



P R E S E N T E D

By

MAHMOUD POUR-REZA



McGill
University
Libraries

Islamic Studies Library

Hafiz

Ghazaliyat

CIIP
. H13d
. 1326

هو الله تعالى ثنا

الله
رسولنا محمد
آخيه في نبوة
محمد

وصلی الله علیه و آله
و سلم

و ب بسم الله الرحمن الرحيم نستعين

حمد بجد و شاهی سعید و سپاس بیقیاس خداوند یراکه جمیع دیوان حافظان و در
بروانه سلطان ارادت دوست بی مانند می که رفیع بنیان ایوان سبع سموات
نشان عرفان حکمت بی علت و حکیمی که طوطی شکر خای طغیان ساز در می آید
اینه تامل عریس معانی بادای لکشی آن من لبیان لیسرا کو یا کرد عیسی که
میل وستان برای خوش نوای زبان را و نفس تنک و بان بقوت اذنان
مستقیم در ترتم و نعمت آن من الشعبة بحکمة آورد نظم

آن بند و پروری که زبان و بان نهاد	در کلام در صدف هر دمان نهاد
جبار از لطف عذب غذای لطیف نهاد	دل رهبر مستحق ز سخن در میان نهاد
در بحر سینه در معانی سپر و پر نهاد	در کان طبع لعل سخن سیکر ان نهاد

فی التعت و جواهر منظوم صلوات بی نهایت و زواجر مشورتجات
بی مستها و غایات نثار روح پرستوج و صدر مشروح زبان آور کی ندی

جان منزه ای نا افصح العرب بمسبح و مجامع عالمیان آدمیان رساینه
 و از نسیم شمیم روح پرور و نفخت فیه من روحی شام جان زنده دلان هر
 جهان را معطر و مروح گردانید و کوشش هوش و لهار را بدر فواید جان فزاد
 غرض نه اید معجز نمای او بیت بجامع الکلم که بار و در زنا رساخت و صدای
 صدق فحوائی ما یطعن عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در آفاق و انفس انداخت
 اغنی خاتم رسالت و ناظم مناظم براعت و بلاغت صادق برهان من و اقران
 ذی الذکر صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صدر جبریده انبیاء بیت یقصه
 اصفا و محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التیمات بملت

محمد کازل تا ابد هر چه هست

بار ایش نام او نقش بست

و در و دبیران و نجات بی پایان بر ارواح طیبیه و ابشاح طاهره جای
 آل علی النوال جلی الافصال و مشاهیر رجال و احباب او باد شعر

بزار آئین از جهان آئین

بر اولاد و احفاد او جمعین

که سمند خو شترام عبارت و رخس تیز کام مجاز و استعارت را زین تزمین بر
 نهاده در میدان بیان جولان نموده اند و بچوکان فصاحت و بلاغت کوی
 هنر مند ی و سخن دانی از فضلا و ادبای اقاصی و ادانی در ربوده تا
 صدای صیوت رسالت و ندای صیوت جلالت محمد رسول الله و الذین مع
 اشداء علی التحارک بکوشش مضامین اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانیدند

سان لسان و تیغ بیان الشعراء یقینم العادون از نیست جلال در غم کلال و هست
 بماند و مشاهیر کاسیف القاتل هنگام تقدی و جدال در معارضه و مقابله
 ایشان سپر عجز و استیصال بر روی قیل و قال کشیدند که لایا تو نبشله و لو گنا
 بعضهم لبعض ظمیرا ببت سترق در دو و شایا و جانشان
 تا روز رهنسوخ بود شع را ضیا خصوصا امام المشارق و المعارب و
 جامع اصناف المعارف قائل کلمه انما کلام الله الناطق اسد الغالب
 علی بن ابی طالب علیه الصلوٰۃ والسلام والتمیحه والا کرام شعر

غرض وجود شرفش ز خلقت انسان
 حدیث منقبش کشته زیور قرآن
 برای تحت او مستعد نطق زبان

شنش که سحرگاه روز فطرت بود
 کرمی که ز لطف قدیم لم یزلی
 امیر ملک ولایت که شد ز مبداء حال

بر نقادان رشته بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و براعت نامداران
 خط سخن و شمسواران ذکا و فطن سالکان مساکن نظم و نثر و مالکان مالک
 و قایق شعر پوشیده نیست که کوهر سخن در اصل خویش بسیار قیمتی و باصفا
 و کلام منظوم نفیس در نفس خود عظیم و کران بهاست در دکان امکان
 هیچ ساعی از آن کران مایه ترنویان خزیده و در بازار ادوایر هیچ عیب
 از آن بارفت ترنویان دید صیرفی خرد را نقدی عزیز تر از آن بدست
 دل در نیامده و نقشبند فکر است راز یا بر از آن صورتی در پرده خیال

نموده وزن و مقدار این در شاهوار نماند الاخر و مسند کامل و قدر و اعتبار
این نقد تمام عیار شناسد بجز صیرفی عاقل و فی الحقیقت بهت

کرده بی کوه سری و رای سخن

و هو میدان لایقطع الابواب فی الاذهان میزان لایرفع الالبابیدی بصایر الیه
اما تفنن اسالیب و تنوع ترکیب نظم و نثر بسیار و بیمار است و تفاوت
حالات سخنوران و تباین درجات هنر پروران بحسب مناسبت نفوس
طباع و رعایت موافقت رسوم و اوضاع و تقبیح و تحسین و تحریر و تقریر و
نفرین و آئین با اعتبار مقتضیات مقام و اعتناء و اهتمام ایشان و
و غتنام همگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر
و ابهام و توصیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطاب و در هر باب جمله
بر این سئله متنبی و مستحکم علی تحقیقه بر رعایت این دقیقه مغتنی قدیل
لیس البلاغه ان یطال عنان العلم و اسنانہ و یطربان القول و مدینه
بل ہی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان و امعان افراد شاعر ما هر چون بکینه این
نکته برسد و بر حیثیت این قصیده واقف گردد در خار عبارات او نصیحت
گیرد و جمال مقال او طراوت پذیرد و بحدیکه یک بیت او نایب مناب قصیده
باشد و بکفرش قایم مقام دیوانی گردد و بقطعه مملکتی قطع یابد و یک
رباعی از ربع مکون خراج سازد نظم قافیه سخن که علم بر کشند

کنج دو عالم بقلم درکشند خاصه کلیدی که در کج است ریز زبان مرد سخن سنج است
 مختص این کلمات و متخصص این مقدمات ذات شریف ملکی صفات مولانا اکبر
 المرحوم المبرور فضل العلماء استاد و نثار الال و بام معدن لطایف الروحانیه
 مخزن معارف التجانیه شمس الله والدين محمد اکافظ الشیرازی است طیب
 تربته و رفیع فی عالم القدس رتبه که اشعار آبدارش رشک چشمه حیوان و
 نبات ابکارش غیرت حور و غلمان ابیات و لایزش مانع سخنان سبحان و
 مناسبات سحر و لطف آینه شش منی احسان حسان بود کنظم بحال و روض انجمن
 امن القواد و طیب الرقاد مذاق عوام را به لفظ متین شیرین کرده و در
 جان خواص را بمغنی مبین مملین داشته هم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب
 آشنائی گشوده و هم ارباب باطن را از و مواد روشنائی افزوده و در
 هر واقعه مناسب حال گفته و برای هر کس در معنی غریب لطیف نکته و معانی
 بسیار در لفظ اندک خرج کرده و انواع بدایع را در درج نشاء درج نموده
 گاه سه خوشان کوی محبت را بر سر جاده معاشقت و نظر بازی داشته
 شیشه صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گوید بیت

شوی اوراق اگر بدرس	که علم عشق در دفتر نباشد
--------------------	--------------------------

و گاه در دی گشان مصطفی ارادت را بملازمت پیر ویر معانی مجاورت
 بیت احرام خرابات ترغیب کرده که بیت تازیخانه و می نام و نشان خواهد بود

سرا خاک ره سپیر معان خواهد بود افاقت سبیل طبع لطیفه که حکم
 عینا فینا تسمی سبیل دارد خاص و عام را شامل و شایست و افاقت
 و آثار فیض فایض افاقی و ادانی را لایح و ساطع نظم منثور سحر حلاش عقد
 در زبان ناطقه افکنده عقد منظوم فکرش وزن متاع بحر و کان برده
 و رشحات ینابع ذهن و قادش حدائق مجلس اسرار بر لال معین من الما
 کل شیئی حی صفت نصارت بخشیده و نفحات گلزار فکرش در ریاض خانبه
 معنی آیه و نفخت فیه من روحی فاش کرده کلمات مضیح چون الفاسیح
 دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام محبزه نظامش در طور سخوری پدید
 بیضا نموده کوئی که هوای ربیع کسب لطافت از اخلاق او کرده و غدا
 کل و نسرين زيب و طراوت از شعر آبدار او گرفته و قدشما و وفات
 و لجوی سرو آزاد اعتدال و اهتزاز از استقامت رای و پذیرفته قلبت
 حید چو میرای است نظم بر حافظ قبول خاطر و لطف سخن خدا و اوست
 بی تکلف هر دو کوهری که جوهری طبیعت را موجود بود از بهر زینت
 ووشیزگان خلوت سرای صمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود
 لباس و کسوت عبارت و جلین استعارت آراسته دید زبان بدعوی
 گشاده گفت شعر دور همچون گذشت و نوبت ماست
 هر کسی پیچ خورده نوبت اوست و با مخالف و مؤلف بطنازی و رعنا

در آنجست در مجلس خاص و عام و خلوت خاص پادشاه و کد او عالم و عا
 در بر مقامی شعبها و شورها بر آنکشته و گفته حافظ خلوت نشین دوش
 میخانه شد از سپهرمان گذشت بر سپهرمانه شد و چون از سایه شبست
 و غامه شوت مصون و خردوس بود دست نصرت بیکانه بدامن عصمتان
 نرسید و دامن چادر غمتانرا کسی بسراخت خیاقت فرو نکشید و رخسار
 احوالشان از جلالت عار و صجرت طعن در صون عصمت و حرز عفت محفوظ بماند
 بلبت کرم آنکوده دامنم چه عجب همه عالم کو اه عصمت اوست
 بنا برین غزلهای جهانگیرش با دنی مدتی بجد و اقبالیم خراسان قمر گشتان
 و هندوستان رسیده و تو افل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان با طرب
 و انکاف عراقین و آذربایجان سر کشیده قد و هب الیرج و ذهب المسج
 سماع صوفیان بی غزل شور انگیز او گرم نشدی و بزرم پادشاهان بی نقل سخن
 ذوق امیرش زیب و زینت نیافتی بلکه های و هو می شتاقان بی دلوله
 شوق او بنودی و سر و درودی پرستان بی غلفه ذوق او رونق نکر فتی
 چنانچه در تمثیل این مثل گوید شعر غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ
 نوای نغمه ناهید را بسبزه از یاد چو شعر عذب رویش زبر کنی کوئی
 هزار رحمت حق بر روان حافظ باد ولی محافظت در سینه آن ملاطبت
 شغل سلطان و تحشیه کثاف و مصباح و مطالعه مطالع و مفتح و تحصیل

توانم بخش دو این عرب از جمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین
 اشیات ابیاتش و از عکسشی متو این و اوراق عفی الله عنه ما سبق اقل انام
 محمد کلمه ام در درس گاه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الله و الله
 عبد الله علی الله تعالی در جات فی اعلی علیین بکرات و مرات که ذکره
 رفی در آشنای مجاوره کفشی که این فواید منبر اید را همه در یک عقد می باید
 کشید و این غرور را در یک سلک می باید پیوست تا قلاده جید وجود
 اهل زمان شود و تمیمه و شاح عروسان گردد و آنجناب حواله رفیع این رفیع
 بنابر استی روزگار کردی نقص اهل عصر را عذر آوردی تا در تاریخ
 احدی و تسعین و سبعه بخری و دلیت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد
 و رخت وجود از دلیله تنگ این جهان بیرون برد و روح پاکش با ساکنان
 عالم علوی ترین شد و پس از مفارقت بدن همچو آیه پاکیزه رویان حور
 است نظم بال باوصا و ذال بحمد زرد و بخت میمون احمد

فرید محمد شمس الدین محمد

بوسی حبت اعلی روان شد

مکه کردم صفا و نور مرقد

بناک پاک او چون برگد شتم

سوابق حقوق صحبت و لوازم عموم و محبت و ترغیب غریزان با صفا و تحریص
 دوستان صاحب وفا که صفی حال از سر و غ نور ایشان جمال گیرد و بصفا
 افضل بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد باعث بر تربیت این کتاب و تبویب

این ابواب گشت امید بکرم مفیض الجود و اهب الوجود آنت که قائل و فاعل
 و سامع و جامع را در خلال این احوال و اشائی بن اشغال نشاطی تازه و
 مستر قی بی اندازه کرامت گرداناد و هفوات زلات را بغیض کامل و
 لطف شامل در گذراناد و آنه علی ایشاء قدیر و بالاجابه جید و همه

الموفق والمستعان الحمد لله رب العالمین و صلی الله

علی محمد خاتم النبیین و عمره الطاهرین

تمت الیدیا چه بعون الله

تعالی و حسن

توفیق

هو الله تعالى

ومن نياح طعنه اللطيف في قصصا

سپهر و مهر و مه و سال ماه و یل و یل
قرار داد برین طاق کعبه دو آ
کنند سیر مخالف کو اکب سیمار
بسجده در که تسبیح و ذکر و استغفار
دار آتش آب و غبار خاک و مجا
گرفته کوه و زمین در میان آب قرآ
جهان و هر چه در او هست خالق حیا
جهان کجتم عدم رفت همچو آول بار
نبی رسول و ولی محمد حیدر کرآ
ز کل خلق فروست از صفار و کما
ز ذات اوست مطبق زمین بنیجا
علی امین و علی سرور و علی سردا
علی حکیم و علی حاکم و علی سالار
علی مظهر و غالب و علی سرور و آ
علی لطیف و علی نور و علی انوار

مقدری که ز آثار صنع کرد اظهار
دار سیر کو اکب بامر کن منیکون
ز بهفت کو کب سیماره و دوازده
آسمان ملکات بامر حق مشغول
چهار عنصر از او مختلف پیدا آمد
قرار داد بالای خاک و آب آتش
بدوستی نبی و ولی اساس بنا
اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود
نوشته بر در فردوس کاتبان قصا
امام جنتی دانسته علی بود که علی
ز نام اوست معلق سما و کرسی عرش
علی امام و علی امین و علی امیان
علی علیم و علی اعلم و علی عالی
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
علی عزیز و علی عزت و علی فضل

علیت فتح و فتوح و علیت رحمت
 علی سلیم و علی سالم و علی سلم
 علی صفی و علی صافی و علی صوفی
 علی نعیم و علی نعمت و علی نعم
 علی ز بعد محمد ز هر چه هست هست
 بحق نور محمد با دم و بخلیل
 بحق یوسف و یعقوب و یحیی و یحیی
 بحق عزت و توریه و حرمت انجیل
 بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل
 بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکنه
 بحق محمد سلیمان بزهد ابراهیم
 بحق توت جبریل و صور اسرافیل
 بحق حامل عرش و بقرب میکائیل
 بحق جمله قرآن بعجف ابراهیم
 بحق سوز فقیران بکینه در بند
 بحق چهره زر و فقیر سرگردان
 بحق ضرب جوانان راه دین با کفر
 علیت فاضل و افضل علی سر و سر
 علی قسیم قصور و علی است قاسم ما
 علی وفی و علی صفدر و علی کرار
 علی بود و الله قاتل الکفار
 اگر تو مؤمن با کی بکن بر این قرار
 بحق شیت و شیب و بهود کم از آ
 بحق نوح بنی در میان دریا بار
 بحق جمیع زبور و بحق روز شمار
 که در رضای خدا کرد جان خویش شای
 بحق نغمه داود و صوت خوش بهجا
 بحق موسی و عیسی یونس غمخوار
 بحق قابض ارواح در زمین بسیار
 بحق چار کتاب ستوده جبار
 بحق جمله مردان آفت اسرار
 بحق زاری رنجور بکیس بهار
 بحق درد اسیران و دراز آل تبار
 بحق زاری سپیدان خار و زار و زار

بخت دین محمد بخون پاک حسین
که نیست دین پدی را بقول پاک رسول
ز بعد او حسن است و حسین حجت او
بجمل غافل و مستغرتی بقتله بسی
بجذوسی من جنسته دل چه سود
بجمل پیش رو پیش انتخابان ستم
سپاس و منت و عترت خدایر که نو
بال به قصد بهفت و بد که شیر
بدشمنان نشین حافظ تو لا کن
حرام زاده و بغض دشوم بی نیای
مستعبت مبنای چه میکنی بگذر

بخت مردم نیک از مهاجر و انصاف
اما غم غیر علی بعد احمد مختار
مجوی جبل بر این کار مؤمن دین دار
ز زنگ می شناسی سفیدی از زنگار
مگر ز خواب جهالت بسی بوی
که کس مباد چنان کدم و داوول
ره نجات و شدم از حیات برخوردار
تمام کشت بسیر و زنج این شعار
نجات خویش طلب کن بجان مثبت چما
مدح شاه کجای که نماید سیاه
زیاد و کفشتن بامش هزار استغفار

(وله فی المدح)

جوز اسحر خفا و حایل برابرم
ساقی بیا که از مد و بخت کار ساز
جامی بده که باز بشا دوی و شی شاه
را بهم فرن بوصف زلال خضر که من
شاهان را برعش رسانم سریر فضل

یعنی غلام شایم و سولید بخورم
کامی که خواستم ز خدا شد میسر
پیرایه سر هوای جو انیت دهرم
از جام شاه جبره کش خوش کوثرم
ملوک این جنب بزم میکنین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم بر ایست
 و ربا و رست نمی شود از بنده این چید
 که بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
 منصور بن محمد غازی است حرمین
 عهد است من همه با مهر شاه بود
 گردون چو کر و نظم بر یابا مهر شاه
 شاهین صفت چو طعم چشیدم ز دست شاه
 ای شاه شیر کیسر چه کم کرد و آرد
 بال و پری ندارم و این طرفه ترکیه
 شرم بمن مرح تو صد ملک دل کشا
 بر کاشنی اگر بگذشتم چو با صبح
 بوی تومی شمیدم و بر یاد روی تو
 مستی باب یکد و قدح وضع نبد نیست
 با سیر اختر و فلکم داور سیسیت
 شکر خدا که باز در این اوج بارگاه
 نامم ز کارخانه عشاق محو باد
 بشل الاله صبیحدم علم حمله کرد و من

کی ترک آنجور کند این طبع خو کر م
 از کفست کمال لیلی بیاورم
 آن محضر بر که افکنم این دل کجا برم
 و ز این حجبته نامم بر بعد امطر م
 در شاهرا عسرا زین عهد مگذرم
 من خود چو چنین نغم از که گتر م
 کی باشد اتفاقات صید کبوتر م
 در سایه تو ملک فراغت میترم
 غیر از هوای مندل سیم رخ بر برم
 کوئی که تیغ نشت زبان سخن در م
 فی عشق سر و بود نه شوق صنوبر م
 داوند ساقیان طرب یکد و ساغر م
 من ساخنورده سپهر خرابات پرور م
 انصاف شاه باد در این قصه یاد م
 طاووس عرش می شود وصیت سپهر م
 که خبر محبت تو بود شعل و کبر م
 که لا غرم و لیک شکار غضنفر م

ای عاشقان روی تو از ذره بشیبه
 بنامین که منکر حسن رخ گویت
 مقصود ازین معالیه باز ازیریت
 بر من فاد سایه خورشید سلطنت
 حافظ ز جان محب رسول استال او
 من کی رسم پوسل تو کرد ذره کترم
 تا دیده اش ببارک غیبت برآورم
 نه جاوه میفروشم و نه غشوه میخرم
 اکنون فرغت ز خورشید خاورم
 بر این سخن کو است خداوند اکرم

وله فی المدح

شد عرصه زمین چو بساط ارم جان
 سلطان شرق و غرب که در غرب شرق
 خورشید ملک پرورد خاقان او که
 سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت
 اعظم جلال دولت و دین انکه عرش
 دارای دهر شاه شجاع آقا ملک
 شاهی که شد ز طعش فروخته بین
 یسمنغ هم را بنود قوت عروج
 که در خیال چرخ قدعکس تیغ او
 حکمش روان چو باد بر اطراف برزخ
 ای صورت تو ملک جمال جمال ملک
 از پر تو سعادت شاه جهان
 صاحبقران و خسر و شاه خدایکان
 دارای عدل کس و کسری کی نشان
 بالانشین سندا یوان لامکان
 دار همیشه تو بنایم زیران
 خاقان کا مکار و شهنشاه نوجوان
 شاهی که شد ز بهتش افراخته زان
 آنجا که باز بهمت او ساز و آهش
 از یکدیکر جدا شود جبرای آسمان
 مهرش روان چو پری و عضای انبیا
 وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تور شکستند چشید و کیتباد
 تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی
 ارکان سپرد و چو تو دولت پیچ
 بی طلعت تو جان نکمراید کالبد
 هر دانی که در دل فریاده است
 دست ترا بابر که یار و شبیه کرد
 بایه جلالت تو افلاک پایمال
 علم از تو باکرامت عقل از تو با فروغ
 بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج
 ای خسرو سنج جاب سنج حد
 ای آفتاب ملک که در جنب هست
 این اطلس نقش ز توی زر نگار
 بودی درون کاشن از پردگان
 در دشت رو خمیه زدی باغ و کو
 تا قصر زد و تا ختی و لرزه افکند
 آن کسیت کو بملک کند با تو همسری
 تو ساکری ز خالق و خلق از تو ساکن

تاج تو عین مهر دار او اردوان
 چون سایه از تقای تو دولت بود
 گردون نیار و چو تو اترصد قران
 بی نعمت تو مغربند در استخوان
 دار و چو آب خامه تو بر سر زبان
 چون بدره بدره این بد و قطر قطره آن
 وز بحر جود دست تو در و هر دستان
 شرح از تو در حایت دین از تو در امان
 در چشم فضل نور می در جسم ملک جان
 وی داور عدیم مثال عظیم شان
 چون در حقیقه بود کنج شایگان
 خیر طلبد بر سر خرگاه خوشین
 در بهند بود غفل در زنگ بختان
 در دشت سندرخت و بیابان سندان
 در قصر بای قصر و در خانه خان
 از مصر تا بروم و ز چین تا بقیرون
 تو شدان بدولت و ملک از تو شاد

اینک بطف گلشن وستان همی رود
آن مہمی کہ در صفت کرد بیان قدس
دادہ فلک غمان را دات بدست تو
حضمت کجاست زیر قدم خود کین
ہم کام من بخدمت تو گشتہ نظم

بانبدگان ہمند سعادت بزیر
فضی رسد بخاطر پاکت زمان زان
یعنی کہ من کیم براد خودم رسان
یار تو کیت بر سر و چشم من نشان
ہم نام من مبدحت تو گشتہ جاودا

(در مدح شیخ ابوالحق پیر حمزہ)

سپیدہ دم کہ صبا بوی بستان
ہوا از بخت کل در چمن تن سپرد
نواہی چک بدستان نہ صلا می صبح
شہ سپہ چو زرین سپر کشد بر سر
بر غم باز سہ شاہباز زرین بال
بہ زمکاہ چمن رو کہ خوش تماشا است
چو شہسوار فلک بنگر و بجای صبح
صبا کہ کہ دادم چو زند شاہ باز
ز اتحاد و بیولی و خستیا صو
من اندر آن کہ دم کیت آن مبارک
چہ حالت کہ کل در چمن نماید روی

چمن ز لطف ہوا کہ بر جان گیرد
افق ز عکس شفق رنگ گلستان
کہ پیر صومرہ راہ در میان گیرد
بہ تیغ صبح و عمو و افق جہان گیرد
در این مقرنس ز نگاری ایشان گیرد
چو لالہ کا سہ زرین ارغوان گیرد
کہ خورشعشہ مہر خاوران گیرد
کسی لب کل کہ زلف ضمیران گیرد
خرد ز ہر کل نقش رخ بتان گیرد
کہ وقت صبح در این تیرہ خاکدین
چو آشت کہ در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتو است که نور چراغ صبح و به
 صیقل دل نغمایم بکس مر آن به
 چه شمع هر که با قشای راز شد شل
 کجاست ساقی به روی من که از سر نه
 پیامی آورد از یار و انپیش جامی
 نواهی نغمه فی را چو بر کشد مطرب
 چرا بصد غم و حسرت سپرد دایره شکل
 فرشته حقیقت سرودش عالم غیب
 جمال چهره اسلام شیخ ابو اسحاق
 کسی که بر فلک سروری عروج کند
 چراغ دیده محمود آنکه دشمن را
 با وج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
 عروس خاوری از شرع رای نور
 ای عظیم قاری که هر که بنده
 رسد ز چرخ غطار و نهزار تنگست
 فلک چو جلوه کنان بسکر و سمنند
 ملاستی چو کشیدی سعادت بی دیت

چه سعه است که در ماه آسمان کرد
 که روز کار عینور است و نا که بان کرد
 بسش زمانه چو هسته ارض دیران کرد
 چو چشم مست خودش ساغر کران کرد
 بشا و سی رخ آن ماه صبران کرد
 کسی عراق زندگای صفا بان کرد
 مرا چو نقطه پر کار در میان کرد
 که روضه کرمش نغمه بر جان کرد
 که ملک در قدمش نیو بتان کرد
 نخت پای خود و فرق فردان کرد
 ز برق تیغ وی آتش بد و دمان کرد
 به شیر چرخ بر جسمه چون گمان کرد
 بجای خود بودار راه قردان کرد
 ز رفیع قدر کمر بند تو امان کرد
 چو فکرت صفت امر کن فغان کرد
 کینه پاکیش اوج کمشان کرد
 که مشری نسق کار خود از آن کرد

ز امتحان تو ایام غم و مصیبت
و گرنه پای مصحف از آن بلند تر است
ز غم بر خور و آنکس که در همه صفی
مذاق جاننش ز غمی غم شود امن
چه جای جفاک زبید بجام یار و خفت
ز لطف غیب بختی رخ امید ستاب
در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست
چه غم بود همه حال کوه ثابت را
اگر چه خضم تو کس راخ میزد و حالی
که هر چه در حق این خاندان دولت کرد
خیال شاهای اگر نیست و در سر خط
زمان عمر تو پائیده باد کین دولت

که از صفای ریاضت دولت نشان گیرد
که روز کار بر آن حرف امتحان گیرد
نخست بنکرد و آنکه طریق آن گیرد
کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد
چه وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد
که مغر غم مقام اندر استخوان گیرد
چنان سده که امان از میان کنان گیرد
که کلهای چنان قلمی جان گیرد
تو شاد باش که کتاخیش غایب گیرد
جز آتش بر زن و فرزند خانان گیرد
چرا به تیغ زبان عرصه جهان گیرد
عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

(وله ایضاً فی مدح خواججه محمد)

ز دلبری توان لاف زد با سانی
بجز شکر دهنی مایه است خوبی
هزار سلطنت دلبری بدان رسد
چه کرد با که بر این بختی ز بهستی ما

هزار نکته در این کار بهست ما دانی
بجای نمی توان زد و در سلیمان
که در دلی به بهر خویش را بکنی
مباد حسته سمذت که تیر میرا

بهم نشینی رندان سری فرو داد
 بیار باده رنکن که صد حکایت
 بنجا کهای صبوحی کسان که تامل
 هیچ زاهد ظاهر پرست نشستم
 بیا و طره لبند خویش خیزی کن
 مگر چشم عنایت ز حال حافظ باز
 وزیر شاه نشان خواجه زمین زن
 تو ام دولت و دنیا محمد بن علی
 زهی حمیده خضالی که گاه فکر صواب
 طراز دولت باقی ترا همی رسد
 اگر ز کج عطای تو دستگیر شود
 توئی که صورت جسم ترا همی لایق
 که ام پانیه تقطیم نصب شاید کرد
 درون خلوت که تو بیان عالم قدس
 سوابق که مت را چگونه شرح هم
 صواعق سخت را نمیتوانم گفت
 کنون که شاید کل را بجله کا حین

که کجاست در این بسیری سامان
 بگویم و بکنم رخنه در مسلمان
 بگوی میکه استاده ام بدربان
 که زیر خنجره زنا داشت سپاس
 که تا خداش کند اردا ز پریشان
 و که نه حال بگویم با صفا باشد
 که خرمست با و حال انسی و جان
 که میدرخشدش از چهره نور زدا
 تر رسد که کنی دعوی سلیمان
 که همت نبرد نام عالم فانی
 همه بیطر زمین رو بند بوبرا
 چو چهره ملکی در لباس آیین
 که در ممالک فطرت نه برتر آرا
 سریر ملک تو باشد سماع روحانی
 تبارک الله از آن کار ساز روحانی
 لغو ذب الله از آن فتنهای طوبانی
 بخیر نسیم صبا نیت هدم جان

شایق از پی سلطان کل مبارز با
 بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار
 سحر کرم چه خوش آمد که بلبل کل
 که نگدل چه نشینی ز پرده بیرون
 کن که فی نخوری بی جمال کل یکماه
 جفا نه شیوه دین پروری بود
 بگرمت تکفیر کر میان برخواست
 رموز سرائی احمق چه داند آن عامل
 طرب سرائی زیر است ساقیا کند
 درون پرده کل غنچه بین که میاز
 تو بودی آن دم صبح امید کر مهر
 شنیده ام که ز من یاد میکنی که
 ز حافظان جهان کس چو بند چرخ
 هزار سال بقا بخشد بدراج من
 سخن دراز کشیدم ولی امید مست
 همیشه تابهاران صبا بصفحه باغ
 باغ ملک بشاخ امل لبس دراز

به باد پای صبا لاله ای نمک
 که لاف میزند از روح راج رجا
 به غنچه میزند و میگفت از سخن دوا
 که در حمت شرابی چه لعل رودخانه
 که باز ماه و کر میخوری پشیمان
 همه کر امت و لطف شرع بر دوا
 بکوش کر کل و ل و ادعش بستان
 که منجذب نشد از جذبه های سبحان
 که غیر جام می انجا کند کران جان
 ز بهر دیده خضم تو لعل پیکان
 بر آمدی سر آمد شبان غلامان
 ولی مجلس خاص خودم منجوا
 لطیف حکمی با کتاب و آستان
 چنین متاع نفیسی بچون توارزان
 که ذیل عفو بدین با جراب پوشان
 هزار نقش نگار و بخطر رجا
 سگفته باد کل دولت باستان

وله ایضاً فی المدح

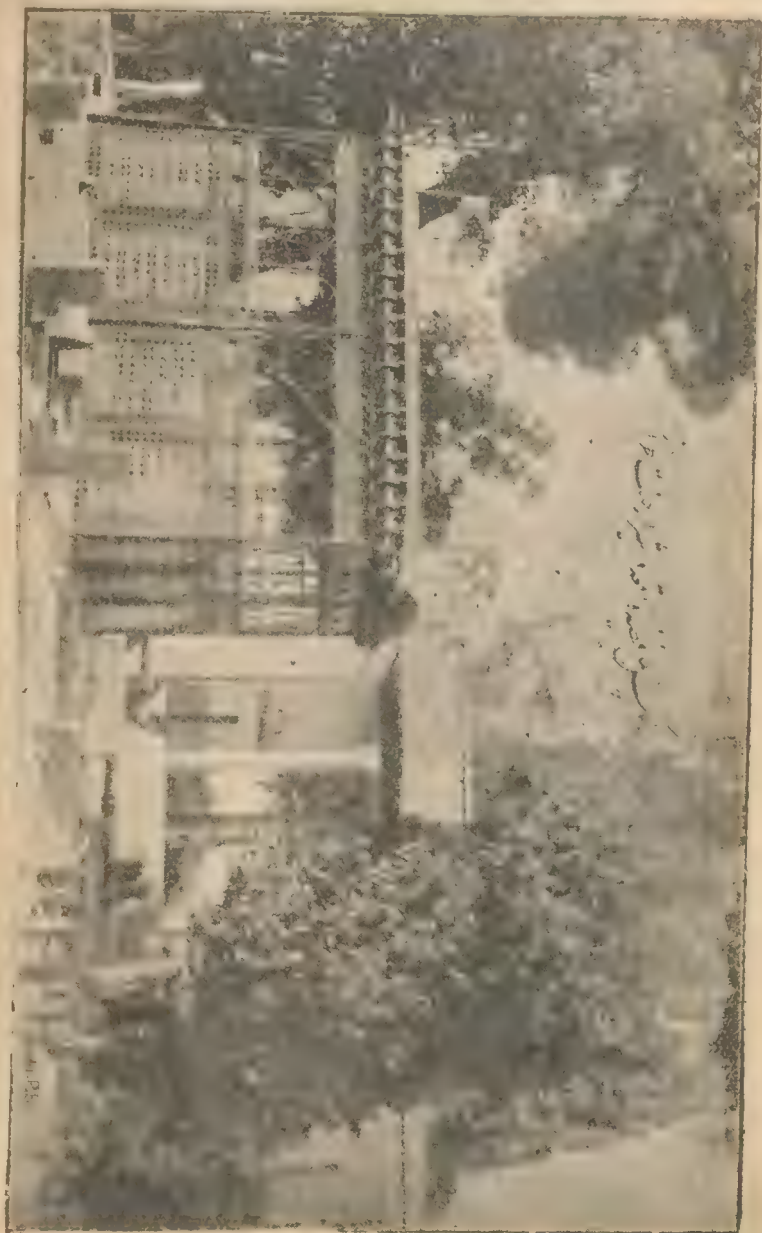
خیر مقدم مر جایی طایر میمون قدم
 میکنم در حبه تو انجام آغاز نیاز
 تا بدانی تو که حبه را چنان عاشق خود
 صحبت عشاق بدنامت کند زاپد
 که چنین در حلقه پیچ زلف چو کانی با
 که حیرت کم عجب خواهی این چال بی نقاب
 آن گذشت ایدل که خوار می یزد
 ساقی می ده که زنده با می حافظ مکر
 خواب تو را نه شاه عادل بل حلال ملک
 صورت جاده جلال مقصد فضل و کمال
 کان مودی مروت معدن صدق و صفا
 رافع اوضاع بدعت ناصر اعلام
 استانت موضع دولت نه اکنون است
 نخت بیدارت چو می آمد بصره ای جو
 قلب بدخواهان شکست احوال با جانی
 بان نه پنداری که تنها میرنی بر قلب خصم

شادمان کردی مرا نازم بر این قدم
 ز آنکه شرح آرزو مندی نماید درم
 ناله شبگیر در کار هست و آه صمیم
 خوش نمک کن با ده در دور آتش
 مهره نتوان برد آسان ایدل الفتی
 لاله و کلان همه خاریا با حرم
 یار باز آمد بحمد الله غیر و محرم
 نوک کلک خوابه بر نشور حافظ زدم
 بد رفاق علاء عون اور غیث الام
 مظهر انوار رحمت مبصر حسن و شیم
 جوهر عدل و سیاست غنصر لطف کرم
 ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم
 وارد این قصر معنی نقش یار رخ قدم
 خفته کردون بنور اندر شبتان عدم
 هر که ایدل شکست فیروز کرد و لاجرم
 بهمت ارباب ایدل است و صحاب کرم

شرح احوال تو احوال تو بحاجت نیست
 بنده یارب کی تواند کرد و شکر این نعم
 تا بهم مجبور بود از خاکبوس در گشت
 در دوش در دوش و دم باند میانم
 با شما خلاص هر یک حاجت تقیر نیست
 علم آصف دیده باشد حالها و چرخم
 تا جهان ندیده نیکی در جانت با دنام
 این عبارت را نس جان گشت اول جافضی

تمت القصاید

بر صمیمه نیز از باب دانش و بصیرت پوشیده نیست که
 دیوان خواجه لسان الغیب حافظ شیرازی رحمه الله علیه آن
 بحر و طبع رسیده بود غالباً از لباس صحت عاری
 و بمایشین چاچانه محض صرفه خود و صرف نظر از صحیح
 آن نموده بودند تا در این اوقات که حسب الامر مالک
 مطبع مظفری این بنده بنیاء الادباء مشغول تحریر است نسخ
 متعدده از خطوط اساتید سابق و لاحق جمع نموده
 و امیدوار است که از حیث صحت از کتب منطبعة قبل متصرف
 و ممتاز باشد و ما توفیق آلا بالله علیه توکلت و الیه



هو الله تعالى شانه

هو

غزليات صد العرفا
و دخر الشعراء الاستاذ حماد
شمس الدين محمد حافظ سیرانی
طاب الله راه و حل بحشة
مشواه

ان الشاعلي كل شفي



بسم الله الرحمن الرحيم وسبغین

<p>که عشق آسان نمود اول لی قفا و شکلا ز تاب جعدش کنش چه خون افتاد در لبا که سالک یخیز نمود ز راه و رسم منزل جرس فریاد میدارد که بر بند میکلما بجا دهند حال اسبکباران نهان کی اند آن رازی که ز سوز مجملما</p>	<p>الایا ایضا الساقی اور کا سا و ناو لبا بوی نافه کی خرباب از آن طره بکشا یه بی سجاده رکبین کن کرت پر یغان کویا مراد ترل جانان چمن و عیش چون هرود شب تاریک و بیم موج کرد ای چنین ثل همه کار مر ز خود کامی به بدنامی کشید</p>
---	---



حضور کی کرسی خواهی ز غایت طا
متی تلقین تنهوی دوع الدنیا و اهلما



ابروی خوبه از چاه زرخندان

ای سروع حسن از روی خشان

غرم دیدار تو دارد جان بربل آید
 گنی بدست این غرض یار که بدستان
 کس بدور ز کست طریقی نیست ازین
 بخت خواب آلود باید از خواب بیدار
 با صبا همراه بغیرست از رخ کدسته
 دل خرابی می کند دلدار اگر کند
 عمرتان باد ادا می ساقیان بنجم
 ای صبا با ساکنان شهر زد از باکو
 کرچه دوریم از بیاط قرب همت دور
 دور دار از خاک و خون اما جی برنگد
 ای شمشاد بلند اختر خدا راستی

باز کرد و یار آید صیت فرمان شما
 خاطر مجموع بازلف پریشان شما
 یک نفر و دشمن سوری بستان شما
 زانکه ز در دیده آب از روی خشان شما
 بو که بوی بشویم از خاک ایوان شما
 زینهار ای دوستان جان من جان شما
 کرچه جام مانده پرمی بدوران شما
 کما می سرخی با شناسان کوی میدان شما
 بنده شاه شما ایم و شما خوان شما
 کا مذرین ره گشته بیارند قربان شما
 با بسوسم بهیچ کرد و خاک ایوان شما

می کند حافظ دعائی بشود آمین بگو
 روزی مباد لعل شکر افشان شما

در واکه راز پنجه ان خواهد شد شما
 سبکی بجای یاران فرصت شما
 باشد که باز بینیم دیدار شما
 ات الصبح و هوایا ایها الکوا

دل میرو و ز دستم صاحب دلان
 ده روزه مهر کرد و ناله افشان
 گشتی تشنگانیم ای باد و شرطه
 در طلق کل دل خوش خواند و شن

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
 آسایش دو کیستی تفسیر این دوست
 در کوی نیکو ما را گذر نداد
 آینه سکن در جام جسم است بکبر
 سرکش شو که چون شمع از غیرت بسوز
 که مطرب حریفان این پارسه بخوان
 آن تلخ و شکر صوفی اتم انجاش خوان
 هنگام تنگدستی در عیش و کوش وستی
 روزی تفتی کن در ویش بنیوارا
 با دوستان هزوت با دشمنان ارا
 که تو نمی پسندی تفسیر ده قضا را
 تا بر تو عرض دارد احوال ملک دارا
 دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
 در وجد و حالت آرد پیران پارسا را
 اشی و اهل من قبله القاری
 کاین کیبای هستی قارون کند کارا

حافظ بخود بنوشید این خمره می گویم
 ای شیخ پاکدامن معذور دارا

ساقی نور باد بر سر و ز جام
 مادر پیاله عکس رخ یار دیده ایم
 چندان بود که شمه و ناز سستی قدان
 هرگز نمیدانده دلش زنده عشق
 متی بچشم شاه دلبند ما حشمت
 ترسم که صرفه نبرد روز باز هست
 ای باد اگر بکاشن احباب بگذری
 مطرب بگو که کار جهان شد بکام
 ای حبیبر لذت شربت ام
 کاید بجهوه سر و حسن و بفرام
 ثبت است بر جریده عالم دوام
 زانرو سپرده اند بهستی نام
 زان جلال شیخ زاجرام
 ز نهار عرض ده بر جانان ام

گو نام ما زیاد بعد اچو سبیری
 بکرفت سچو لاله دلم در هوای
 دریای خضر و فلک و کشتی هلال
 خود آید آنکه یاد ساری نام ما
 ای مرغ بخت کی شوی خروار ما
 هستند غرق لغت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
 باشد که مرغ وصل کند قصد دام

صلاح کار کجا دمن خراب کجا
 چسبناست بر مزی صلاح و تقویرا
 دلم ز صومعه بکرفت و خرده ساکوس
 بشد که یاد خوشش با روز کار وصال
 ز روی دوست دل دشمنان چو دیر با
 بسین بسبب ز نندان که چاه در رآ
 چو کحل منبش ناخن آستان شست
 به بین تفاوت راه از کجاست با کجا
 سماع و عطف کجا لغت رباب کجا
 کجاست دیر معانی شراب کجا
 خود آن کرشمه کجا رفت آفتاب کجا
 چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
 کجا بسی روی یل این شب تاب کجا
 کجا رویم بهر ما ازین جناب کجا



قرار و خواب ز حافظ طمع مدار آید
 قرار حیات مبسوری که دام خو کجا



اگر آن ترک شیرازی بت آرد دل
 به ساتی می باقی که در جنت نخواهی یافت
 نغان کین لولیان شوخ شیرین را سبزه
 نجال هند ویش بخشم سمرقند و بخارا
 کنار آب رکنا باد و کلکشت مصلی را
 چنان بر دند صبر از دل که ترکان جوان

ز عشق ناتمام با جمال ایستغنی است
من از آن جن بودم که یوسف داشتیم
حدیث از مطرب می گوید از اردهر کبر
بصیحت کوشش که جان را بکشند
بدم گفتی و خورسندم تعالی شد گفتی

باب در نک خال خط چه حاجت روئی بنا
که عشق از پرده عصمت برون آرد زین
که کس نکشد و نکشاید حکمت این معمار
جو انان سعادت مند پند پروانرا
جواب تلخ می زیند لب لعل شکر خا



عزل گفتی و رفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشا نه فلک عقد شتر آرا



دوش از مسجد سومی میخانه آید
در خرابات معان نیز هستان شویم
ما مردان رو بسوی کعبه چون آیم چون
عقل اگر داند که دل در بند زلف حق
روسی خوب آیتی از لطف برما کشف کرد
با دل سکینت آید هیچ در گیر دشی
مرغ دل را رسید جمیع بدم افاده
با در زلف تو آمد شد جهان بسینا
تیر آه ما ز کردون بگذرد جانما خوش
بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم

چلیت یاران طریقت بجز ازین بریا
کایچنین نه است از روز ازل تقدیر ما
رو بسوی خانه خمار و وار و پیر ما
عاطفان یوانه کردند از پی زنجیر ما
ز آن سبب جز لطف و خوبی نیست تفسیر ما
آه آتشبار و سوزنا که شبگیر ما
زلف بکشد می باز از دست شد بخیر ما
نیت از سودا می زلفت بیش ازین تو فر ما
رحم کن بر جان خود پر بسیر کن زیر ما
چون خراباتی شد این را طریقت پیر ما

شب از مطرب که دل خوش باد ویرا
شنیدم ناله جان سوزنی را

چنان در سوزن سازش اثر کرد
حریفی بدم اساتی که هر دم
چو شو قم دید در ساغری افروزد
را بایندی مرا از قید هستی
حاکم الله عن شر النواشب
که بی رقت ندیدم هیچ شی را
ز زلف و رخ نمود بی شنی را
بجستم ساقی فرخنده پی را
چو پیودی پای پی جام می را
جز اک الله فی الدارین خیرا

چو بنجد کشت حافظ کے شمارو
لیک جو ملک کا وس کی را

صوفی بایک آیت صافست جا
را زردون پرده زردان است
غفا سکار کس نشود دام این
من آزمان طبع بیدم زیبا
مارا بر آستان تو بس حق است
و عیش نقد کوش که چون بخورنا
در بزم عیش کید و قح در کس و
الحی شباب فک پیچیدی کلی عمر
تا بنکر صفا سی می لعل فام
کین حال نیت زاهد عالی مقام
کاینجا همیشه باد بدست دام
کاین دل نساود در کف عشق نام
ای خواجہ باز بین تیرہ تم غلام
آدم بہشت روضہ ارسلانم
یعنی طمع مدار وصال دم
پیرانہ سر کن ہوسن نک نام

حافظ میرید جام حبت ای صبارو
وزنده بند کی برسان شیخ جام

میرسد مرده کل بلبل خوش الحانرا	رونق عهد شبابست و کربستانرا
خدمت از ما برسان سرو و کل و یگانرا	ای صبار که بچو انان چمن بازرسی
مضطرب حال کردان من سرگردانرا	ای که بره کشی از غمبهر سار اچوکان
بر سر کار رخا بات کنند ایامرا	ترسم انقوم که بر درویشان بخینند
هست خاکی که آب به نخر و طوفانرا	یا مردان خدا باش که در کشتی فوج
کین سیه کاسه در آخر بکشد ممانرا	برواز خانه کردون بدرونای مطلب
خاک روب در میخانه کنم مرکانرا	گر چنین جلوه کند معنیچه باوه فروش
تانه سرشته شوی دایره اسکانرا	نشوی واقف یک نکته ز اسرار جو
کوچه حاجت که بر افلاک کشی یونرا	هر گرا خوا که آخر زدوشی خاکست
وقت است که بد رود کنی زندانرا	ماه کفانی من سندان تو
که بهم برزده کیو می شک افسانرا	در سر زلف ندانم که چه سود اوار
که بشمشیر میزنش و سلطانرا	ملک آزاد کی و کنج قناعت کنجی است



حافظ می خور و زندی کن خوش باشی
وام تر ویرمنه چون کران سترانرا



بلا زمان سلطان که رساند این عالم
که بشکریا دوشاهی ز نظر مران که دارا

چه قیامت جان که باعث آن نمودی
ز رقیب دیو سرت بخد اسی پانهم
دل عالمی بسوزی چون در بر سر و خا
مره سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
همه شب در این امیدم که نسیم صبحا

رخ نه سپه ماه تابان ل تپج شک خارا
مگر آن شتاب ثاقب مدوی کند سها
تو ازین چه سود داری که نمیکنی در ارا
ز رقیب او بنیدیش غلط مکن نگارا
به پیام شنائی بنواز و هشارا

بخدا که جسر عده تو بحافظ سحر خیز

که دعای صبحکامی بی اثری کند شها



صبا بلطف بگو آن غزال رعنا
شکر فروش که عمرش دراز با چو
غور حسن اجازت کرد ادای کل
حسن خلق توان کرد صید اهل نظر
چو با جنب نشینی و بادیه پیائی
ندانم از چه سبب رکت آشنائی
جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو

که سر کبوه و بیابان تو داده ما
تفقدی کنند طوطی شکر خارا
که پرستی نخی عنایب شیدا را
به دام و دانه گیرند مرغ و انارا
بیاد آرزو یغان باد و پیارا
سی قدان سیه چشم ماه سیارا
که خال مهر و وفا نیست روی بیارا

در آسمان چه عجب کر ز کفّه حافظ

سماخ زهره برقص آورد میجا



حاکم بر سر کن غم ایام

ساقیا برخیز و در ده جام

ساغمی در کفم نه تار سر	بر شمش این لقا رزق نام را
کرچه بدنامی است نزد عاقلان	مانجو بهیم سنگ و نام را
باده در ده چند ازین باغ و	حاک بر سر نفس بد فرجام را
دود آه سینه سوزان من	سوخت این افسردگان خام را
محررم راز دل شیدا می نمود	کس نمی بینم ز خاص و عام را
بادلارای مرا خواطر خوش است	کز دلم کیب راه برد آرم را
نگرد دیگر به سر و اندر من	هر که دید آن سر و سیم اندام را

صبر کن حافظ بسجده روز و شب
عاقبت روزی بیای کام را

ما بر شستم و تودانی و دل غمخوار	بخت بد با کجای سیر و انجوار
از شاره چو نلف تو در زرم	قاصدی کز تو سلامی برساند
بدعا آمده ام به دعا باز تو	که وفا با تو قرین باد و خدا یاد
کر همه خلق جهان بمن خوف بخت	بجدا از همه انصاف تمام داد
بست که همه عالم بهرم جمع شوند	نوا آن برو هوای تو برون سرا
فلک آواره هر سو کندم میدا	ریشک میایدش از صحبت جان و را
تا ز صدف رخ زیبا بختی ما دهم دیدم	ورق گل خجل است از ورق فرا
زود باشد که بیاید سلامت یارم	اخی شش آنروز که آید بسلاط

هر که گوید که کجاست خدارا حافظ

کو بزاری سفسری کرد و برفت از پا

تا بجام دل بپسند دیده روت را

کاشکی هرگز ندیدی دیده روت را

که نغنی شمشه از حسن و روت را

بلبلان مستند کوئی دید چنان روت را

لطف باشد که بپوشی از که اماروت را

بمحو بار و تیم دایم در بلای عشق زار

کی شدی باروت در چاه ز خندانیش

بوی گل برخو است کوئی در چمناروت

می کشم جو روح با بیت زبجران ای صم

روی نبی آتیه بند حافظ اماروت

جان دل نماده اندر زلف جلال

کس ندیده در جهان خبر کشتگان کربلا

ترک مستوری زهت کرد باید آلا

چرخ روز ایام عشرت را غنیمت دان

یافتی در هر دو عالم زلفت و غرور

تا جالت عاشق از دبوصل خود صلا

آنچه جان عاشقان از دست بجزت میکشد

ترک ما که میکند زنی و سب جان من

بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب

حافظا که پای بوس شاه دست مید

میدید صبح و کله بسته نقاب

اصبوح اصبوح یا اجاب

المدام المدام یا اجاب

خوش نبوشید دایمانی با

یچسکد راله بر رخ لاله

می وزد از چمن نیسم بهشت

تخت زرین زده است گل چمن
لب و دندان تو حقوق نمک
در میان بسته اند و کر
در چنین موسی عجب باشد
زاده امی نبوش رزانه
کرشان زاب زندگی خواهی
چون کند ر حیات اگر طلبی

می چون لعل آتیش در یاب
داشت بر جان و سینا کباب
افتح یا مفتح الابواب
که بندد می که ه شباب
فا تقوا الله یا اولی الاباب
می نوشین محو بایک رباب
لب لعل نگار را در یاب



حافظ عسقم خور که شاه بخت
عاقبت برگشت ز چهره نقاب



نقتم ای سلطان جانم کن برای غریب
نقتمش نشین زمانی گفت معذورم
خفته بر سجاب راحت نازینی را چه کنم
ایکه در زنجیر زلفت جای چندین شبنم
بس غریب افتاده است آن موخر کرد
می نماید عکس می در رنگ روی شست
نقتم ای شام غریبان طره بشیر نکست تو
باز نقتم ماه من آن راض کلگون پیش

گفت در دنبال آن هم کند مسکین
خانه پروروی چه تاب آرد غم چندین
کر ز خار و خار ه ساز و بستر و ما غریب
خوش افتاد آن خال شکین بر زنجیر
اگر چه نبود در نگارستان خط شکین غریب
پنجو برک ارغوان بر صفحه نمرین غریب
در سحر کاهان جگر کن چنان لد این غریب
ورنه خواهی ساخت مرا خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود که نشیند خسته و میکشند غیب

سایه را باشد حجاب از آفتاب
ماه بی مهرم چو بکشا آفتاب
کرد در آغوشش به بیمش بخت
خانه معسور و درویش خراب
زیر دمان باد دارد چون بخت
مخمسب را چو بید و حجاب

آفتاب از روی شد در حجاب
دست ماه و مهر بر بند بخت
از خیال باز نشاند کسی
شاید آن ستور و ستان بی شک
خون دل در جام دیدم از شکر
از برای بادیه میباید زدن

حافظا وعظ و نصیحت کو مکن

ترک ترکان خطا بنود صواب

که اندر ناگهان لدارم
مجمد اندک گوگرد دارم
ز بخت خویشم خوردارم
چو منصور ارکشی بردارم
رسید از طالع بیدارم
که سر پوش از طبق بردارم
زکات حسنه تن دارم

تعالی اند چه دولت دارم
چو دیدم روی خوش سجده دارم
نهال عیشم از وصلش برآورم
شد نقش اناحق بر زمین خون
برات لیسیده القدری بدتم
بران غم کم که کرد خود میرود
تو صاحب نعمتی من مستحقم

ایمی ترسم که حافظ محو کرد و

ازین شوری که در سر دارم

فرستی زین بجایا بم ده جام شراب
موسم نیش است و دور ساغر و عهد شب
غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده
این که می بسیم به بیداریت یار باخواب
در صمیر برک کل خوش میکند پنهان کلاه
خوش بود ترکیب ز زین جام بعل بد

صبح دولت میدم کو جام همچون افتاب
خانه بی توش و ساقی یار و مطرب که کو
شاد و ساقی بدست افتان مطربا کوب
خلوت حاصل است جای من فرزند نگاهین
از خیال لطف می شاد چالاک طبع
از بی تفسیر طبع و زیور حسن و طرب

ماشان مہ شری با حافظ را بگو

میرسد هر دم بگوشتن بهره کلمات

ز تاب بجز تو دار دشوار و درخ تاب
خیال ز کس مست تو بنید اندر خواب
بهشت و طوبی و طوبی لبم و حسن آب
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر آب
که هست بر جگر ریش و سینما کی آب
بکام اگر بر سیدی نهیختی خواب
خبر نداری از احوال زاهدان خراب

ز باغ وصل تو یا بدریاض ضوآن
چو چشم من همه شب جو بار باغ
بجن عارض وقت تو برده اند پناه
ببار شرح جمال تو داده در هر فصل
لب و دلم تر ای بسا حقوق نک
بوخت این دل خام و بکام دل نرسید
گان مبر که بدو تو عاشقان پستند

مراد و رلبت شد یقین که جوهر لعل بدیدی شود از آفتاب عالم تاب

ممل که عسریه بهیوده بگذرد جا
کوشش حاصل عمر غریز را در باب

بیا که قصر امل تخت است بنیاد است
غلام محنت آنم که زیر چرخ بگردد
نصیحتی گنفت یاد گیرد در عمل آرد
مجد درستی عهد از جهان است نه
چه گویت که بخیانه دوش مست خراب
که ای لب بد نظر شاه باز سدره نشین
تراز لنگره عرش میزنند خفیر
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
رضا بداده بده و زنجین که بکشی
نشان عهد وفا نیست در تبسم گل
بیار باد که بنیاد عمر بر باد است
ز هر چه زنگ تعلق پذیرد از آد است
که این حدیث ز سیر طر ققیم باد است
که این عجز و عروس هزار داماد است
سروش عالم غلیم چه مرد باد است
نشین تونه این کنج محنت آباد است
ندامت که در این دام که چه افتاد است
که این لطیف نغم زهر و می باد است
که بر من و تو در خستیا زنگش باد است
نبال لبیل بیدل که جای فریاد است

حد چه سیری ای ست نظم جفا
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

برو بخار خود ای اعطای چه فریاد است
بکام تازساند مر لیش چون نی

مر افاده ل زلف ترا چه افتاد است
خیضت همه عالم بکوشش من باد است

میان و که خدا آفریده است آتش	واقع است که هیچ آفریده نگذاشت
کدامی گوی تو از بهشت خلد مستغنی	اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است
اگر چستی غم خراب کرد ولی	اساس بستی من زین خراب آباد است
ولا مثال زبید او عشق یار که یار	تر اذیب بهمن کرده است اوین و آوا

بر دستانه خوان فزون دم حافظ
کزین فسانه و افنون مرا بسی یاد است

روزه کیوشد و عید آمد و دلها برخواست	می میخایه بچوش آمد و می باید خواست
نوبت زهد فروشان که ارجان مکذبت	وقت شادی طرب کردن ندان خواست
چه غلامت بود آنرا که چو ما باده خورد	این عیب است بر عاشق فرزند و خطا
باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود	بهر از زهد سر و شوی که در او رو و ریاست
مانه مردان یا نیم و سه یغان نفاق	اگرچه او عالم سراسر است بدین حال کو است
فرض ایند بگذاریم و بکس بکنیم	و آنچه گویند روانیت بگوئیم رواست
چه بود که من تو چند قدح باده خوریم	باده از خون رزانت نه از خون شربت
این عیب است که زین عیب خجل خواهی بود	و ر بود عیب چه شد مردم بی عیب گجا

حافظ از عشق خط و خال تو سرگرد است
همچو پرکار و ولی نقطه دل پاریز است

چو بشنوی سخن ابله دل کو که خطا است	سخن شناس دلبر احاطا اینجا است
------------------------------------	-------------------------------

سرم بدینی و عقبی مندر و نمی آید
 در اندرون من خسته دل ندانم گسیت
 دلم ز پرده بردن شد کجائی ای مطرب
 مرا بکار جهان حسد کز انکافات نبود
 خفته ام بخجالی که می پریم شبها
 چنین که صومعه آلوده شد بخون لم
 از آن بدیر معانم غم زیر میدارند
 چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
 خار عشق تو دیشب در اندرونم بود

بارک الله ازین فتنه که در سر است
 که من جنو شدم و او در فغان در غوغاست
 نبال بان که ازین پرده کار مانوس است
 رخ تو در نظر من چنین خوش است
 تمار صد شبه دارم شرانجامه کجاست
 که مباد به شویشد حق بت گماست
 که آتشی که منیر و همیشه در دل است
 که رفت عمر و بسوزم و باغ پر زده است
 کجاست وقت عبادت چای وقت دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون

فضای سینه حافظ هنوز پر زده است

روضه خلد برین جلوت درویشان
 کج غزلت که طلسمات عجایب و
 قصر فردوس که رضوانش بر بابی رفت
 آنچه زرمی شود از پر تو آن طلب سیاه
 و آنکه پیشش بند تاج تکبر خورشید
 دولتی را که نباشد غم از آسب زول

مایه مخمشی خدمت درویشان است
 فتح آن در نظر بهمت درویشان است
 منظری از چمن ز بهمت درویشان است
 کیمیا ئیت که در صحبت درویشان است
 کبریا ئیت که در حشمت درویشان است
 بی تکلف بشود دولت درویشان است

خسروان قبله حاجات جهاندلی	از ازل تا بابد فرصت درویشان است
روی مقصود که شایان جان می طلبد	مطرش آینه طلعت درویشان است
ای تو انگر مفروش انیمه نخوت که ترا	سرور در کف بهمت درویشان است
کنج قارون که فرو میرود از قنبر	خوانده باشی که هم از غیرت و دان است
بنده اصف عیدیم که در سلطنتش	صورت خوابگی و سیرت درویشان است



حافظ اینجا بادب باش که سلطان و ملک

همه در بندگی حضرت درویشان است



مطلب طاعت و پیمان درست از من است	که به پیمازه شش شصت و شصت روز است
من بماندم که وضو ساختم از چشم عشق	چار یکبیر ز دم یکت سره بر هر چه هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا	که بروی که شدم عاشق فربو کی هست
که کوه کست از کرموی اینجا	ما امید از در رحمت شوی ده پرت
جان فدای دهنبت باد که در باغ نظر	چمن آرای جان خوشتر ازین غنچه است
بجز آن ز کس ستانه که چشم رسا	زیر این طارم فروزه کسی خوش تر است



حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت

یعنی از وصل تو آتش نیت بجز باد است



سر ارادت ما و آستان حضرت دوست	که هر چه بر سر مایه و ارادت است
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مهر	نماندم بهیفا در مقابل رخ دوست

سار روی تو هر برک کل که در چمن است
 مگر تو شانه زوی زلف غنچه افشان
 رخ تو در نظر آمد مرا دو همسایت
 صبا ز حال تنک با چه شرح دهد
 نه من سبو کش این دیر رند سوز لب
 زبان ناطقه در وصف حن و لال است

فدای قند تو هر سر و بدن که بر لب است
 که باد غایب ساکت و خاک غنچه بویست
 چرا که حال کند در قفای فال نکوست
 که چون شکر ورقهای غنچه تو بر تو
 با ساری که در این تپانه سنگ بویست
 چه جایی ملک بریده زبان بیده گویست



نه این زمان ل حافظ در آتش طلب است
 که داغ دار ازل سچو لاله خود درو



دیده آینه دار طلعت است
 کرد نم زیر بار منت است
 فکر هر کس بقدر بهمت است
 هر کسی چنبره زده نوبت است
 پرده دار حرم صمت است
 هر چه دارم زمین بهمت است
 غرض اندر میان سلامت است
 زانکه این گوشه فاضل است
 همه عالم کو اجمعت است

دل سر پرده محبت است
 من که سر در دنیا درم بدو کن
 تو دلوبی ما و قامت یار
 دور مجنون گذشت و نوبت است
 من که باشم در آن حرم که صبا
 ملک عاشقی و کنج طرب
 من دل گرفتار شویم چه پاک
 بی خیالش مباد منظر چشم
 اگر من آلوده دامنم چه عجب

هر گل نوک شد چمن آرای اثر زنگ دوی صحت اوست

مصرطاهر بین که حافظ را
سینه کنجینه محبت اوست

<p>چشم میگون لب خندان لب خرم با اوست آن سلیمان نمانست که خاتم با اوست لاجرم هست پاکان دو عالم با اوست سر آن نه که شدر هنر آدم با اوست چکنم با دل مجسروح که مرهم با اوست گشت مارا و دم عیسی مریم با اوست</p>	<p>آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست گرچه شیرین بهمان پادشاهان دوی روی خوبست و کمال هرودامین پاک خال شکین که بر آن عارض کند مگوشت و بر دم غم غم کرد خدا را یار آن با که این گفته توان گفت که آن شکین دل</p>
---	--

حافظ از معتقدان است کرامی و اشراف
ز آنکه نجاشیش بس روح کرم با اوست

<p>کردم خیانتی و امیدم بغفوا اوست که چه پری شاست ولیکن فرشته خوست باروی لکش تو کار روی که گه گوست زان بوی درسام دل ماهنوز بوست موفیت آن بیان نمانم که آن چوست از دیده ام که دمبدش کارشت و گوست</p>	<p>وارم همید عاطفی از جناب بوست دانم که بگذر دوسر جرم من که او بی گفتگوی زلف تو دل را همی برد عمریت تا زلف تو بوی شنیده ایم هیچست آن همان که ندیدم از دوش وارم عجب نقش خیالش که چون زلفت</p>
--	--

چندان کرستم که هر آنکس که بر کندشت
 ماسرچو کوی بر سر کوی تو بختیم
 دروید هام چو دید روان گفت این چه جوت
 واقف نشد کسی که چه کویست این چه کویست



حافظ بدست حال پریشان ولی



بر باد زلف یار پریشانیت کویست

آن شب قبری که کوید ابل خلوت مست
 تا بکیوی تو دست ناسزایان کم رسد
 کشته چاه ز نندان تو ام کز هر طرف
 تاب خوی بر عارضش می کا فتاب کم
 اندران موکب که بر پشت صبا بندین
 شسوار من که آینه دار روی تو
 آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد
 من خنجر هم که در ترک لعل یار و جامی
 یار باین تیر دولت از کد این کویست
 هر دلی در حلقه دروگر یار بخت
 صد هزارش کرد جان بر غنچه است
 در هوای آن عرق تیرت روز او شب
 با سلیمان چون برانم من که مورم کویست
 باج خورشید بلندش خاک نعل برکت است
 زاع کلک من بنام ایزد چه عالی است
 زابدان سعد و درو داریدم که اینم است



آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میسند



توت جان فافش در خنده زیر لب

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه جوت
 تنم از واسطه دوری دلبر بکدخت
 آتشی بود در این خانه که کلاش ز جوت
 جانم ز آتش هجر رخ جانانه بخت
 هر که ز بخیل سر زلف پر روی توید
 شد پریشان دلش بر من یواز جوت

<p>دوش بر من سر مهر چو پروانه بخت چون صراحی جگر مری می پیمان به بخت خرقه از سر بدر آورد و بشکارت بخت چون من از خویش رفتم دل بیکای بخت خانه عقل مرا آتش خنجرانه بخت</p>	<p>سوز دل من کی ز بس آتش اسکم دل شمع چون پایله دلم از توبه که کردم شکست ماجرای کم کن باز آ که مرا در چشم آشنای نه غریب است که دلوزن است خرقه ز بد مرا آب خرابات سبزو</p>
--	--



ترک افسانه بگو حافظ و می نوش می
که نختیم شب و شمع با ناز بخت



<p>درختی با هر چه گوید جای هیچ اگر اهلیت در صراط مستقیم اید کسی که راه عرصه شطرنج زنده از ان را جمال شایه کین همه زخم نمانست و جمال اهلیت زین محاسب هیچ و اما در جهان آگاهیت کاذبین طغیان نشان جسته بتدیت کیر و دار و حاجت در بان این آگاهیت ورنه شریف تو بر بالای کس کوتاهیت خود فروشان از بگو میفرشان راهیت ورنه لطف شیخ و زاهد کاه به راهیت</p>	<p>ز اید ظاهر پرست از حال آگاهیت در طریقت هر چه پیش پا لک آید خیر او تا چه بازی خ نماید بیدی خویشم ز این چه استغناست یارب این چه قادریست چیت این سقف بلند ساده بسیارش صاحب دیوان با گویا نمی داند حسا هر که خواهد که بیا و هر که خواهد که برود هر چه هست از قامت ناسازی ندانم ما بر در میخانه رستن کار گیر نکان بود بنده پر خیر با تم که لطفش دست</p>
--	---



حافظ ابرصد نشیند ز عالی تمبی
عاشق در وی کش اندر ندال است



آورد حرز جان ز خط مشکبار دست
خوش میکند حکایت غم و قار دست
زین نقد کم عیار که کردم شمار دست
در کردش برب خستار دست
بر حسب مدعات همه کار و بار دست
ما و سپهر آغ چشم و ره انتظار دست
ز خاک نیجخت که شد رکنار دست
تا خواب خوش کرد و اندر کنار دست

آن پیک نامور که رسید از دیار دست
خوش میداد نشان جلال و جمال بار دست
جان دادش بمرده و بخت همی برم دست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار دست
شکر خدا که از مدد بخت کار ساز دست
گر با دفته بود و جفا از ابرهم زند
کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح دست
مایم و آستانه عشق و سر نیاز دست



دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چاک
منت خدایر که نیم شرمسار دست



راه هزار چاره که از چار سوبت
بگشود نافه و در هر آرزو سوبت
ابر و نمود و جلوه گری کرد و روست
این نقشها که که چه خوش در کوبت
باغهای غلغلش اندر کلو سوبت

زلفت هزار دل بکلی از سوبت
تا عاشقان بوی نسیم دهند جان
شید از آن شدم که خار چو ماه نو
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
یار بچه جرم کرد و صراحی خون خم

هنگامه باز چید و در نکو بست
بر اهل وجد و حال در بانی هویت

دانا چه دید بازی این چرخ حقه باز
مطرب چون غم ساخت که در پرده سماع

حافظ هر که عشق نور زید وصل خواست
حرام طوف کعبه دل بی وضو بست

تا کنه جان ز سر عبت فدای نام دوست
طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست
بر سید دانه افتادم ز دام دوست
هر که چون من ازل کجی خور و جام دوست
در و بر باشد نمودن شیش ازین بام دوست
ترک کام خود که رقم تبار آید کام دوست
خاک را بیکان شرف کرد و از آقام دوست

مرجای یک مشتاقان به پیغام دوست
والد و شید است دایم همچو بلبل در قفس دوست
زلف او دام است خال و آن نامه دوست
سر زمینی بر کفر و تاج حبس دوست
من نوشتم نامه از شرح حال خود دوست
سیل من سوی صال قصد و سوخت دوست
کرد و دستم گشتم در دیده همچو توخت دوست

حافظ اندر در و او میوز و بادبان
ز آنکه در بانی نذر و در دید بان

ایا چه خطا دید که از راه خطا رفت
کس واقف مانیت که از دیده چاه رفت
آن دو دو که از سوز جگر بر سر ما رفت
سیلاب شرک آمد و طوفان ببار رفت

آن ترک پر بجه که دوش از بر ما رفت
تافت مرا از نظر آن چشم جان رفت
بر شمع زفت از کز تشنگی دل رفت
دور از رخ تو و سبدم از گوشه چشم رفت

از پایی فادیم چو آمد شب هجران
دل گفت وصالش بدعا باز تو یافت
احرام چه بندیم که آن مبتلا نه ایست
دی گفت طلبی از سر حشر چه مرا ده

در درد بماندیم چو از دست دوارفت
عمر سیت که عمر همه در کار دعارفت
در سعی چه کوشیم که از مرده صفارفت
همیات که در دوزخ قانون شغارفت

ای دوست بر سید جان فاطمی نه
زان پیش که گویند که از دوزخ رفت

سرم که گوشه میخانه خانقاه
که مژگان چنک و صبح نیست چرخ
ز پادشاه و کد افار غم مجسمه
غرض ز بسجده میخانه ام سوال است
مرا که ای بودن ز سلطنت خورشید
مگر به تیغ اجل خمینه بر کنم ورز
از انزان که بر این آستان نهادم بر

دعای پریشان و در صبحگاه
نواهی بن سجده عذر خواه
که ای خاک در دوست پادشاه
جز این خیال ندارم خدا گواه
که دل جور جفا می تو غوغا خانه
ریمیدن از در دولت نه رسم در خانه
فرارمند خورشید گیه گاه

کناه اگر چه بنود خستار با حافظ
تو در طریق ادب کوش و کوکناه

صل سیراب بخون شده لب یار است
شرم از آن چشم سید با دشو تر کان

از پی دیدن او واد جان کاست
هر که دل بردن او دید و در انکار است

ساربان خست بدروازه مهرگان مهر کو
بنده طالع خویشم که در این قضا وفا
طلعه عطر گل درج عبیر افشانش
باغبان بهیچ نسیم ز در خویش مرا
شربت فند و کلاب ز لب یارم فرو
شاه را بهیست که مفرگه و دلدارمست
عشق آن لولی بهرست خریدارمست
فیض یک شمه ز بوی خوش عطارمست
کاب کلزار تو از اشک چو گلزارمست
ز کس او که طبیب دل بیمارمست



آنکه در طرزه غزل گشته بجا فطامست
بارش به بین سخن نادره کھارمست



روزگار یست که سوداییان دین یست
دیدن روی ترا دیدن جان میباید
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
دولت فقر خدا یا بمن ارزانی دار
واعظ شمه شناس این عطیت کو مفرقش
یار با این کعبه مقصود تماشا که یست
یار ما باش که زین فلک وزینت او
غم این کار نشا طول عکین من یست
وین کجا بهر تب چشم جهان بین من یست
خلق را ور و زبان حجت و تحسین من یست
کین کرامت سبب حشمت و تکلیف من یست
ز آنکه مفرگه سلطان دل مسکین من یست
که مغیلان طریش کل دسیرین من یست
از مهر روی تو و اشک چو پروین من یست



حافظ از حشمت پرورید که قصه خوان
که لبش جبره کش خسرو شیرین



ای شاه قدسی که شد بند تهاوت
وی مرغ بهشتی که بددانه و بت

خواهم بشداز دیده در این سر جگر خور
 درویش نمی پرستی و ترسم که نباشد
 راه دل عاشق زو آن چشم خای
 تری که زدی بر دم از غنچه خفت
 بر ناله و فریاد که کردم نشیدی
 ای قصه دهنده ز که نمر که انی
 دو راست سر آب در این بویه شد
 تا در ره سپری بجایم و یایل

کاغوش که شد منزل آسایش و خوت
 اندیشه آمرزش و پروای صوابت
 پدیدت ازین شیوه که منت شربت
 تا باز چه اندیشه گذرای صوابت
 پدیدت بخار که بلند است جنابت
 یارب کنایه وقت ایام خرابت
 تا غول بیابان نفریبد بر بت
 باری عیض صرف شد ایام بت



حافظ نه غلامیست که از خواجیه گزید
 لطفی کن باز که حسنه ابرم ز عتبت



باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
 ای نازنین پیر تو چه مذهب گرفته
 چون نقش غم ز دور پسینی بخور
 یک قصه پیش نیست غم عشق و این عجب
 از آستان پر میغان هر چه کشم
 دی او عده و صلح و در سر شراب و
 ما آبروی فقر قناعت نمی بریم

سمت و سایه پرور من از که کمتر است
 یکت خون طلال ترا از شیر مادر است
 تخفیف کرده ایم و مداوای مقرر است
 که هر کسی که می شنوم نامکر است
 دولت در این سرا و کاشی در این است
 امر و ز تاج کوید و بارش چه در سر است
 با پادشاه بکوی که روزی تقدیر است

شیر از آب رکنی آن با خوش نسیم	میش کن که خال رخ هفت گسوست
رفقت ز آب خضر که طلعات جایی است	تا آب ماکه میفش اندا کبر است
در کوی ناسته دلی میخند و بس	بازار خود مندر وشی از آن می گرا



حافظ چه طره شاخ باقیست کلک
کس میوه دلپذیر تر از شد و سکا



شکسته شد گل چراو گشت ببل است	صلای سرخوشی ای سوهیان با ده پر
اساس توبه که در محکم چو نکت نو	به بین جام زجاجی چگونه آتش نکبت
بیار با ده که در بارگاه استغنا	چه پاسبان چه سلطان چه شیا چو
ازین باط دو در چون ضرورت حیل	رواق حاق معیشت چه سر بلند و چه
مقام عیش قیر نمی شود بی رنج	بلی بکیم ملباسته اند روزا است
بهت و نیت در بنجان خمیر خوش میاش	که قتی است سر انجام هر کمال که بهت
سکوه صغی اسب باد و منطق طیر	با درفت و از انج اجه به طرفت
بیال و پر مروارید که تیر بر تابی	هوا گرفت زمانی بی نجا گشت



زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تخمه سخنش می برزد دست بخت



زلف اشقه و خوی کرده خندان است	پیرین چاک و غرغروان صراحی در دست
ز کسش عربه جوئی لبش افوس کنان	نیم شب مست ببالین من آب

سرفراکش من آورد و با او از خرمین
عاشقی را که چنین باده بشیر دهند
بروای زاهد و برده گشتان خورده
آنچه او ریخت به میان و مانوشیدیم
گفت ای عاشق شوریده من خوابت
کافر عشق بود که نبود باده پرست
که ندادند جز این جفنه بار و زلفت
اگر از خمر بهشت است و راز باده

خنده جام می زلف کرده کیر کنار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بخت

خدا چه صورت و ابروی دلربایی تو
بزار سر و چمن را بجا که راه نشانی
مرا و مرغ چمن باز دل بسبر و آرام
ز کار ما دل عشق پس گره بکش
مرا به بند تو دوران چرخ راضی
چون نافه بر دل سگین من که ممکن
تو خود حیات و کردی ای زمان وصال
هم از نسیم تو روزی کشایی باید
چون نسیم هر که دل خویش به هوای تو
گشاد کار من اندر که شمشای تو
زمانه تا صتب ز رخسار قبا ی تو
سحر کمان که دل همه در دو نای تو
نسیم صبح چو دل در ره هوای تو
ولی چه سود که سر رشته در ضای تو
که عهد با سر زلف کرده کشای تو
خطا که که دل امید در وفای تو
چون نسیم هر که دل خویش به هوای تو

دوست جور تو کفم زخم فرواهم
بجنده گفت برو حافظا که پای تو

ای به صبا بسا میفرستمت
بیکر که از کجا بجای میفرستمت

در راه عشق مرعاه قرب و بعدیت	می نمیت عیان دعا میفرست
بر صبح و شام قافله از دعا خیز	در صحبت شمال و صبا میفرست
در روی خود بفرج صنم خدای کن	کاسینه خدای فنا میفرست
تا شکر عنت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود بفرست
هر دم غمی فرست مرا و بگو بنار	کاین تحفه از برای خدا میفرست
ای غایب از نظر که شدی بنشین دل	میگویم دعا و ثنا میفرست
تا مطربان شوق منت آگهی دهند	قول و غزل بساز و نوا میفرست
ساقی بیا که آتف عینم شمرده گفت	با در و صبر کن که دوا میفرست



حافظ سرود مجلس ناز کر خیرت
تجلیل کن که اسب و قبا میفرست



ای غایب از نظر خجده امی سپارت	جانم به وحی و جان دوست داریست
تا دامن کفن بکشم زیر پای خاک	باور کن که دست ز دامن بدارت
گر باید مژدن سومی هاروت باقی	صد کوزه ساحری مکنم تا بیارت
محراب ابروان بنما تا سحر کمی	دست دعا بر آرم و در گردن آرت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفای	بیار باز پرس که در انتظار است
صد جوئی بستم ام از دیده در گناه	بر بوی تخم مهر که در دل بجارت
خونم بریز و از غم خجدهم خلاص کن	منت پذیر غمزه خجدهم گذارت

میکرم و مرادم ازین چشم اسکبا
 گردیده و لم کند آنکست و گیر ی
 بارم ده از کرم برخود تا بسوزد
 تخم محبت است که در دل بکارت
 آتش زخم در آن ل و دیده بر آست
 در پات و مبدم که از دیده بارت



حافظ شراب ساه و رندی وضع
 فی انجمله میسکنی و فرو میگذارت



بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
 سرشک من که ز طوفان نوح دست بر
 بمن معامله داین ل شکسته بجز
 شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت بنو
 ملاتم بجز آب بمن که مرشد عشق
 و لاطع مبر از لطف بی نهایت دوست
 زبان مور بر صدف دراز گشت و رود است
 بصدق کوش که خورشید ز ایدار نفست
 که مونس هم به سجم دعای دولت
 ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو
 که باشکستکی از زو بصد هزار دست
 نمیکنی به رحم نفاق سلسله است
 حوالتم بجز ابات کرد و روخت
 چو لاف عشق ز دی سر بنای پاک است
 که خواجه خاتم جسم پاره کرد و بارت
 که از دروغ سیه روی گشت منجست



مرح حافظ و از دلبران وفا کم جو
 کناه باغ چه باشد چو این کلاه رست



خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت
 جانا حاجتی که ترا هست با خدا می
 چون کوی دوست هست بهر چه حاجت
 اخرو می بر سر که ما را چه حاجت است

باری سؤال کن که دارا چه حاجت است	ای پادشاه حسن خدا را بخستیم
و حضرت کریم متناچه حاجت است	ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است	جام جهان نیست ضمیر منیر دوست
کو هر چه دوست داد بدریا چه حاجت است	آن شد که بار منت ملأج بردمی
اجاب حاضر نداده چه حاجت است	ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
چون رخت از آن تنست به نیما چه حاجت است	محتاج خبک میت کرت قصه ناست
میدانند لطیفه تقاضا چه حاجت است	ای عاشق که اچو لب روح بخش بار

حافظ تو ختم کن که به سر خود عیان شود

با مدعی نزاع و مجابا چه حاجت است

ساقی کجاست که سبب انتظار است	خوشرغیش و صبحت و باغ و بهار است
جز طرف جویا برومی خوشگوار است	معنی آب زندگه و روضه ارم است
کس او قوف میت که انجام کار است	بر وقت خوش که دست دهنم شام است
غنچار خویش باش غم روزگار است	پویند عمر بسته بویت هوشدار است
ای مدعی نزاع تو با پرده دار است	راز درون پرده زردان مست پر است
ما دل بشوه که دهیم خستیا پر است	مستور مست هر دو چو از یک قبلا است
معنی عفو و رحمت پروردگار است	سود خطای بنده چو کیزد عتاب است
تا در میان نه خواسته کرد کار است	زاهد شراب کو شود حافظ پایا است

ماهر این هفته شدا شد و بیستم سالی است
حال جسمه این جوانی که چه مشکل است

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
ای انگشت غمانی بکرم و همیشه
بیچکد شیرینوز از لب بچون شکرش
بعد از نیم بود سایه در چهره فرد
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
عکس خود دید و گمان کرد که مشکین جان
و ده که در کار غریبان عجب ایامی است
کرچه در عشوهری هر شه اش قالی
که دمان تو در این نکته خوش است
نیت خیر مگردان که مبارک فالی است

کوه اندوه فراق بچه حلیت کشد
حافظ هسته که از ناله مش چون آلی است

صحن بستان فوق بخش و صحبت یاران
از صبا بر دم شام جان خوش شود
ناگشوده گل نقاب اینک رحلت ساز کرد
مرغ شخوار از ایشارت یار کادر راه
گرچه در باز ارد و هر از خوشدلی خبر بایم
از زمان سوپس این آوازه آمد
وقت گل خوش باد و گرو می وقت میخواران
آری آری طیب انفس بود و امان
ناله کن لبس که کلبه ناله کاران
دوست را با ناله شبهای بداران
شیوه رندی خوشباشی عیاران
کاذبین بر کین کار سبکباران

حافظ ترک جهان گفتن طریق خوشد
تا نپنداری که احوال جهان داران

در دیرمغان آید یارم قدحی درست	ست از فی میخواران از نرگس مست
از نعل سمند او شکل مه نو بد ا	وز قد بلند او بالای صنوبر است
آخر ز چه گویم هست وز خود جزم چون	وز بهر چه گویم نیست با او نظر چون
چون شع وجود من شب تاب سحر خود	می سوخت چو پروانه تار و زربا
شمع دل مسازان شبست چو او خوا	افغان نظر بازان برجاست چو او
گر غالیه خوشبو شد در کیوی او آو	ور و سه کمان کش شیدا یوی تو

باز آبی که باز آید عسر شده حافظ
 بر چپند که ناید باز تیری که شبست

کل در بروی در کف و معنوه بکام است	سلطان جام چمنین روز غلام است
گو شمع میارید در این جمع که امشب	در مجلس ماه رخ دوست تمام است
در مذهب ماباده حلاست و لیکن	بی روی تو ای سر و کل اندام است
گو شمع بر قول فی و نغمه چکنست	چشم همه بر لعل لب و گردش جام است
در مجلس اعظم میامیز که جانرا	بر خط ز کیوی تو خوشبوی شام است
از چاشنی قد کو پیچ و زشت	ز ازو که مرا بالمشیرین تو کام است
تا کنج غمت در دل ویرانه مقیم است	پیوسته مرا کنج خرابات مقام است
از تنگ چه کوئی که مرا نام زنگ است	وز نام چه پر سی که مرا ننگ ز نام است
میخواره و سرشته و زندیم و نظر باز	و آنس که چو غایت در این شهر گدا

باجتیم عیب گویند که او سینه پوخته چو مادر طلب بخشید است

حافظ منشین بی می و معشوق زبانی
کایم کل و یاسمن و عید صبیام است

اگر بلفج بخوانی مزید الطاف است
و اگر بقهر برانی درون ما صاف است
بیان صفت تو گفتن نه خدا ممکن است
چرا که وصف تو بیرون ز خدا و صفت
ز چشم عشق توان دید روی شادمان
که نور چهره خویش با ن قاف تا قاف است
ز مصحف رخ دلدار آستیه بزبان
که آن بیان مقامات کشف کشف است
عدو که منطق حافظ طمع کند و دشمن
همان حدیث هما و طریق خطاف است

مار از خیال تو چه پروای صواب است
خم کو سحر خود گیر که خجانه نیست

گر خمر بهشت است بریزید که بی دست
هر شراب غنیمت که دبی عین غدا است
افسوس که شد دلبر و در دیده گیران
تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شوای دیده که امین نتواند
زین سیل و مادام که در این نهرل جوا است
مستوه عیان میکند ز در تو و تو لیکن
اغیار همی بسیند از آن بسته نقابت
کل بر رخ رکین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق کلا است
در بزم دل ز روی تو صد شمع بر آلود
وین طرفه که در روی تو صد کوزه است
سبز است در و دشت بیا تا مگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سرت است

در کج و مانم مطلب جای نصیحت
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
بی روی لاری تو ای شمع و لغو

کاین حجیره پر از زفره چنگ و رستا
دریای محیط فلکش همچو جباب است
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد از عاشق و زنده بخت
بس طور عجب لازم امام شهاب



کنون که در کف کل جام باده صفا
بخواه و فقر اش را در و بصر کن
فقیه درسه دیست بود و قوی
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درش
بر ز خلق و غدا قیاس کار بیکر
حدیث عیان خیال بمکاران

بعد از زبان بلسان اوصاف
چه وقت درسه و بحث کشف و کثافت
که می حرام و سله به زبال وقت
که هر چه ساقی مار خیت عین لطافت
که بیت کوشه نشینان قاف آقا
بهان حکایت زرد و زو بور با

حموش حافظ و این کتب حاجی پیر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافت



کر چه باده فرج بخش و باد بکسیر است
صراحی حسره یفی کورت بدست افتد
در استین مرقع پایله پنهان کن
ز رنگ باده بشوید خرقه از رنگ

بابک چنگ نخور می که محبت نیست
بعیش کوش که ایام فتنه انگیر است
که بسچو چشم صراحی زمانه خور نیست
که موسم و روع و روز کار پر نیست

مجوی عیش خشن از دور و ارگون سپهر
سپهر بر شده پرویز منیت خون افشان

که صاف این سر خم جمله درد آید میرا
که قطره اش سر کسری و تاج پرور را

عراق و پارس کز قتی بشهر خود
بیا که نوبت بعد از وقت تبر را

یار بآن شمع شبافروز که کاشایه
حالی خانه بر انداز دل و دین من است
باده لعل لبش کز لب مادور مباد
دولت صحبت آن شمع سعادت بر تو
میدهد هر کشش افونی و معلوم نند
یار بآن شاه و ششاه رخ ز جبین
آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب

جان تا سوخت بر سید که جانانیت
تا هم آغوشش که می باشد و بخت آید
راج روح که و پیمان ده پمانه کیت
باز پرسید خدارا که به پروا کیت
که دل نازک او مایل افنا کیت
در یکتای که و کو هر یک کیت
هم نشین که و هم کاسه و پیمانیت

قسمم آه از دل دیوانه حافظی تو
زیر لب خنده زان گفت که دیوانه کفایت

نبال لبیل اگر بامنت سر یار است
در آن چمن که لیم می ز در طره دوست
بیار باده که رکنین کنیم جانه و لعل
نه بسته اند در توبه جالیا جبین

که ماد و عاشق زاریم و کار باز است
چه جای م زدن نافهای ما آست
که مست جام غوریم و نام بشیار است
که توبه وقت کل از عاشقی ز بیکار است

سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدم	زهی مرا بت خوابی که به زبید است
خیال زلف تو چمن نه کارخانه نام	که زیر سلسله رفیق طریق عیار است
لطیفه است نهانی که عشق از خیزد	که نام آن نه لب لعل و خط زنگار است
جمال شخص نیست زلف عارضی	هزار نکته در این کار و بار و لید است
باستان تو مشکل توان رسیدگی	عروج بر فلک سروری بدست است
روندگان طریقت به نیم جو نهند	قبای طلس آنکس که از مهر عیار است

دلش ناله میازار و ختم کن حافظ

که رستگاری جاوید در کم از آید

اگر چه عرض هنرمش یار بی ادب است	زبان خوشش لیکن بان پر از عجب است
پری نیست رخ و دیو در کرشمه نام	بسوخت عقل ز حیرت که این چه بواجب است
سبب پرس که چرخ از چرخه پزد	که کام بخشش و راهبانه بی سبب است
ازین چمن گل بجای کس نگیرد آری	چراغ مصطفوی شهر بولهبی است
حسن زبیره بلال از بخش صبیح زشام	ز خاک که ابو جهل این چه بواجب است
جمال دختر ز نور چشم ماست مگر	که در نقاب زجاجی پرده غیبی است
دوای درد خود اکنون از آن مفرج جو	که در صراحی چینی شیشه حلبی است
به نیم جو خنجر طاق خانقاه و در با	مرا که مصطفی ایوان پای خم طیبی است
هزار عقل و ادب دشم من ای خج	کنون که مست و خرابم صلابی بی است



بیاری که چو حافظه ام استغفار
بکریه حسرتی و نیاز نیم شبی است



عیب رندان کن ای زاهد پاکیزه سرشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
همه کس طالب یارند چه بشمار و چه نیست
سر تسلیم من و خاک در میکده با
نا امیدم کن از ساقبت روز ازل
نه من از خانه تقوی بدر فتادم و بس
بر عمل نیکه کن خواجه که در روز ازل
کر ندادت به این است زهی پاک نهاد
باغ فردوس لطیف و لیس کن نهاد

که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
هر کسی آن درو و عاقبت کار که گشت
همه جا خانه عشق است چه مسجد گشت
مدعی که کند فهم سخن کو سر و گشت
توجه دانی که پس پرده که خورشید
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
توجه دانی قلم صنم نبات چه گشت
وز سرشت همه این است زهی پاک سرشت
توغیت شمر این سایه بد گشت



حافظه روز اجل که کف آری جامی
کسرا از کوی خرابات بر دلت بهشت



خراستان تو ام در جهان ناپهستی
عدو چو تیغ کشد من سپر منیدارم
چرا از کوی خرابات روی بر تابم
زمانه که بر بند آتشم بخر عنبرم

سر مرا بجز این در حواله کا بهشت
که تیرا بجز از ناله و آبی نیست
کزین بهم جهان هیچ رسم و راسخی
بگو بسوز که بر من برکت کا بهشت

علام ز کس جاش آن سبی سر دم	که از شراب غورش کس نگاه نیست
مباش در پی آزار هر چه خواهی	که در شریعت مانع ازین گناه نیست
عنان کشیده روی پادشاه گورن	که میت بر سر راهی که داد خواهی نیست
عقاب جور کشاده است بال در بهشت	که کان گوشه نشینی و تیر آهی نیست
چنین که در بهر سو دام راه می نمم	به از حمایت زلف تو ام نیا نیست

حرفه دل حافظ زلف و حال ده
که کار ما چنین چند هر سیاه نیست

حال دل باو گفتم هموس است	خبر دل شستم هموس است
طبع خام من که قصه فاش	از ریت بان نهفتم هموس است
شب قدری چنین غریز شلف	با تو مار و خفتنم هموس است
ده که زردانه چنین نازک	در شب بارفتم هموس است
ای صبا امشب مدد فرمای	که سحر که گفتم هموس است
از برای شرف بنوک مرده	خاک راه تو رفتم هموس است

همچو حافظ بر غنم مدعیان
شعر زندان گفتنم هموس است

حسرت باحق ملاحظت جان گفت	آری باحق آجان می توان گفت
افسای راز خلوتیان خواست کرد شمع	سگر خد که سر دلش در زبان گفت

میخواست کل که دم زند از کانی بوی
 چون لاله کج نهد و کلاه طرب کبر
 آن روز عشق ساغر می خورم منم جوت
 آسوده بر کس را چو پر کار می شدم
 خواهم شدن بوی جان استینان
 بر برک کل خون شقایق نوشته اند
 می ده که هر که آخر کار جانان
 می ده بجام جم صبح صبح
 فرصت مگر که فتنه چو در عالم فتنه
 زین آتش نرفته که در سینه من است

از غیرت صبا نفس مردان گفت
 پرواغ دل که باده چون رخو گفت
 کاش ز عاقل عارض ساقی در آن گفت
 دوران نقطه عاقبت میمان گفت
 زین فتنه که دامن آخر زمان گفت
 کما کس که پخته شد می چون رخو گفت
 از غم سبک برآمد و رطل کران گفت
 چون پوشه به تیغ زرافشان گفت
 عارف بجام می زد و از غم کران گفت
 خورشید شعله است که در آسمان گفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میخکد
 غیری چگونه نغمه تواند بران گفت

خیال روی تو در هر طریق بهره است
 بین که سیب ز نخلان او چه میگوید
 بر غم غیاثی که منع عشق کنند
 اگر زلف دراز تو دست ما نرسد
 بحاجب در خلوت سرامی خاص میگو

نسیم موی تو پیوند جان که است
 هزار یوسف مصری قاده و چه است
 جمال چهره تو حجت موجه است
 گناه بخت پریشان دست تو است
 فلان گوشه نشین خاک در گناه است

بصورت از نظر ما اگر چه محبوب است همیشه در نظر خاطر مرفعات



اگر چه سائل حافظ و ریش نه کبکای
که سالهاست که مشتاقی و چشمت



صراحی می ناب و عین غزل است
پایه گیر عمر غریزی بی دل است
ملالت علما هم ز علم بی عمل است
جان کار جهان بی ثبات بی محل است
ولی اجل بر عمر رهن مال است
بشت و شوی نکرد و سفید وین مال است
که سعد و بخش تاثیر زهره و حل است
مکر بنای محبت که خالی از خلل است

درین زمانه رستی که خالی از خلل است
جریده رو که گذر عافیت نک است
نه من بی عملی در جهان مولم و بس
چشم عقل درین رکب دار پراشوب است
دلم هید فراوان وصل و یوی است
ز قیمت ازلی چهره سیه بجان است
بیکر طره طلعی و صفته مخوان
خلل پذیر بود هر بنا که بی مین است



همچو دور نخواهند یافت برایش
چنین که حافظ ماست با و زل است



لفت با منشین که تو سلامت است
که نه در آخر صحبت بندامت بر جا است
میش عشاق تو شبها بغیر امت است
بهواداری آن عارض و قامت بر جا است

دل و نیمه شد و لب به بلامت بر جا است
که شنیدی که در این بزم می خوش است
شمع که زان لب خندان بزبان فی است
در چمن با و بهاری ز کنار گل و سر است

ست بکشدنی از خلوتیان ملکوت
میش فارتو یار برگرفت از خلعت

تباشی تو آشوب قیامت بزحمت
سرو سرکش که نیاز قد قامتیست

حافظ این سرقه بنید از کرجانی
کاش آخر من سالوش که نیستی

رومی تو کس نذید و نزارت نیست
کر آمدم بگوی تو چندان غریب نیست
هر چند دورم از تو که دور از کوی نیست
در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست
آنجا که کار صومعه را جلوه مید
عاشق که شد که یار بجالش نظر نکند

در غنچه بسوز و صدت خدایت
چون من در این یار هزاران نیست
لیکن امید وصل تو ام غم غریب نیست
هر جا که هست پر تو روی حبیب نیست
ناقص و دیرو را بهب و نام صلیب نیست
ای خواجه در دینیت و کمر طبیعت

فریاد حافظ انیمه آخر بهر زیت
هم قصه غریب حدیثی عجیب نیست

ساقا آمدن عید مبارک با دوت
در کفتم که در این بیت ایام فرف
برسان بندگی خست روز کو بدری
سگر ازید که ازین باخزان خسته نیست
شادی مجانبان قدم و مقدم

وان موعید که کردی مرواد آباد
بر کرفی خسر نیان دل مید
که دم بهمت ما کرد و ز بند ازاد
بوستان سمن و سر و کل و شمشاد
جای غم باد بر آن دل که نخواهد شاد

چشم بد دور گرین تفرقه خوش باز آید
طالع نامور و دولت مادر زادت

حافظ از دست مده صحبت آن کسی که
ورنه طوفان حوادث بر دلت

ساقی بیار باده که ماه صیامت	در ده قنچ که موسم ناموس نام رفت
وقت غزیر رفت بیاتاقضا کنیم	عمری که بی حضور صرحت و جام رفت
در تاب تو به چید تو اسب و خست میجو	میوه که عمر در سر سودا می رفت
مستم کن آنچنان که ندانم زنجوی	در عرصه حینال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه خبر عه جامی مبارک	در مصطفی دعای تو بهر صبح شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی ز نور سید	تا بوئی از نسیم میش در شام رفت
زاهد غرور و است سلامت نبود	رند از ره نیاز بدار اسلام رفت
زاهد تو دان خلوت تنهایی و نیاز	عشاق را حواله بعیش مدام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد	قلب سیاه بود از آن حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره رفت
کم گشته که باده عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکسور و	بیا نغمه از کیوی معبر دست
بجان او که بشکرانه جان برافشام	اگر بوی من آری پامی از بر دست
و گر چنانچه در آن حضرت نباشد	برای دیده باید غمباری از دست

من که او تمنای وصل او بهیات	مگر نجواب به بیم جمال و منظر دوست
دل صنوبریم همچو بیدل رزان است	ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست بجزی نمی خرد مارا	ب عالمی نفروشیم موی از سر دوست

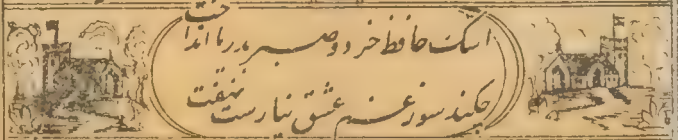
چو باشد از سود از قید غم و دلش
 نه بهست حافظ مبین غلام چاکر دوست

عش تا در دلم ماوی گرفته است	سرم چون لفافه سودا گرفته است
لب چون آتش آب حیات	از آن آب آتشی دریا گرفته است
بهای بمستم عمریت کز جان	ب هوای آن فتد و بالاک گرفته است
شدم عاشق ببالای لبش	که کار عاشقان بالاک گرفته است
چو در سایه الطاف او نیم	چرا او سایه از ما و اگر گرفته است
نیم صبح غمزه بوست امروز	بگر یارم ره صحرای گرفته است
ز دریای دو چشم کوهر شک	جهان در لؤلؤ لالا گرفته است
حدیث حافظ ای سرو سمن بو	بوصف قد تو بالاک گرفته است

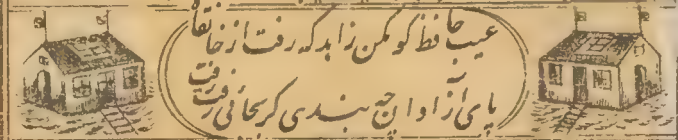
صبحدم مرغ چین با گل نوزده است گفت
 ناز کم کن که در این باغ بسی چمن نوست

کل بختید که از راست نریم فی	بپسح عاشق سخن سخت بمشوی سخت
کر طمع داری از ان جام مرصع می لعل	در دیاقوت بنوک مرده ات بایدت

تا ابد بوی محبت بمش زسد	هر که خاک در میخانه برخساره برفت
در کستان ارم دوش چو از لطف تو	زلف سفید ز سیم سحر می شفت
گفتم ای سنجم جام جهان نیست که	گفت افوس که آن دولت بدست
سخن عشق نه آن است که آید بزبان	ساقی می ده و کوتاه کن این گفت و



کز دست زلف شیکت خطائی رفت	وز بهند وی شمار با جانی رفت
برق عشق از حسد من شنید پوی رفت	چو رشاه کا مران کبر کردانی رفت
کردلی از غصه دلدار باری برد	در میان جان و جانان جبرائی رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می یاف	هر که در ترا که بسینی چو صفائی رفت
عشق بازی رحمتل باید ای لای رفت	کر طای بود بود و کر خطائی رفت
از سخن چینیان طالع پیدا آید و	چون میان هم نشینان جبرائی رفت



کبوی می که هر سالکی که ره داشت	در دگردن اندیشه تبه داشت
زمانه افسر رندی نداد حسر کبسی	که سر سراز می عالم درین کده داشت
بر استانه میخانه هر که یافت سری	ز فیض جام می اسرار خانقه داشت

بر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
دل من ز کس ساقی مان نخواست بجان
و رای طاعت دیوانگان ز ما طلب
ز جور کو کب طالع سحر کمان چشم
خوش آن نظر که لب جام روی سالی
بلند مرتبه شاهی که نه روان سپهر
ممنون ز خشم طاق بار که دانت
چنان کر سیت که خورشید دید و دانت

حدیث حافظ و ساغر کشیدن نینا
چو جای محب و شخمه پاوشه دانت

تا سر زلف تو در دست لیم فاده
چشم جامدوی تو در عین سواد سحر آ
در خم زلف تو آن سیه دانی صیت
سایه سرو تو بر قابلم ای عیسی دم
زلف مشکین تو در کاشن دو غدا
دل من در هوس و می تو ای جان
همچو کرد این تن خاکی نتواند بر خاست
اگر خبر کعبه معاش بند از یابست
حافظ کشده را با غمت ای جان عزیز
دل سودا زده از غصه و نیم فاده
استقدر هست که این نسخه نقیم فاده
نقطه دوده که در حلقه جیم فاده
عکس و حی است که در عظم ریم فاده
چیت طاوس که در باغ نعیم فاده
حاک را بیت که در پای نسیم فاده
از سره کوی تو زانو که عظیم فاده
بر در میسکده دیدم که مقیم فاده
اتحادیت که از عهد قدیم فاده

بلبل برک کلی خوش رنگ در مقام داشت

و نواز خوش ناله های ارد داشت

گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
پادشاه کامران بود از کدایان داشت
ست شد چون سستی او از عالم هر داشت
خرم آن که نازنینان بخت بر خود داشت
کاینکه نقش عجب در کردش بر کار داشت
شیخ ضحاکان عرق رهبن خانه نداشت
ذکر بیخ ملک و حلقه زمار داشت

نغمش در عین وصل این ناله و فریاد داشت
یا اگر نشست با ما میت جای اعتراف داشت
عارفی کو سیر کرد اندر مقام هستی داشت
در نمی سیر و نیاز و عجز با با حسن داشت
خیز تا بر ملک آن نقاش جان افشان داشت
گر میدرا عشقی فکر بدنامی مکن داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در طواف داشت

چشم حافظ زیر باضم صدر آجری داشت

شیوه جنات تجری تحفه الانهار داشت

بکش عنبره که ایش ز رخسار خشتین داشت
بخش زود که حیرت ای خج خشتین داشت
شان سیره مراد مفاخری خشتین داشت
مکن که این کل خود و بر ای خشتین داشت
که نافاش ز بند قبا ی خشتین داشت
که کنج عافیت و سر ای خشتین داشت

بدام زلف تول مبتلا خج خشتین داشت
گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما داشت
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع داشت
چو رای عشق زدی تو نغم ای بس داشت
بشک چین چکل نیت حسن کل می داشت
مر و بجان ارباب بمر و ت و هر داشت

بخت حافظ در شرط عشق و جانباری

هنوز بر سر عهد و وفا خنثی است

صوفی از پر تو می راز نهانی نیست	کو هر کس ازین لعل توانی نیست
شرح محبوسه کل مغ سحر داند لب	که نه هر کس کو رقی خواند معانی نیست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاد	بجز از عشق تو باقی همه فانی نیست
آن شد اکنون که ز افواه نام نشیم	محب نیز ازین عیش نهانی نیست
دلبر آسایش مصلحت وقت ندید	ورنه از جانب ما دل نگرانی نیست
سنت و کل را کند ازین نظر لعل و عشق	بر که قدر نفس با دیوانی نیست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی	ترسم این نکته بختیت ندانی نیست
می بیاور که سازد بکل باغ حبهان	هر که غار نگری با حسن رانی نیست

حافظ این همه منظوم که از طبع
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کار که کون مکان نیست	با و پیش آر که اسباب جهان نیست
از دل جان شرف صحبت جانان نیست	بمهر آست و کز نه دل جان نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه کش	که چه خوش بگری ای سرور و ان نیست
دولت آن است که بخون دل آید بکنار	ورنه با سعی عمل باغ حبهان نیست
نخروزی که درین مرحله مملت داری	خوش بپای سی زبانی که زمان نیست

بر لب بحر فتنمظم ای ساقی
زاد این شوار بازی غیرت ز نای
در دمندی چون سوخته زار زار
از تنگ کن اندیشه چون گل خوش
فروتنی وان که ز لب تابان نیست
که ره صومعه تا دیر معان نیست
ظاهر حاجت فقر و بیا نیست
زانکه میکنی جهان گذران نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش ندان رستم سود و زیان نیست

بحریت بحر عشق که هیچش کناره نیست
آن دم که دل عشق دبی خوشامی بود
مار این عقل ترسان می بسیار
از چشم خود بر پس کمار که می شد
رویش جشم پاک توان دید چون لال
فرست شمر طایفه رندی که این نشان
انجا جز آنکه جان بسیار بچاره نیست
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
کان شهنشه در ولایت یا بچکاره نیست
جانا کنه طالع و جرم ستاره نیست
بر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
چون راه کنج بر به کس آشکاره نیست

مکلف در تو گریه حافظ هیچ روی
حیران آن کم که از شک خار نیست

چه لطف بود که ناکاه شجسته قلمت
بنوک خامه رستم کرده سلام مرا
مکنیم از من بیدل بهو کردی داد
حقوق خدمت معوضه کرد بر کار
که کار خانه دوران بسا دی وقت
که در حساب خرد سهولت بر قلمت

مرا ذلیل گردان بشکر اینغت
که داشت دولت سرمد غیز و محنت
بیا که با سر زلفت قرار جو هم کرد
که کر سمر برو و بر بندارم از قند
ز خال دلست که شود مکرو قتی
که لاله برود از خاک کشتگان محنت
روان تشنه مار ابرجد در یاب
چو میدهند زلال خضر بجا محبت
صبا ز روی تو با هر کلی حدیثی
ریت کی رو غماز داد در حرمت
دل مقیم در تست حرمتش مید
بشکر آنکه خدا داشته است محنت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش داد
که جان عاشق بخت زنده شد بد

کین گشت تو خوش تیز میرودی خط
کین که کرد بر آید ز شمره عدت

ز کزیر مردم چشم نهشته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان است
باید لعل لب و چشم مست میگو
ز جام غم می لعلی که میخورم نوست
ز مشرق سر کو یاقاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعیم تا یون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
سنگین طره لیلی مقام مجنون است
دلم بجز که قدت هیچ سرود بجز
سخن بگو که کلامت لطیف و نور است
ز دور باد و بجان احتی رسان است
که ریخ خاطر ماز جور دور کرد و نوست
از ان زمان که زدستم برفت یا غزیر
نار دیده من سپهر و دجوت
چگونه شاد شود اندرون غلغله کنیم
با خیار که از خستیا برود نوست

زینجودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار کنج قارنت

زان یار و نواز مگر سیت باشکایت
بی فرو بود و منت هر خدشی که کردم
رندان تشنه لب را آبی نمید پس
در زلف چون کندش ایدل مکنج
این راه را نهایت صورت کجا توانست
چشم بفرزه مارا خون خور و می پسند
هر چند بردی آیم روز در تپانم
ای قاتب خوابان میوز و اندروم
و این شب سیاه هم کم کشت مقصود
از هر طرف که رفتم جزو چشم سفرو
گر نکته دان عشق خوش بشوین چکا
یار برباد کس امجد و مبی غیا
کو یا ولی شناسان قند ازین بیت
سر بریده بسینی بی جرم و بی حیات
کش صد هزار منزل میث است در بیت
جانار و انباشد خونریز را حیات
جور از جیب خوشتر کرد عی ریت
یکسا عتم بکجای در سایه عنایت
از گوشه برون آیی کوکب بدیت
زنهار ازین بیابانین راه بی سیت

عشق رسد بفرماید که خود بسان حافظ
قرآن ز برنجوانی با چار و ده ریت

یار بیدی ساز که یارم بسکایت
خاک ره آن یار سینه کرده بید
فریاد که ارشش جهم راه بستند
باز آید و بر باند م از حیات ملامت
تا چشم جهان بین کش جای آفت
آن خال خط و زلف رخ و عارض قات

امروز که در دست تو ام مرتضی کن
ای که بتقریر و بیان م زنی ان عشق
درویش کن ناله ز شمشیر احبا
در خرد زن تش که خم ابروی ساف
حاشا که من از جور و جفا می تو بنالم
فردا که شوم خاک چه سود است ندا
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
کاین طایفه از گشته ساند غرمت
بر می شکند کوشه محراب امامت
سید او لطیفان همه لطف و کرامت

کوته نگذشت سر زلف تو حفا

پیوسته شد این سلسله تار و رفا

ساقیم خضر است و می آب حیات
باوه تلخ از لب شیرین لبان
چون دم عیسی نسیم اور لطف
جز آب آتشین یعنی شراب
روزی مین که از دیوان عشق
شاد و با روح آن نذی که او
حاصل همه تو حافظ در جهان
توبه از می چن کنم بهیات مات
در حلاوت میسر و آبار نبات
مرده صد ساله را بخت حیات
حل نمیکرد و مرا این مشکلات
جز نبی مجسمه اند ما را برت
بر سر کوی معنای یاد و فات
باده صافی است باقی تر بات

شرابی از لب لعش نخیدیم و ریت

روی میسر او سیر ندیدیم و ریت

کوئی از صحبت مانیک بکن آمده بود
بار بر لبست و بگردش نسیدیم و ریت

بکه مافتحه سرزمینی خواندیم	وزیش سوره اخلاص میدیم و رفت
سرزبان خلم گفت مکش تا زوم	ما سرخوش زخشن کشیدیم و رفت
عشو میداو که از کوی راوت دم	دیدیم آخر که چنان عشو خریدیم و رفت
شد چنان چمن حسن لطافت لیکن	در کاستان صالش چمیدیم و رفت
گفت از خود سبزه هر که وصالم	ما با میدوی از خویش بدیدیم و رفت
صورت او بلطاف اثر صنع خدا	ما برویش نظری سیر ندیدیم و رفت

همچو حافظ همه شب ماله و فغان دم
کای دریغا بود آتش ز سیدیم و رفت

ما را از آرزوی تو پروای خواب نیست	بی روی لغزب تو بودن خواب نیست
در دور چشم مست تو بسیار کشید	کو دیده که تصور چشمت خواب نیست
در هر که سبکری بغی از تو مبتلاست	کیدل ندیده ام که ز عشقت خواب نیست
هر که بدست عشق شکسته برودرت	اورا دران جناب سؤال خواب نیست

حافظ چو زبوت در افتاد و تاب نیست
عاشق نباشد آنکه چو زبوت تاب نیست

خمر زلف تو دام کفر و دین است	ز کارستان و یحشما این است
جالت مغرور است لیکن	حدیث غمزه ات سحر مبین است
بران چشم سیه صد آفرین باد	که در عاشق کسی سحر آفرین است

عجب راهی است راه عشق بهیا
که چرخ بنقش بنقش زمین است
تو نداری که بد کوفت جان
حاشا بشاکرام الکاتبین است
ز چشم شوخ تو کی جان تو آن
که دایم با جان اندر کمین است
لبت را آب حیوان کفتم اما
چه جای آب کان اعمیقین است
ز جام عشق می نوشید حافظ
مدامش مستی و رندی ازین است



مشو حافظ ز کید انقش امین

که دل برد و کنون در بند دین است



تسکنت عدا و ازو پیس غم شد
تسکین برید و ادوی ره در حرم شد
افکند و کشت و حرمت میدرم شد
سکین برید و ادوی ره در حرم شد
حاشا که رسم جور و طریق شتم شد
بر باد و ادوی پیس غم ازین شد
هر جا که رفت یحکمش محرم شد
بر باد و ادوی پیس غم ازین شد
انکار ما کن که چنین جام جهم شد
بر باد و ادوی پیس غم ازین شد

دیدم که یار جز سر جور و ستم شد
سکین برید و ادوی ره در حرم شد
یار بکیرش ارچه دل چون کوبم شد
بر باد و ادوی پیس غم ازین شد
بر من جفا ز بخت بد آمد و کرد یار
سکین برید و ادوی ره در حرم شد
دل آهینه جفا که بخوار کشید
بر باد و ادوی پیس غم ازین شد
ساقی بسیار باده و باده می کوب
بر باد و ادوی پیس غم ازین شد
هر راه رو که ره بحریم درش نبرد
بر باد و ادوی پیس غم ازین شد
خوش وقت رند مست که دنیا و دین
بر باد و ادوی پیس غم ازین شد



حافظ بر تو گوی فصاحت که مدعی

پیش حسن نبود و خبر نهم شد



که خدا در ازل ز بهر بهشتم برشت

بروای زاهد و دعوت کنم سوی بهشت

یکجای از خرم هستی نتواند برداشت	بر که در راه رفت و ره حق دانست
تو بویح و مصلی دره زهد و دوع	من و میخانه و ناتوس و ره درو
سغم از می کن ای صوفی صافی که حکیم	در ازل طیبت مارا بی صاف شست
صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چون	خرقه در میکده با رهن می ناست
لذت از حور بهشت و لب خشن نبود	بر که او دامن معشوق خود او از دست

حافظا لطف حق را با تو غایت دارد
باشش فارغ ز غم و دوزخ و شادابی

ای نسیم سحر آید یار کجاست	نزال آن معاشق کش عیار کجاست
شب تارست و ره وادی امن پیش	آتش طور کجا و عده دیدار کجاست
بر که آمد بجان نقش خرابی و آید	در خرابات پرسید که بشیاری کجاست
آنکس است اهل ثبات که اشارت آن	نکته است بسی محرم سراز کجاست
هر سرسوی مرا با تو هب از آن کار است	ما کجا نسیم و نصیحت کر بیکیار کجاست
عاشق خسته ز درد غم بجران خوش	خود پرستی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله سنگین کو	دل ز ما گوشه گرفت ابروی لذار کجاست
باد و مطرب و کل جمله مهیاست ولی	عیش بی یار مهتاب بنو دیار کجاست
دل از صومعه و صحبت شیخ بی دل	یار ترسایچه کو خانه خمار کجاست
حافظ از با جسته آن چمن هر مرغ	فکر معقول نصبر ماکل بنجار کجاست

خواب آن ز کس قیاس تو بخیزم نیست
تا بآن لف بریشان تو بخیزم نیست

از لب شیر روان بود که من سکیم	کاین شکر کرد نمکدان تو بخیزم نیست
چشمه آب حیاتست و دانت اما	زیر لب چاه ز نخدان تو بخیزم نیست
جان درازی تو باد که یقین میدهم	در گمان باد که مرگان تو بخیزم نیست
بتلاشی بغم و محنت و اندوه و فراق	ای دل این ناله و افغان تو بخیزم نیست
دوش باد از سر کویت بگلستان	ای گل این چاک کیربان تو بخیزم نیست

در دشتی از چه دل ز خلق نهان مید
حافظ این دیده کرمان تو بخیزم نیست

دیش دوش که سرمست و خرامان	جام می برکت و مجلس ندان نیست
چون همی کفتمش ای مونس دین من	سخت میکفت و دل ز روه پیران نیست
نقش خوارزم و خیال لب جوی بی	با هزاران کله از ملک سلیمان نیست
میدانکس که چو او جان سخن گشاست	من بسی دیدم از کالبد جان نیست
نقتم اکنون سخن خوش که بگوید با	کان شکر بجه خوشگوی خندان نیست
لا به بسیار نمودم که مرو سودا	ز آنکه کار از نظر رحمت سلطان نیست
پادشاه از کرم از سر جرمش بگذر	چکند سوخته از غایت حرمان نیست
چون بشد آن منم ز دیده حافظ غایب	اسک همواره ز رخساره بدایان نیست



بر آن جنبه نظر کنی سعادت رفت
بکنج مسکده و خانه ارادت رفت



رموز عیب که در عالم شهادت
ز فیض روح قدس تکه سعادت رفت
که این معامله با کوب و لاوت رفت
و طیفه می دوشین بکر زیادت رفت
چرا که کار چن جسته از عبادت رفت

زطل در دکان کثف کرد مالک
بیا و معرفت از من شنو که در سختم
مجزو ظالع مولود من بجنبر زندی
ز باد او بدست دگر بر آمده
مگر بجزیره کو شد طبیب عیسی م

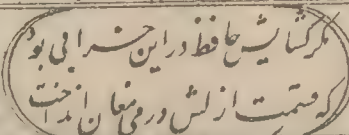


هزار شکر که حافظ ز راه میگذرد
بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت



بصد جان من زار ما توان ندخت
که آب روی تو آتش در اغوا ندخت
ز لب چشم تو صدف تنه در جان ندخت
سمن بدست صبا خاک در دوا ندخت
که از دامن تو ام چمنه در گمان ندخت
صبا حکایت زلف تو در میان ندخت
نصیه ازل از خو و میستوان ندخت
زمانه طرح محبت نه همینان ندخت

حمی که ابروی شوخ تو در گمان ندخت
شراب خورده و خوی کرده کی شد تخمین
بیک کرشمه که ز کس بجزد فروشی کرد
ز شرم آنکه بر دمی تو بستش کردند
بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
بنفشه طره مفتول خود که میزد
کنون باب می غسل خرده می شویم
بنود رنگ دو عالم که نقش الفت



روشن از پر تو رویت نظری گشت
ماظر روی تو صاحب نظر اندولی
اشک غماز من از سرخ براد چوب
مگر کین من خسته چه بندی که محضر
تا بدامن نه نشید ز نسیمت کردی
تا دم از شام سر زلفت تو هر جانم
من ازین طالع شوریده و بحسب وز
از خیال لب نوشین تو ای چشمه نوش
آب چشمم که بر و منت خاک دشت
از وجود ایفت در نام و ثانی گشت
شیر در بادیه عشق تو رو باه شو
نه من شده از دست تو خون حکم
از سر کوی تو گشتن توانم کامی

تو خود ای شعله خشنده چه داری
که کباب از حرکات جگری نیست
مصلحت نیست که از پرده بروی
ورنه در مجلس ندان خبری نیست



بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سر پای وجودت هنری نیست



کس نیست که افتاده از لطف و دانا
در وی تو کمر آینه لطف آگهی است
زاهد دهم تو به ز روی تو زهی وی
ز کس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
از بهر خدا زلف میارای که بار
باز آیی که بی روی تو ای شمع و لغز
و می می شد و کفتم صفا بعد بجا
تیاغ بمان سبب ذکر جمیل است
چون چشم تو دل بسیر دار گوشت
بگریه مان مرشد ما شد چه تفاوت
کفایت بر خورشید که من چشم نورم
عاشق چکند که ز نور دست بر ملا
در صومعه زاهد و در خلوت عابد

در رکب ز روی نیست که دانی ز بلایت
حقا که چنین است در این وی نیست
پیش ز خدا شرم و ز روی تو حیا
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا
شب نیست که صد عریبه بابا و صبا
در بزم حرفیان اثر نور و صیانت
کفا غلط ای خواجه در این عهد و فای
جانا مگر این قاعده در شهر شایست
و نبال تو بودن کنه از جانب بایست
در هیچ سری نیست که سرخی خدا
داند بزرگان کنه او را و سبب
با هیچ دلاور سپهر تیر فضا نیست
جز گوشت ابرو تو محراب دعا نیست



ای چنگ نسر و برده بخون لخت
گلرنگ کمر از غنیمت قرآن بند



کرم نما و نسر و دو که خانه خانه
لطیفنا می عجب زیر دام وانه
که در چین همه کلمات عاشقانه
که آن مصرع یا قوت در خزان
ولی خلاصه جان خاک استایست
ازین جیل که در انبانه بهایت
در خزانه مهر تو و نشانه است
که تو سنی چو فلک راتم بازایست

رواق منظر چشم من آشیانه
بلطف خال و خط از عارفان بودی
دلت بوسل کل ای بلبل چرخش باد
علاج صنف دل با لب جوارحت کن
بن مقصدم از دولت ملازمت
جای من که ببرز سپهر شیده باز
من آن نیم که و هم نقد دل بهر
تو خود چه لعبتی ای شمشیر شیرین کار



سر و مجلست اکنون فلک برقص
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه



کار چرخ غلوتیان از در گرفت
و آن پیر ساخور دجوانی سر گرفت
و آن لطف کرد دوست که شیرین گرفت
کوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت
عیسی می خدا بفرستاد و بر گرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت
آن شمع سر گرفته و کچهره بر گرفت
آن عشو و ادعش که منفی زره بر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین دلیر
بارغمی که خاطر ماخته کرده بود

هر سرود که برمه و خورشید میخست
چون تو در آمدی پی کار و گرفت
زین قصه بخت کسب دافلاک پرست
کوته نظر بسین که سخن مختصر گرفت



حافظ تو این غار که آموخته که یا
تقوید کرد و عشر ترا و بزر گرفت



شیده ام سخنی خوش که پر کنان گفت
فراق یارینه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هوای قامت که گفت و غطاشهر
کنایتی است که از روزگار بجران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسمان
که هر چه گفت بر یصبا پریشان گفت
فغان که آنده نامهربان دشمن دوست
برک صحبت یاران خود چو اسان گفت
غم کنن می ساخت زده دفع کسبید
که تخم خوشدلی این است پیر و بقان گفت
من و مقام رضا بعد از این بیکر
که دل بدو تو خو کرد و ترک داران گفت
کره بباد و زن کرچه بر مراد و زو
که این سخن مبطل باد با سلیمان گفت
مزن چون و سپردم که نبذه قبل
قبول کرد و بجان هر سخن که جانان گفت
بعثوه که سپهرت دهر راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک و سان گفت
بیار باده بخور زانکه میسکه دهوش
بسی حدیث غفور و رحیم و رحمن گفت



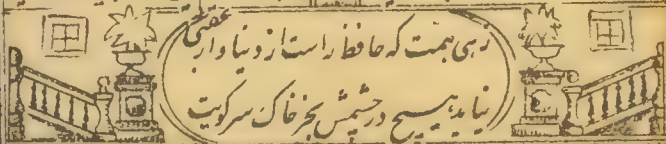
که گفت حافظ از اندیشه تو آمد بار
من این گفته ام آنکس که گفت تبار



مدامست میدار و نسیم جعد کیوت
خزایم میکند هر دم فریب چشم بادو

مدامست میدار و نسیم جعد کیوت
خزایم میکند هر دم فریب چشم بادو

پس از چندین کیبائی شبی را توان بدین
 سواد لوح بنیش اغریز از بهر آن ارم
 تو که خواهی که جاویدان جهان کسیر ببار
 و کرسم فنا خواهی که از عالم براندازی
 من با و صبا میکنم سرگردان بجای
 من از لطف صبا دارم سپاس نخست جان
 سواد دیده هر وقتی بخون این میباید
 غریزش ارم این ساعت با و خال بندید



مردم دیده با جز برخت ناظریت
 اسلم احرام طواف حرمت می بندد
 بسته دام قفس با چو مرغ وحشی
 عاشق مفلس اگر قلبش گزشت
 عاقبت دست بر آن سر و لبش
 از روان بخشی عینی ز نیم پیش قدم
 من که از آتش سودای آبی زخم
 روز اول که سر زلف تو دیدم کفتم
 دل سرشته غیر ترا از اگر نیست
 که چه از خون دل ریش می طهریت
 طایر سدره اگر در طلبت سایه نیست
 کنش عیب که بر نقد روان قادی نیست
 هر که را در طلبت همت او قاصدیت
 ز آنکه در روح فزائی چو دمیت قاهریت
 کی توان گفت که بر داغ و لم صابرت
 که پریشانی این سلسله را آخریت



سرسوز تو تهنان دل عاقل را است
کیت آن کش سرسوز تو در خاطر است



بی مهر رخت روز مرا نور نماده است	وز عمر مرا خبر شب دیوچو نماده است
بسکام و دواع تو ز بس کریه که کردم	دور از رخ تو چشم مرا نور نماده است
من بعد چه سودا قدمی رنج کند دوست	کز جان رمقی در تن رنجو نماده است
میرفت خیال تو ز چشم من میگفت	بسیات ازین گوشه که معمور نماده است
ز دیک شد آن دم که رقیبان تو کنند	دور از درت آن جسته رنجو نماده است
وصل تو اجل را ز سرمه و وری داشت	از دولت بجز تو کون دور نماده است
صبر است مرا چاره ز حبه آن تو لکین	چون صبر توان کرد که مقدور نماده است
در بجز تو کر چشم مرا آب نماند	کو خون جگر ریز که معذور نماده است

حافظ ز غم از گریه سپرد داخت نموده
تا تم زده را دایم سور نماده است

مقی شد کاش سودای او در جان ما	وین تمنایم که دایم در دل ایران ما
مردم چشم بختاب جگر غم از آن	چشم مهر رخس در سینه نالان ما
آب حیوان قطره از لعل سپهرش	قرص خور عکسی ز روی آن تابان ما
تا نفعتی فیه من روحی شنیدم بید	بر من این معنی که مازان نیم اوزان ما
هر دلی را اطلاعی نیست بر غیر	محرم این سر معنی دار علو جان ما

چند کوئی ای تگر شرحین چو شمشاد

دین دارد بر دو عالم صحبت جاتان است



حافظات روز حسن شکر این نعمت گدا
کان صتم از روز اول دارد می نامت



امروز شاه انجمن دلبران یکی است
من بهر آن یکی دل دین داده ام بیاد
سودایان عالم سپدار را بجوی
خلق زبانی بدعو می عشقش گشاده

دلبران که هزار بود دل بران یکی است
عیدیم کن که حاصل هر دو جهان یکی است
سرمایه کم کنی سید که سود و زیان یکی است
ای من غلام آنکه دلش از زبان یکی است



حافظ بر آستان دولت نهاده سر
دولت در آن سراسر است که بار این است



المنه الله که در مسی که باز است
خمنایم در جوش و خروشند مستی
از وی همه سستی غرور است و تکر
شرح سخن لطف خم اندر خم جان
بار دل محبتون و خم طره لیلی
بر دوخته ام دیده چو یاز از همه عالم
رازی که بر خلق نفیسم و بختیم
در کعبه کوی تو هر آنکس که در آ

ز آنرو که برابر در او روی نیاز هست
و آن می که در آنجاست حقیقت بخار است
وز ما به بیچارگی و محبت و نیاز است
کوته نتوان کرد که این قصه و از است
رخساره محمود و کف پای ایاز است
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
با دوست بگوئیم که او محرم راز است
از قبله ابرو می در عین نیاز است

ای محاسبان سوز دل حافظ سکین

از شمع بر سید که در سوز و کد است

ترک من خوش میخامی پیش بالا میرت
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرت
کو خزان شو که پیش قدر غنا میرت
کو نگاهی کن که پیش چشم شلا میرت
گاه پیش در دو که پیش او ایت
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرت

میر من خوش میروی کا در سر اپا میر
گفته بودی کی بمیری شیم این تعجیل حیت
عاشق مجور محترمت باقی کجا
ای که عسری شد که تا بیارم از کجا
تقصی از در دست هم در دجشم هم دو
خوش خزان میروی چشم باز روی دو



که چه جای حفظ اندر خلوت وصل تو نیست

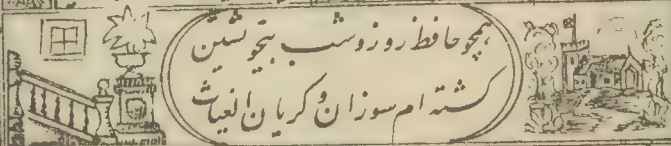
ای همه جای تو خوش پیش تو بر حاکم



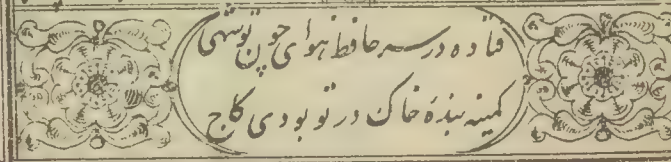
من و شراب فرح بخش و یار جور نیست
نه عاقل است که سیه خرید و نه بخت
در آن سراست که از خاک با سازد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ
که آگه است که نفت دیر بر شمع چو
که خیمه سایه اربست و بز که لب گشت
که که چرخ کنایه است میرو و نیست

کنون که می در بوستان نسیم نیست
چمن چکایت اردی بهشت میگوید
بمی عمارت دل کن که ایرج جان خراب
و فاجوی ز دشمن که پر تو می ند
کمن نمایه سیاهی ملامت من است
که اچر از زلف سلطنت امروز
قدم دیر رخ مدار از حباب زده حافظ

در دما رانیت در مان انیشت	بجز ما رانیت پایمان انیشت
دین دل بردند قصد جان کشند	انیشت از جور خوبان انیشت
در بهای بوسه جانی طلب	می کنند این دستان انیشت
خون ناخوردند این کافران	ای مسلمانان چه در مان انیشت
داو می کنند بهای روز و صل	از شب بیدای هجران انیشت
هر زمانم درد دیگر میرسد	زین حریفان بردل جان انیشت



سزد که از همه دلبران ستانی باج	چرا که بر سر خوبان عالمی چون باج
دو چشم شوخ تو بر هم زده خاخن	بچین زلف تو ما چین و بند داده خرا
بیاض روی تو روشن چارخوشد	سواد زلف تو تا رکتی غفلت دخت
لب تو خضر و دامن تو آب حیوانست	قد تو سر و میان تو موی کردن عا
ازین مرض تحقیق کجا شفا یابم	که از تو درد دل من میرسد بعلاج
دلمان نک تو داده باب خضر بقا	لب چو قد تو بر وارنات مصر روج
چرا همی شکنی جان من ز نسکد لی	دل ضعیف که هست و نیاز کی جور جا



اگر مذهب تو خون عاشقت مباح	صلح همه آن است کاین است صلح
سواد روی تو تفسیر جاعل الطلعت	بیاض روی تو تبیان فانی الاصباح
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار تو	که خود شنا کند در میان آن طلاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح	وجود خاکی مرا از دست قوت روح
ز چنگ زلف کندت کسی نیافت خلاص	نه از کمانچه ابرو و غیره بخلاج
بیا که خون دل خوشی تن بجل کردم	اگر مذهب تو خون عاشق است مباح
مذاول لبش بوشه بعد لب تیس	نیافت کامی را ز او دل بعد نزار بخلاج
صلح و توبه و تقوی ز ما مجوزا به	ز رند عاشق و محبون کسی نخب صلح
ساله حسیت که بر یاد تو کشیم مدام	و سخن شرب شربا که اکت الاقداح



دعا جان تو و در زبان حافظ با
دام تا که بود کردش مسا و صبح



بین بلال محرم بخواجه ساغر را	که ماه امن امانت وصال صلح
غریز دار زمان وصال را کاذم	مقابل شب قدر است و روز استغفار
ز ناع بر سر دنیای دون کنند	باشتی برای نور دیده کوی فلان
ولی تو فارغی از کار خویش و میترسم	که کس دست نکشاید چو کم کنی منتح
بیار باد که روزش بخیر خواهد بود	هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صبح
که ام طاعت شایسته آید از من است	که رنگ صبح ندانم ز فانی الاصباح

زمان شاه شجاعست و دور حرکت شرع
راحت ایل جان کیش در مساو صبح

بوی صبح چو حافظ نشی بر در
که بشکند کل عیشت ز سطله مصباح

دل من در هوای روی منخ	بود آفت به چون موی منخ
بجز بندوی نفس بچشم نیست	که بر خور دار شد از روی منخ
سیاه بخت است آنکه دایم	بود بر سر از دهم زانوی منخ
شود چون بید لرزان بر آرد	اگر بپسندد بجوی منخ
بده ساقی شراب ارغوانی	بیاد ز کس جادوی منخ
دو تاشد قاتم به چو گانی	ز غم پیوسته به چون موی منخ
نیم شک آتاری بخیل کرد	شیم موی عنبر بوی منخ
اگر میل دل هر کس بجائی است	بود میل دل من سوی منخ
علام خاطر آنم که باشد	چو حافظ جاگزیند موی منخ

ابر ازادی برآمد باد نوروزی وزید
و جوی منو هم و طرب که میگوید

شاید آن جلوه و من شر ما کیست	ای فلک این شر سارستی کجی بایست
قطر جود است آبروی خود نمی خیزد	باد و کل از بهای خرد میباید خیزد
عالم با خا که شود از دو لثم کار کجی	من همی کردم دعا و صبح این میاید

بانی صد هزار خنده کل آمد بیغ
از کیمی کو یا از گوشه بوئی شنید
وامنی که چاک شد در عالم زنده چی با
جامه در نیکنامی سینه می باید دید
ایر لطافت کربل بل تو من نغمه گفت
و آن تپاول که سر زلف تو من دیدم که
عدل سلطان که سپهر حال مظلومان
گوشه کبر از آسایش طمع باید برید

بیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که
اینقدر دانم که از شعر ترش خن میگذد

اگر آن طایر قدس ز درم باز آید
عمر بگذشتد به پیرایه سرم باز آید
وارم امید بدان شک چو بار کن کر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید
که نثار قدم یار کرامی نکند
جوهر جان بچه کار در کرم باز آید
اگر تاج سرم چاک کف پایش بود
از ندامت بستم تا به سرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت زبدم
که به بینم که نه نوسن سرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت چو یاران غیر
شخصم را باز نیاید خبرم باز آید
مانش غفلت و شکر خواب صبح
ورنه که بشنود آه سرم باز آید



از روز مندرخ شاه چو همس
بتمی تا سلامت ز درم باز آید



از دیده خون لاله بر روی رود
بر روی ز دیده ندانم چو رود
مادر درون سینه هوایی نهفته ایم
بر باد اگر رود سر ما ز آن هوارد

بر خاک راه یار نخواستیم روی خویش	بر روی ما رواست اگر شهنشوار بود
سیلی است آب دیده و بر هر که بگذرد	گر خود دلش چو سنگ بود هم نه جبار بود
مار آفتاب دیده شب و روز ما جگر است	زین رهگذر که بر سر کوشش چو ار بود
خورشید خاور می گذازد رنگ چو ماه	گر ماه مهر بر در من در قمار بود

حافظ بکرمی میگوید وایم بصدق دل
چون صوفیان بصفه دار صفاد

از سر کوی تو هر کوی بگذاشت برو	زود کارش و آخر بخت برو
ساکت از نور هدایت طلبد راه بدست	که بجای نرسد که بصلالت برو
کرمی آخر عمر از من معشوق گیر	حیف اوقات که میسر بطلالت برو
ای لیل دل لکشته خدارا مددی	که غریب از بر دره بدالت برو
حکم ستوری متی همه برخاست	کس ندانست که آخر چه حالت برو
کاروانی که بود در تو اش لطف خدا	بجمل نشیند بجلالت برو

حافظ از چشمه حکمت آب جوی
بو که از لوح دولت نقش جلال بود

انکس که بدست جام دارد	سلطانی جسم مدام دارد
آبی که خضر حیات از او یافت	در میگوید که جام دارد
سر رشته جمجم بجام بگذارد	کاین رشته از و نظام دارد

بیرون ز لب تو ساقیایت	در دور کسی که کام دارد
مادمی وز ابدان تقوی	تایار سر که ام دارد
بر سینہ ریش در و مندان	طعت منکی تمام دارد
نرگس به شویا میستی	از چشم خوش تو وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را	در دلت که صبح و شام دارد
در چاه و قن چو حافظ احسان	حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غایب تابے دارد
باز باد شدگان بازو عتابی دارد

از سرشته خود میگذرد همچو باد	چو توان کرد که عمر است و شبانی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف	افقابی است که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر این است که دارد و لب	روشن است ای که خضر بیره سربابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سگ	تا سحر و ترا تازه بآبی دارد
غمزه شوخ تو خونم خطا میسر زد	فرقتش باو که خوش را صیوابی دارد
چشم محسور تو دارد ز دلم قصه	ترک مست است که میل کبابی دارد
جان بیا مرا امت ز تو روی شوال	ای خوش آن جنسه که از دوتجابی دارد

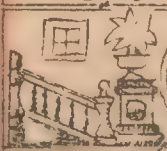


کی کند سوئی لخته حافظ نظری
چشم مست که بهر گوشه خرابی دارد



سبب حادثه بینیا و ماند جابرد
چگونه کشتی ازین رطوبت بلببرد
فراغت آرد و اندیشه بلببرد
که جان زمرک بدلداری صبا برد
مباد کاتش محرومی آب بلببرد
کسی نبود که دستی ازین عابرد

اگر نه باوه عنم دل زیاد ملببرد
و اگر نه عقل مستی فرو کشد لنببرد
طبیعی عشق منم با ده خور که امجون
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف من
کند از بر ظلمات خضر را بی جو
فغان که با همه کس نزد کینه با تحفک



ببوخت حافظ و کس حال او بیار
مگر نسیم پیامی خدایر ابلبرد



و از طلب بشنیم کلمینه برخیزد
چو کرد در ریش افتم چو باد بگریزد
چنان کند که سرنگم بخون بیا میرد
ز حقه و هوش چون شکر فرو ریزد
بس آبروی که بر خاک ره فرو ریزد
گجاست شیر ولی کز بلا نیریزد
هزار بازی ازین طرد ز بر انگیزد

اگر روم ز پیش فتنها بر انگیزد
و کبر بکند رسد یکدم از وفاداری
چو گویش که چرا با کسان بیا میری
و اگر کنم طلب بنیم بوسه صدافوس
من آن فریب که دزد کس تو می منم
فراز و شیب بیا بان عشق دام بلباست
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده



برستانه تسلیم سر بنده حافظ
که کز ستیزه کنی روزگار بستر



آن گیت کز روی گرم با من فاداری کند
 اول بایک نامی فی کوید من پیغام می
 و لبر که جان فرسود از و کامم دلم کشود
 ختم کرده نشوده ام زان طره من ده
 پشمیه پوش بند خوگر عشق نشینده است
 چون من که انی بی نشان شکل شود
 زان طره پر پیچ و خم سہلت اگر بنیم
 شد لشکر غم بعد از رنجست میخوابم

بر جای بد کاری چمن کیدم کو کاری کند
 و آنکه بیک پامنه می با من هواداری کند
 نو مید توان بود از و باشد که دلگیری
 کھنکاش سر مودام تا با طوری کند
 از متیش رزمی بکو تا ترک بشیاری کند
 سلطان کجا عیش تھان ز بند بزاری کند
 از بند و زنجیرش غم آنکس که عیاری کند
 تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

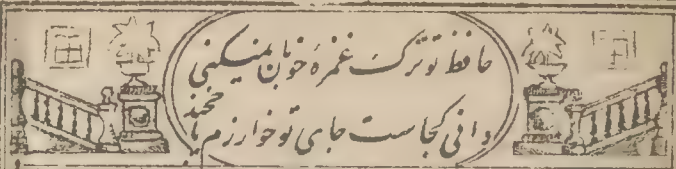


با چشم پر نرنگ او حافظ کن اینک
 کان طره شبرنگ و بسیار مکاری کند

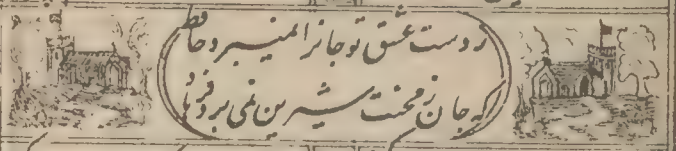


ماقم از برای خدا یک شکر بخند
 ای سپه گیتی تو خدا را در مخرج
 دل در هوای صحبت رود کسان
 ما سیم معتقد مرد و خود پسند
 زین قصه بگذرم که سخن شود بلند
 آنرا که دل گشت گرفتار اینک
 تا جان خود برش رویش کنم پسند

ای سپه تو خنده زده برد بان
 جانی که یار ما بشکر خنده دم زند
 خواهی که بر خنجر دت از دیده خو
 که طره سینما می و که طعنه میری
 طوبی ز قامت تو نیار و که دم زند
 ز اشفتگی حال من آگاه که شود
 بازار شوق گرم شدن شمع رنج کجا



<p>اگر ز کوی تو بونی من سازد باد اگر چه کرد بر اینجختی ز بهستی من تو تا بروی من ای نور دیده درستی خیال روی تو ام دیده میکند چون نه در برابر چشمی غایب از نظری بجای طعنه اگر تیغ نمیزند دشمن</p>	<p>برده جان جبار اباد خواهم غباری از من خاک بدامت مفاد دگر جهان در شادی بروی من هوای زلف تو اعم سرمه بدربار ز یاد می کنی از من میروی از یاد ز دوست دست نذریم هر چه دانا</p>
---	---



<p>باب روشن می عارفی طهارت کرد همین که ساغر زین رخ نهان کرد خوشا نماز دنیا ز کسی که از سر دور بهای ده چون لعل حلیت جوهر عقل بیامبیکده و وضع قرب و جا بهمین نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی اگر امام جماعت بنخوا پیش امر تو</p>	<p>علی الصباح که میخانه رازیت کرد بلال بروی ساقی می شارت کرد باب دیده و خون جگر طهارت کرد بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد اگر چه چشم مباد اعط از حقارت کرد اگر چه خانه دل محنت تو غارت کرد خبر دهید که حافظ می طهارت کرد</p>
---	---

که خاک میکده کمل بصر توانی کرد	سهر جام حیم آنکه نظر توانی کرد
که این عمل کبلی خاک زرتوانی کرد	که آئی در میخانه طرذ اکیر میت
که زین ترانه غم از دل بدرتوانی کرد	مباش بی می مطرب بریز چرخ کبود
که سودا بری از این حسرتوانی کرد	بعزم مرطه عشق پیش نه قدمی
که بغض بخشی ابل نظر توانی کرد	بیا که چاره ذوق حضور و نظم
که خدشش چو نسیم سحر توانی کرد	کل مراد تو آنکه نقاب بجاید
که بجا بوی حقیقت کدرتوانی کرد	تو که سر اطمینان نیروی بری
که عباره نشان نظر توانی کرد	جمال یار ندارد نقاب و پردی
که چو شمع خنده زان کس تر توانی کرد	ولا ز نور ریاضت که آگهی یابی
که طمع مدار که کار دکر توانی کرد	ولی تو تالاب مشوق جام می خواهی



که این صیحت شاهانه بشنوی حافظ
که شاه راه طریقت کدرتوانی کرد



که بلال عید بدو در قدح اشارت کرد	بیا که ترک فلک خوان روز غارت کرد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد	نواب روزه و حج مقبول انگش زد
که خدشش خیر دها و آنکه این عیادت کرد	مقام اصلی ناگفته خرابات است
که کسی کند که بخون جگر طهارت کرد	غار در خم آن ابرو انجمنه رانی
که بخون دهنش رز جامه ر قهارت کرد	امام شمس که سجاده میکشید بدو

فغان که ز کس تاجش شیخ شهر مد

نظر بدردشان ز سر حقارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنونه از عطا
اگر چه صفت بسیار در عبارت کرد

بلبل خون جب که خور و کلی حاصل کرد
باو غیرت بعد ششال پریشان کرد
طوطی را بهوای شکر می از خوش کرد
تا کش سیل فاقش ابل باطل کرد
قره همین من آن میوه یل داشت
که خود آسان شد و کار مرشکل کرد
ساربان را من افتاد خدا را مدوی
که امید کرم هم سه ه این محل کرد
روخی خاکی و نیم چشم مرا خوار مد
چرخ فسیله زه طرب خا ازین کل کرد
آه و مندر ماید که از چشم حسود مد
در محله گمان بر روی من منزل کرد

نزدی شاه وزخ و فوش امکان فغان
چکنم باز می آیم مرا غافل کرد

نجات از دوان یار نشا نم نمید
دولت خبر زار به نمانم نمید
از بهر بوسه ز لبش جان منی هم
اینم نمی ستاند و آنم نمید
مردم ز انتظار و درین پرده ریا
یا بهت و پرده دار نشا نم نمید
شکر بصر دست و ده عاقبت ولی
بد عهدی زمانه امانم نمید
زلفش کشید باو صبا چرخ نعلین
کاجا مجال باد و زانم نمید
چند آنکه بر کسار چو کار میروم
دوران چو نقطه ره میا نم نمید



کفتم و من خواب که بسیم جمال یار
حافظ ز آه و ناله اما نم منید



که ره از کار فرو بسته ما بگشایند
دل قوی دار که ایچسره خدا بگشایند
که در خانه ترویر و ریا بگشایند
تا به معنی چکان لف و دوا بگشایند
بس در بسته مفتاح و عاب بگشایند
تا حرفان همه خون از قفا بگشایند

بود آیا که در میکده ما بگشایند
اگر از مهربان دل زاهد خود بین بگشایند
در میخانه به بستند خدا می پسند
کیوی چنک ببردید برک می باب
بصفا می لندان صبحی ز دکان
نامه قسرت و خور ز بنویسید



حافظ این خرد و پشمینه به بینی فرو
که چه زمار ز زرش یخا بگشایند



که بیالای چان ازین و بخیم بر کند
که بر قص آوردم آتش و بیت چو سپند
مگر آرزوی که مالند بر آن ستمند
صبر ازین بیش نذارم حکیم تا کی و چه
شرم از آن چشم سیه دار بدمند
از کجا بوسه زخم بر لب آن قصه مند
آه ازین دل که بصد بند نمی گیرند

بعد ازین دست من و امن آن سر و لبند
حاجت مطرب می نیست تو برقع بگشای
بیج ردنی نشود آئینه چهره بخت
کفتم اسرار غمت هر چه بود کو میسبب
کش آن آبوی مشکین مرا صمیمی
من خاکی که ازین دنیا نتوانم بر جاست
جز بزللف تو نذار دل عاشق میلی

شب و روزت بدعا عاشق بیدل گوید
که مبینا و سہیامت از دہر کردند



بازستان از ان کیوی شکیمن
زا آنکہ دیوانہ ہمان بہ کہ ماند و رہید

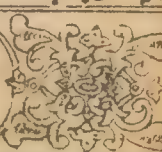


بہار عارضش خطی برکت از خون دارد
حیات جاودانش دہ کہ حسن جاودان دارد
نہ انستم کہ این دریا چہ موج بکیران دارد
کہ بر کل اعتمادی نیست کہ حسن جان دارد
کہ می باید بکیران خور و است با من کردن دارد
بغایر صبا گوید کہ راز از من جان دارد
کہ از چشم بداندیشان حدیث امان دارد
در این در کاه می بینیم کہ سیرستان دارد
کہ آفتابست در تاخیر و طالع از ان دارد
بدین سرچشمہ اش نشان خوش است ان دارد
کین از گوشہ کردہ است ویران خان دارد
کہ از جہت بد و خیر و ہزاران داستان دارد

بتی دارم کہ کرد کل رسنبل سایہ بان دارد
عبار خط بپوشاند خورشید رخسار دارد
چو عاشق میشدم گفتہ کہ بروم کو ہر مقصود دارد
چو در ریت بخندد کل شود در و شمل دارد
خدا را داد من سبتان از وی شمع طریق دارد
چو دام طرہ افتاد ز کرد و خاطر عشق دارد
ز خوف ہجرم امین کن اگر امید ان اری دارد
چہ افتادہ است در این ہ کہ بر طالع معنی دارد
بقرآن ارسہی بندہ خدا را از و صید کرد
ز سر و قد و بچویت کن محروم چشم را دارد
ز چہمت جان شاید برو کرد ہر سو بھی نیم دارد
بنفیشا چہ بر خاک محال اہل شو کین دارد



چہ در از بخت خود کو ہم آغاشی کرد
تسخیر کشت حافظ را و شکر در و ان دارد



بجن خلق و فاکس بیار مارند
 اگر چه حسن فرموشان بجلوه آمده اند
 تجی صحبت دیرین کی بیسج محرم را
 هزار نقد بازار کانیات آرند
 درین قافله عسره کا پنجان فرستند
 هزار نقش بر آید ز کلک صنع و یکی
 و لازطن جودان مرغ و امین باش
 چنان بزنی که اگر خاک ره شوی کس را
 تراد این سخن انکار کار مارند
 کسی بجن و ملاحظت بیار مارند
 بیار یکجخت حق که دار مارند
 یکی بک که صاحب غیار مارند
 که گردشان بهوای دیار مارند
 بد لپدیری نقش و نگار مارند
 که بد بخاطر امتیاد وار مارند
 عبار خاطر سی از رکندار مارند



بسوخت حافظ و رسم که شرح قصه
 بسیم پادشاه کامکار مارند



بیا که راست منصور پادشاه رسید
 جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
 سپهر دور خویش اکنون ند که ماه
 ز قاطعان طریق از زمان شوند امین
 عزیز مصر بر عشم برادران عنبور
 کجاست صوفی جمال چشم محمد شکیل
 صبا بگو که چا بر سرم در این عزم
 نوید فتح و ثبات بمهر ماه رسید
 کمال عدل بعبر یار داد و ادو رسید
 جهان بجام دل اکنون سد که شاه رسید
 قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
 ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
 بگو بسوز که محمد فی بینا رسید
 ز آتش دل سوزان برقیه رسید

ز شوق روی تو جانبارین سیر قرا
بمان رسید که آتش بر کن کا رسید



و بخواب که حافظ بیار کا قبول
زور و نیم شب و درس صبحگاه



نبغه دوش بکل گفت خوش تانی
که تاب من بجان طره تانی
دل که مخزن اسرار بود دست قضا
در شب بیت و کلیدش بدست تانی
سکته دار بدر کا بیت آمد که طبیب
بمویانی لطف تو ام نشانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحت کوی
شراب و شاد و ساقی کر از یانی داد
نقش درست و دلش شاد باد و خاطر
که دست بر من میکنی باریت بانی گفت
خزینه دل حافظ ز کوهر اسرار
در نع عاشق میکنی که جان جانی داد
ببین عشق تو سر مایه جانی داد

پیرانه سر عشق جوانی برفت
و ان راز که در دل نهفته بود بر فدا

از راه نظر مرغ و لم گشت هو اسیر
ای دیده نظر کن که بدام که در فدا
ورد که از آن بوی شکیں سیه چشم
چون نافه بسی خون لم در جگر افتاد
بار غم او عرض هر کس که نمودم
عاجز شد و این ترس بر بنام بر فدا
از رکن در خاک سر کوی شاد بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
شرکان تو تا تیغ جفا بگیر آورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باوه که پروردگار خوار خرابات
بس تجربه کردیم در این دارمکانات
از بوی بشیش چنین حبه افتاد
باد در گشان هر که در افتاد
باطینت اصلی چکند بد که افتاد



(حافظ که سر زلف تبار است خوشنود)
بس طرفه حرفی است کش اکنون سر افتاد



برید باد صبا دو ششم آگهی آورد
بمطربان صبحی هم جانم پاک
که روز محنت و غم رو بگوتهی آورد
بدین نوید که باد سحر کی آورد
زهی رفیق که تخم بهر پی آورد
در این جهان ز برای دل ره پی آورد
بی شکست که بر این ره پی آورد
چو باد عارض آن راه حسد کی آورد
چرخ خاطر ما کوش کین کلاه بند
چه ناله که رسید از دم بحر که ما



(رسا نذر است منصور بر فلک خط)
چو التیاجیاب شنشی آورد



بوی میکه یارب سحر چه مشعل بود
حدیث عشق که از حرف و صوت نیست
که جوش تاب و ساقی و شمع و مشعل بود
بناله دف و نی در خر و شن و لوله بود
ورای مدرسه و قیل و قال و مشعل بود
ز ناما سعدی نخبش اندکی کله بود
دل از کشته ساقی بگر بود و

قیس کردم آن چشم جاودا
بگفتش بلبیم بوسه حواله کن
ز آخرم نظر سعد در رسته کش

بزار ساحر چون سحرش در کله بود
نخذه گفت گیت با من این بلبل بود
میان باد و رخ یار من صفت بلبل بود

دانا یار که درمان درو حافظ داشت
فغان که وقت مروت چون کجاست

بوی خوش تو هر که ز با صبا
افش سزا بود دل تو کجاست
ای شاه حسن چشم بحال که فلک
خوش میکنم با ده مشکین شام جان
سرخد که عارف سالک کجاست
ما با ده ز چرخ سرقه نه امرویز شکم
یار بکجاست محرم راز کجاست
ما می بایک چنگ نه امرویز خوریم
ساتی بایک عشق ندایم کند بلند
نید حکیم عن ثوابت و محض حیر

از یار آشنا سخن شناسند
کر عکسار خود سخن ناسند
کین کجاست بس حکایت شاه که شنید
کر دلق پوش صومعه بومی ریا شنید
در حیرتم که با ده فروش از کجاست
صد بار سپهر میگرد این ماه شنید
دل شرح آن دهد که چه دید و پیا شنید
بس در شد که کسب چرخ این صد شنید
اکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
فرخنده بخت آن که بسمع رضا شنید

حافظ و طیفه تو دعا گفتن است و
در بند آن مباحث که نشیند بای



بر سر آنم که گزوست بر آید
منظور دل نیت جای صحبت اغیار
صحبت حکام ظلمت شب میداد
بر درار باب بیروت دنیا
بگذرد این روزگار تلختر از هر
صالح و طالح متاع خویش نمود
بیل عاشق تو عسر خواهد که جز
صبر و ظفر هر دو دوستانند

دست یکاری ز منم که غصه سر آید
دیو چو بیرون رود فرشته در آید
نور ز خورشید خواهد بود که بر آید
چند نشینی که خواجه کی بد آید
باردگر روزگار چون شکر آید
تا که قبول اقتد و چه در نظیر آید
باغ شود سبز و سرخ گل بد آید
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ در این سهراب عجب نیت
هر که میخیزد ز رفت بحین بر آید

پیش از نیت پیش ازین غمخوار عشقی بود
یاد باد آن صحبت شبها که با لقا بود
حسن رویان مجلس کس چو دل میبرد
از دم صبح ازل آخر شام بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه
پیش ازین کین سبزه و طاق نیکو
رشته بستنج اگر بگفت معذورم بد
مرد و زنی تو با شمشیر هاق بود
سجده سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
عشق با بر لطف طبع و خوبی خلق بود
دوستی و مهر بر یک عهد کثیف بود
ما با و محتاج بودیم و با مشتاق بود
منظر چشم در ابروی طاق بود
و ستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم که آنی گشته در کار کرد

گفت هر سر خوانی بنیستم خدای تو



شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلعت
دولت سرین کل از نیت او را قیود



تا ز میخانه دمی ناموش جان اید بود
حلقه سپید معانم زارل در گوش
بر سر تربت پاچون کدری تمخت
بر زمینی که نشان کف پای تو بود
بروای ز ابد خود بین که چشم من تو
ترک عاشق کش من است برو من
عیبستان کن اینجا چه گزینم
چشم اندم که ز شوق تو هند سر مجید

سر خاک ره پیر معانج اید بود
ما با نیتیم که بودیم و همسان
که زیار که رندان جهان اید بود
سالمها سجده صاحب نظران اید بود
رازا این پرده نمان است و نهان اید بود
ما که را خون ل از دیده روان اید بود
کس ندانست که رحلت بچه سان اید بود
تا دم صبح قیامت نکران اید بود



نعت حافظ کر از نیکو نده خوا کرد
زلف معشوق بدست دگر اید بود



ترسم که است در غم ما پرده در شود
گویند سنک لعل شود در مقام
خواهم شدن بمیکده کیرا و داخوا
این سرکشی که در سر سرو بلند است

وین راز سر مجید بعالم سر شود
اری شود و لیک بخون جگر شود
کز دست غم خلاص دل آنجا کرد
کی با تو دست کوتاه مادر کمر شود

سر بار آستانه او خاک در شود
باشد کزین میان یکی کار کر شود
آری همین هست تو خاک زر شود
لیکن چنان کن که صبار خیر شود
روشکر کن مباد که از بدتر شود
این شام صبح کرد و دین بخت شود
یارب مباد آنکه که مقبر شود
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این قصر سلطنت که تو آتش با منطری
از هر کنار تیر دعا کرده ام و آن
از یکمای مهی تو زر گشت روی
ای جان حدیث بار و دل از غصه کن
روزی اگر غمی سدت کند لبش
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
بر تنگنای حیرتم از نخوت قریب
بس نکته غیر خیرین باید که تا کسی



حافظ سرازند بر آرد پای بوی
مکر خاک او بیای شبانی سپر شود



وجود ناز گشت از رده گرد مباد
هیچ عارضه شخص تو در دند مباد
رتش مبر و سستی قامت بلند مباد
مجال طعنه بدین بسند مباد
که ظاهرت درم و باطلت نرند مباد
بر آتش تو بجز چشم او پسند مباد
که حاجت بعلاج کلاب قد مباد

فت بنا طبع میان نیاز مند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت است
در این چنین چه در آید نه آن بعماد
در آن سباط که حسن تو جلوه اندازد
جمال صورت و معنی همین جفت
هر آنکه روی جو ماست بچشم ببیند
شفا ز کف سگرفشان حافظ جوی



ترک چرخ جعد بشکین و کامل بشکند
لاله را دل خون شود بازار سبیل بشکند



سرور از پا در اندازد دل کل بشکند
نذرین ره سیلما باشد که بشکند
خار غم اندر دل محب روح ببل بشکند

ورخز اما سر و کلزارش کند تمکین
تا خیال برو چنان رخشم و در شد
چون نسیم صبحگاه پیروه کل برود



حافظ این سر و حدت راز و حشمت
تا خیال ز بد و تقوی را تو کل بشکند



هر کس که این ندارد حاکم آن
یا من خبر ندارم یا او نشان
درد که این معشاش شرح بیان دارد
ای ساربان فروکش کین که کران
بشو که سپند پیران بچیت زیان
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
بیدوست زندگانی ذوقی چنان دارد
در کوشش کل فروخوان آزر نهان
صنعت کربیت اما طبع روان
مست و در حق او کس این گمان
باید که این معشاش شرح بیان دارد

جان بیحال با بان میل جبهان
بایچکس نشانی زان لسان ندیم
بر شبنمی در این ه صد موج
سر منزل قناعت توان زد دست
چک حمیده قامت میخواندت ثبوت
گر خود در قیاس شمع احوال از بوستان
ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی
احوال کنج قارون کا یام داد بر بان
آز که خواندی استاد کر بکر بنی تحقیق
ای طریق ندی از محبت بامیوز



کس در جهان نارد یک بنده چو فلک
زیرا که چون آتش است ای کس جهان را



جهان را بر روی عید از بلال و سید
شکسته کشت چو پست بلال قامت من
میوش روی شود در خط از تیغ حسن
که نسیم قوت صبح در چمن بگذشت
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
سود چنگ و رباب کل و بنید که بود
بیا بی صل تو که جان بود و سر ایدم
مریز آب سر شکم که بستی و دور از تو
چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم
لب رسید مرا جان بر نیامد کام
ز انقلاب زمانه طمع مدارای چرخ
دل و زلف تو شوریده بود و میدادم
چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خند
که پیش روی تو رخ و چو برق منخند

بلال عید را بر روی یار باید دید
کمان ابروی یارم که باز و سینه شد
که خواند خط تو بر روی ان کیا و دید
که کل بیوخی شست چو صبح چای دید
چرا که بستی و زارم مجال گفت و شنید
کل وجود من غمشته شراب و شنید
که جنس خوب مبصر هر چه دید و شنید
چو باد می شد و در خاک راه غلطید
بشم بروی تو روشن چو روز می کرد
بسر رسید امید و طلب بسر رسید
چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خند
که پیش روی تو رخ و چو برق منخند



ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری
سخوان نطفش در گوش کس خبری



رنوخی روی خست خوشتر باد

جالت قباب هر نظر باد

همای وچ شامین شپرت را
 دلی کو بسته زلفت نباشد
 با چون غمزه ات ناوک کینا
 چو لعل سکر مینت بو سنجید
 مرا از تست هر دم ناز عشقی
 ترا هر ساعتی حسنی و کربا
 دلش امان عالم زیر پر باد
 همیشه غرقه در خون جگر باد
 دل محسوس من پیش سپرد
 مذاق جان من زو پرشکر باد
 ترا هر ساعتی حسنی و کربا

بجان مشتاق و می تست خاطر
 ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مروت تابان باشد
 چو لعل لؤلؤت در دلفروز
 میان خط سبزه لعل نوشین
 چو فندق پسته اش خند کالم
 سواد کفر زلفت او که دل را
 بتو نسبت نباشد هیچ تن را
 اگر چه هست شیرین شعر خاطر
 چو لعل حسنه و خوبان نباشد
 در دریا و لعل کان نباشد
 عجب کرشمه حیوان نباشد
 چرا بادام من کریان نباشد
 برو می توان از ان ایمان نباشد
 نه تن با تد که مثلت جان نباشد
 چو لعل حسنه و خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیا لبر باد
 ز باغ عارض ساقی نزار لاله لبر باد

نسیم در سر کل بشکند کلا که سنبیل
 چو در میان چمن بوی آن کلا لبر باد

حکایت شب جبران آن حکایت است
 ز کرد خوان نمون فلک مدار توقع
 کورت چونوج بنی صبرست در غم طوفان
 بسی خود نتوان بردی بگوهر مقصود
 که شمه زیانش بعد رساله بر آید
 که بی مالست صد غصه یک نواله بر آید
 بلا بگردد و کام هم رساله بر آید
 خیال باشد یکین کار بی حواله بر آید



نسیم وصل تو گر بگذرد تیرت حافظ
 ز خاک کالبدش صد هزار نار آید



چو باد غم سر کوی یار خواهم کرد
 بر آبروی که اندوخته ز دانش و دین
 بهره بی می و مشوق عمر میکند
 صبا بجاست که این جان چو گل
 چو شمع صبحدم شد ز مهر آورش
 بیا دیشم تو خود را خراب خواهم ساخت
 نفس بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
 سار خاک ره آن نثار خواهم کرد
 بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
 فدای نیمکت کیوی یار خواهم کرد
 که عمر در سر این کار خواهم کرد
 بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

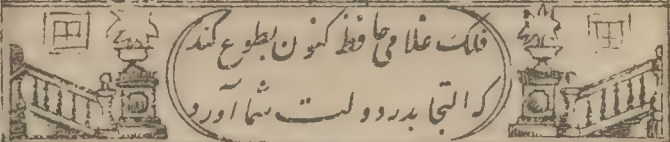


نفاق و زرق نجف صفای حافظ
 طریق رندی عشق خست یار خواهم کرد



چستی است ندانم که رو بیاورد
 دلاچو عشق شکایت ز بخت بکین
 رسیدن کل و سرین بخیر خوبی باد
 که بود ساقی و این باده از کجا آورد
 که باد صبح نسیم که کاش آورد
 نبضه شاد و خوش آمد سمن آورد

علاج ضعف دل اگر شمه ساقی است
 صبا بخوش خبری دهد سلیمان
 چه راه سینه بدین طب مقام شک
 تونیز باده بچک آرو راه صحرا گیر
 مرید پر معانم زمزم نج اشی شیخ
 بخت حشمتی آن ترک لشکر نی زرم
 بر آرسر که طیب آمد و دو آورد
 که مرده طرب ساز کاشن صبا آورد
 که در میان غزل قل اشنا آورد
 که مرغ نغمه سراسر از خوش نو آورد
 چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
 که حمله بر من مسکین یک قبا آورد



چو دست بر سر نقش خم تاب رود
 چو ماه نوره نظار کان بچیا ره
 طریق عشق پر آشوب فتنه است ایل
 که آتی در جانان بسلطنت مغرور
 حجاب را چو فتد با و نخوت اندر سر
 شب شراب خراجم کند به بیداری
 مرا تو عهد شکن خوانده و میسر
 دلا چو پریشی حسن ناز کی مفروش
 سواد نامه موی سفید چون شد طی
 و راشی طلبم بر سر عتاب رود
 زنده بکوشه ابرو و در نقاب رود
 بقیه آنکه در این راه با شتاب رود
 کسی ز سایه ایندز با قباب رود
 کلاه و ارایش اندر سر آبرود
 و کر بر وز حکایت کنم نجواب رود
 که با تو روز قیامت بهمین خطاب رود
 که این معالده با عالم شباب رود
 باین کم نشود و در صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی با فضا از میان خیر
خوشا کسی که درین آیه حجاب رو

حساب حالی نوشتم و شد ایامی چند	فاصدی گو که فرستم تو پیامی چند
مابدان مقصد عالی توانیم رسید	بهم کمر پیش بند لطف شما کامی چند
چون می از خم بسورفت و کل آنکند	فرست عیش بخندار و روزن جامی چند
قد آینه با کل نه علاج دل ماست	بوسه چند بیا نیز پیشانی می چند
ای که ایان خرابات خدایار است	چشم انعام داری دانهامی چند
زاهد از کوچه رندان بسلامت کند	تا خرابت کند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بجفتی بنش نیز بکوی	نفی حکمت مکن از جبهه دل عامی چند
پرسین خانه چه خوش گفت بدری خوش	که کو حال دل سوخته با خامی چند



حافظ از تاب رخ محسوس فروغ
کامکار نظیری کن سوی کامی چند



حسن تو همیشه در فزون باد	رویت همه ساله لاله کون باد
اندلس من هوای عشقت	هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم	در خدمت قامت کون باد
هر سر که در چین بر آید	پیش الفت قدت چون باد
چشمی که ز فتنه تو باشد	از که هر آنکس غرق خون باد

بر جا که دلست در غم تو	بی صبر و توار بی سکون باد
چشم تو ز بصر و لرزانی	در کردن سحر و سنون باد
هر کس که مجبوس سازد	از طلقه وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافط	دور از لب هر خدین باد

(حسن و اکوی فلک در خم چو کاین توان
ساحت کون مکان عرصه میدان)

بمه افاق گرفت و همه اطراف گشت	صیت خلق تو که پیوسته بکعبه توان باد
زلف خاتون ظفر شفیقه بر چمت	ویده فستاح عاشق جولان توان باد
ای کجای انشای عطار و صفت شوکت	عقل کل چاکر طغرا کشن توان باد
طیره جلوه طوبی قد و بجوئی شد	غیرت خلد برین ساحت ایوان توان باد
نه به تنها حیوانات و نباتات و جبابه	هر چه در عالم امر هست بفرمان توان باد

(حافظ حسنه با خلاص شاخوان تو شد
لطف عام تو شفا بخش شاخوان توان)

خوشت خلوت اگر یار یار من باشد	نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن کنین سلیمان هیچ نسامم	که گاه کاه در او دست اهرمن باشد
رو امد از خدا یا که در سریم وصال	رقیب محرم حسن بن ضعیف من باشد
بهای کون فلک سایه شرف هرگز	در آن یار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال تشوّل
توان شناخت ز سوز کمی در رخ باشد
هوای کوی تو آن سر مهر و دمار
غریب را دل و آره در وطن باشد

بسان سوسن اگر در زبان شود
چو غنچه پیش تو اش مهر برین باشد



خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد	که در دست بجز سناغ نباشد
زمان خوشدلی در یاب و ریاب	که دایم در صدف کوهر نباشد
منیت و ان می خور در کلبه	که گل تا هفت دیگر نباشد
عجب راهیت راه عشق کا بنجا	کسی سر بر کند کش سر نباشد
شوی و راقی اگر مهر رسد	که علم عشق در فتنه نباشد
زمن میوش و دل در شا بخت	که حش بشسته ز یور نباشد
بیای شیخ در خجانه ما	شرابے خور که در کوثر نباشد
ایا پر عمل کرده جام زین	نجیابر کسی کش زرنه نباشد
شراب بنجارم بخش ساقی	که با او هیچ در دسر نباشد
بام ایزد بی سیمین نهم	که در تجانه آزر نباشد
من از جان بنده سلطانم	اگر چه یادش از چاکر نباشد
تاج عالم آرایش که خورشید	چنین زینبده اقبه نباشد
کسی کیر خط بر نظم حاف	که هیچش لطف در کوهر نباشد

خستکارا و طلب باشد و قوت بود
کرد تو بیداد کنی شرط مروت بود

انچه در مذہب ارباب قوت بود
نور در سوختن شمع محبت بود
آن میاد که مددکاری فرصت بود
دیده آتش قابل رخسار حکمت بود
تیره اندل که در او نور مودت بود
بنود حسیر در آنخانه که عصمت بود
ز آنکه باز اغ و ز غن شمشیر دولت بود
شیخ ما گفت که در مصوبه محبت بود

ما جفا از تو ندیدیم و تو ہم پندیدی
تا که افنون کنی بجای دومی چشم ندیدی
چو چنین نیک ز سر رشته خود بیخبرم
هر که آئینه صافی نشد از رنگ هوا
خیزه آن دیده که آتش نبردگری عشق
چون طهارت نبود کعبه بختی
دولت از مرغ بهایون طلب و سیاه
کرد و خوار استم از سیر معانی عین



حافظ علم و ادب و رز که در مجلس
هر که راستی ادب لایق صحبت بود



یا و حریف شه و رستق سفر کرد
یا او بشا به راه حقیقت گذر کرد
او خود گذر بمن چو نسیم سحر کرد
در سنگ خاره قطره باران اشک کرد
کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

دیر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت
من ایستاده تا کنش جان فدای شمع
کفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
هر کس که دید روی تو بسید چشم

در حیرتم که بجز چه شد بهدم بر لب
خزمره بیخکس چو قرین که نکند



کلمات زبان بیده حافظ در انجمن
با کس بخت راز تو تا ترک سر نکند



دل از من بر دور می زین نکند
شب نهایتم در قصد جان
چرا چون لاله خویند ل نباشم
صبا که چاره دار می وقت
بدانسان بوخت چون شمع که بر من
میان مردمان کی تو گفت
عدو با جان حافظ آن نکند
خدا را با که این بازی توان
خیالش لطفهای بیکران کرد
که با من رکس او سر کران کرد
که در اشتیاقم قصد جان کرد
صراحی که رویه در بطغان کرد
که یار من چنین گفت و چنان کرد
که تیر چشم آن ابرو گان کرد



دلا بوز که سوز تو کار با بکند
و عای نیم شبی دفع صد بلا بکند



عاب یار پرچمپدر عاشقانه کش
از ملک تا ملکو تش حجاب بر کند
لطیف عشق میحادث و شوق نکند
تو با خدای خود انداز کار و دل نکند
ز بخت خفته ملوم بود که بیدار نکند
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
چه درد در تونیه بیند کرد و بکند
که رحم اگر کند مدعی خدا بکند
بوقت فاتحه صبح کید عا بکند

سخت حافظه بوفی ز زلف یار نبرد
کرد دلالت ایند و نقش صبا بچند

ویدی یل که غم یار دگر بار چو کرد	چون بشد لب و با یار وادار چو کرد
آه از آن رخ کس جادو که چه بازی آید	وای از آن مست که با مردم شیار چو کرد
اشک من نکت شقایق ز بیمید یار	طالع بی شفقت مین که در این رخ چو کرد
ساقیا جام میم ده که نکازند عیب	منیت معلوم که در پرده سار چو کرد
آنکه پر نقش زد این ایره مینانی	کس ندانست که در کوشش یار چو کرد
برقی ز پرده لیلی بدرخشد سحر	و ده که با خرمی مجنون لاله کار چو کرد

برق شق اش غم در دل حافظ زدود

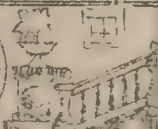
دست در طلقه از لطف دوستان توان کرد	نیکه بر عهد تو و با و صبا توان کرد
آنچه سعادت من اندر طلبت بنمودم	اینقدر بخت که تغیر تصا توان کرد
و امری دوست بصد خون لاله داد بد	بغضونی که کند خصم را توان کرد
عارضش را مثل ماه فلک نتوان خواند	نسبت دوست به بی سهر و توان کرد
سرو بالای من اندم که در آید بسلع	چه محل جامه جاز که غمتا توان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش است	علل این بیکته بدین فکر خطا توان کرد
غیر تم گشت که محبوب جهانی لیکن	روز و شب عربه با خلق خدا توان کرد

من چویم که تراناز که طبع لطیف
نظریک توان در رخ جانان دین

تا جدیت که آهسته و عاقلان کرد
که در آهسته نظر جز بصفای توان کرد



بجز ابروی تو محراب دل حافظ
طاعت غیر تو در مذہب مانوان کرد



دانی که چنک و عود چه تقریر می کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می بیند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و منو
گویند زمر عشق کوهنید و مشنود
تویش وقت پریشان میدهند باز
صد ملک و دل نیم نظر می توان خرید
ما از برون در شده مغرور صد غیر
قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست
فی الجسد اعتماد کن بر ثبات دگر

سپهان خرید با و ده که تخفیر می کنند
عیب جوان سر زش پیر می کنند
باطل در این خیال که اکسیر می کنند
مشکل حکایتی است که تقریر می کنند
این سالکان بگر که چه با پیر می کنند
خوبان در این محاله تقصیر می کنند
تا خود درون پرده چه تقریر می کنند
قومی دگر حواله به تقدیر می کنند
کین کارخانه ایست که تغییر می کنند



می خور که شیخ حافظ و منقی و محبت
چون نیک سبک می تزد ویر می کنند



در نظر بازی با حین بران حیرت
عاقلان نقطه پر کار و جو دزدی

مرن چینی نم که نمودم کراشیان
عشق داند که در این دایره سر کردی

وصف رخساره خورشید ز خفا پیش
 که شوند آگه از اندیشه ما مبعجیان
 لاف عشق و کلاه از یار زبانی لاف حلا
 جلوه گاه رخ او دیده من تنهائیت
 مکر م چشم سیاه تو بیا موزد کار
 مفلانیم و هوای منی مطرب باریم
 که ز بنیت که ارواح بر دوی تو باد

که در این آینه صاحب نظران چرخند
 بعد ازین حسنه و صوفی بگروند
 عشق باران چنین مستحق بهجران
 ماه و خورشید بهین آینه میگردانند
 ورنه مستوری مستی همه کس نخوانند
 آه اگر حسنه قه پیشین بگروند
 عقل و جان کو هر هستی به نشانند



زاهدان رند می طاف کنند فهم چنان
 دیو بکر نرود از آن قوم که قرآن خوانند



دوشن وقت سحر از غصه بجا تم داد
 بجز داز عشقه پر تو ذاتم کردند
 چه مبارک سحری بود و چه فرخنده
 چون من از عشق رخس بجز و چیرن کشتم
 من اگر کام و کشتم و خوشدل عجیب
 بعد ازین روی من آینه حسن نگار
 با تف آن روز بمن مرده آیند و لث
 انیمه قد و شکر که ز تخم میرزد

و اندر آن طلت شب آب حیاتم داد
 با ده از جام حبتلی بصفاتم دادند
 آن شب قدر که این تازه براتم دادند
 خبر از و هسته لات و مناتم دادند
 مستحق بودم و اینضا از کاتم دادند
 که در اینجا حسنه از جلوه ذاتم دادند
 که بیار از غمت صبر و ثباتم دادند
 انج صبر است که از آن شاخ نباتم دادند

کیمیائیت عجب بند کی پر میغان
 بجای آنروز رسانید مرا
 خاک او شتم و چندین بجایتم داند
 خط از ادکی از حسن ماتم داند
 عاشق آن دم که بدام سر زلف فنا
 گفت که ز بند غم و غصه بجایتم داند
 شکر شکر بگریه بفتان بدیل
 که بخار خوش شیرین حرکاتم داند



(همت حافظ و انصاف سحر خیران)
 که ز بند غم آیام بجایتم داند



دوشن دیدم که ملائک در میخانه زد
 ساکنان جسم سر عفاف ملکوت
 کل آدم بپرشتند و بی پیانه زد
 با من راه نشین باده متانه زد
 شکر ایزد که میان من و اصلح افتاد
 حوریان رقص کنان سناغر شکرانه زد
 جنگ بهنوا دو دولت همه را غنچه زد
 چون ندیدند حقیقت ره افسانه زد
 آسمان بار امانت نتوانست کشید
 قرعه فال بام من دیوانه زد
 نقطه عشق دل گوشه نشینان خن کرد
 بسچو آن حال که بر عارض جانانه زد
 مابعد خرمین سپیدار ز ره چون و کم
 چون ره آدم خاک که یکی دانه زد
 آتش آن نیت که بر سطله او خند و سمع
 آتش آن آبت که در سمر مین و اندازد



(کس چو حافظ نمشید از رخ اندیشه بجا)
 تا سر زلف عروسان چمن شانه زد



دل من بدور ویت ز چمن فراع
 که چه سرو پای بند است و چه لاله داغ

سرمه و نیاید بجان ابروی کس
شب تیره چون سرمه آرم به چرخ زلفت
ز بقیه تاب دارم که ز زلف آوزندم
بفروغ چهره زلفت همه شب زنده دل
سزد ارجو ابر بهمن که در این چمن بگرییم
من شمع صبحگاه می سزد ابر بهم بگرییم
بچمن خرام و نسک بر تخت گل که لاله

که درون کوشه گیران جهان فراغ دارم
مگر آنکه شمع رویت بر هم چراغ دارد
توسیه که به بامین که چه در و مانع دارم
چه دلاور است و زدی که بشیخه دارم
طرب آشیان بلبل بیکر که ز باغ دارم
که بسوختیم و از نابت ما فراغ دارم
بندیم شاه ماند که کف ایام دارد

سرد رس عشق دارد دل در دامن

که نه خاطر تماشانه هوای باغ دارد

داو که افکند ترا جرعه شش پالیه با
زروه کاخ رفعت است ز فروط آفتاب
زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ ماست
ای مریح میدلت مقصد کل ز آدوبی
چون بهوای قامت زهره شود طرا
نه طبق سپهر آن قرصه سیم و زر که
دختر فکر بکرمین بهدم صحبت تو شد
حافظ تو در این غزل حجت بندگی تو شد

دشمن دل سیاه تو غمده بخوج پالیه با
راه روان و هم راه هزار سال
جان ز نیم دولت در سکن کلالیه با
باد صاف دانت در قح و پالیه با
حادث از سمع آن بهدم آه ناله با
از لب خوان شمت سئل ترین ابدا
مهرچنین عروس را هم گفت حواله با
لطف عبید پرورت شاهین قباله با

دیریت که دله ارسایمی نفرستاد

نخست کلامی و سلامی نفرستاد

یکی ندوایند و پیامی نفرستاد
آهرووشی کبک غرامی نفرستاد
زان طره چون سلسله دایمی نفرستاد
وانست که مخمورم جامی نفرستاد
بچشم خبر از هر هیچ مقامی نفرستاد

صد نامه فرستادم آن شاه سواران
سوی من وحشی صفت عقل رسید
دانست که خواهد شد غم مرغ دل از دست
فریاد که آن ساقی سکر لب سست
خند آنکه زد ملاف کرامات و تها



حافظ باد بباش که درخواست
کر شاه پیامی نغمای نفرستاد



نخست شراب نوش و غم دل بر زبان
نخست قبول کن سخن هر چه بادا
از بهر این معالیه عکسین شوش
تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فساد
بشواز و حکایت جشید و کی قباد
جان در درون سینه غم عشق و نهان
در معرضی که تحت سلیمان و دستان
کوته کسیم قصه که عمرت دراز باد

وی پر میفرودش که ذکرش بخیر باد
نخست باد میدهم با دهن نام و ننگ
سو و زیان مایه چه خواهد شد ننگ
نی خار کل نباشد و بی نشینش نوش هم
پر کن زباده جام و دام که بوشش
در آرزوی آنکه رسد دل بر حتم
بادت بدست باشد اگر دل نهیج
حافظ کت زیند حکیمان ملت است

دوش در حلقه ماقصه کیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موتی تو بود

دل که از ناوک مرکان تو در جوانی هم غمی اندر صبا که تو پای تو آورد عالم از شور و شر عشق خیر هیچ نشد من سرشته هم از اهل سلامت بودم بجایند قبا تا بجایند دل من	باز ششاق کاخانه ابروی تو بود ورنه در کس رسیدیم که در کوئی تو بود فستنه انکیز جهان غمزه جادویی تو بود دام ره هم شکن طره هندوئی تو بود که کشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
---	---



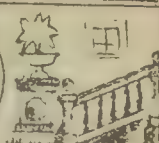
بوفای تو که بر تربت حافظ مگذر
کز جهان می شد و در آرزوی تو بود



در ازل پر تو حسنت ز تجلی مژده جلوه کرد رخ دید ملک عشق شد مذعی خواست که آید بهماشا که راز عقل میجو است که آن شعله چراغ فرو جان علوی هوسپاه ز نخلدان دیگران فرقه فتنه همه بر پیش زد نظری کرد که بسیند جهان صبح رخسار حافظ آنروز طرب نامه عشق تو بود	عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد عین آتش شد ازین غیرت و بردم دست غیب آمد و بر سینه ما محرم زد برق غیرت بدخشید جهان بهم زد دست در حلقه آنزلف خم اندر خم زد دل غمیده ما بود که هم بر غم زد حنیه در آب و گل مرعه آدم زد که قلم بر سر اسباب دل خرم زد
--	---



دوش می مد و حساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمخواره سوخته بود

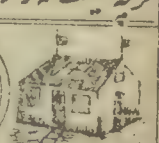


جامه بود که بر قامت او دوخته بود
در ریش شعله آتش چهره برافروخته بود
آینه اندک که تلف کرد که اندوخته بود
آنکه یوسف بزر با صره بفرخته بود
و آتش چهره بر این کار برافروخته بود
که نهانش نظری با من دسوخته بود

رسم عاشق گسی و شیوه شداشوبی
کفر زلفش ره دین میزد و آن سگین
دل بسی خون کف آورد و بی دیده
یار مغروش بدینا که بسی سود کرد
جان عاشق سپند رخ خود میداد
گرچه میکفت که زارت کبش می دیدم



گفت و خوش گفت برو خرقه نبورن
یار باین قلب شناسی که آموخته بود



من نیز دل بباد و هم هر چه بادا
هرگز نکفت مسکن ما یوف یا دباد
نید قباغی غنچه کل می کشا دباد
انجا که تاج بر سر ز کس نهادا
هر شام برق لامع و هر بادا دباد
صبحم بوی وصل تو جان باز دباد
یار ب روان نا صحر ما از تو شادا

دوش آگهی زیار سفر کرده بودا
در صحن طره تو دل بجفت طامن
و نخوتش شدم بباد تو هر که که دچمن
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
کارم بدان رسید که همراهِ خود کنم
از دست رفته بود و جو ضعیف من
امروز قدر پند عزیزان شناسم

تاریخ عیش و شب و یار دوست
عهد شباب و صحبت اجاب یاد



حافظ نندینک تو کامت بر آورد
جانانند ای مردم نیکو نهاد



در آن هوا که حسد برق نذر طلب نباشد
مرغی که باغم دل شد نقیشت حاصل
بر شاخسار عمرش برک طرب نباشد
در کارخانه عشق از کفر ناکزیر است
آتش که ابوزکر بولوب نباشد
در کیش جانفروشان فضل و نیریزد
ایجا سبب کنجد اینجا حسب نباشد
خود را بزرک دیدن شرط ادب نباشد
در محلی که خورشید اندر شمار زده است
می خور که عسر سر مد کرد جان توان
جز باده بهشتی بهیچ سبب نباشد



حافظ وصال جانان چون تو سکندری
روزی شود که با او پیوند شب نباشد



دلم جز مده دیان طریق بر نمی گیرد
خدا را ای نصیحت کو حدیث از مطروبی کو
زهر در سید هم پندش لیکن در نمی گیرد
صراحی میکشم پنهان مردم و قرائن کما
که نقشی در خیال نا ازین خوشتر نمی گیرد
عجب که آتش این برق در در نمی گیرد
نصیحت کم کن و مار افزاید و فتنه بخش
که غیر از راستی نقشی در این جگر نمی گیرد
میان که میخندم که چون شمع اندر کس
زبان آتشیم هست اما در نمی گیرد
دلش بس تنگ می بینم چراغ نمی گیرد
نصیحت کوی رند از که با حکم خداست

نهفت آب که رنگش بعد آتش ترو
 منچه کلبن و سلم ز نسیمش گشت
 آنچه با حسته ز ابد می انکوری کرد
 مرغ شبنجان طرب از بر کل سوری کرد



حافظ افادگی از دست مدد زانکه خود
 عرض مال و دل و دین در سر مغرور می



درخت دوستی نشان که کام دل باراد
 چو همان خراباتی بشرت باش بازند
 نهال شمنی بر کن که رنج بی شمار آرد
 شب صحبت غنیمت دان و ادب خود آرد
 که در دسر کشی جاناکرت متسی بخار آرد
 عاری واریلی را که مد و ماه و حکمت
 بسی گردش کند کرد و نسی لعل فیه آرد
 بهار عمر خواه ایدل و کر نه این چنین آرد
 خدا یا در دل اندازش که برنجو کنی آرد
 چو نسیرین صد کل آرد بار و چون بلبل آرد
 خدارا چون دل ریشم قرار می بسته بارت
 بفرما لعل خوشین را که جان را برقرار آرد
 ز کار افاد و ایدل که صد من با غم داری
 بر روی کج عه می در کش که در حالت بکار آرد

در این باغ از خدا خواهد دین پیرایه سر طوط
 تشنید بر لب جوئی و سروی در کنار

دو شل از جناب اصف پیک بشارت آمد
 خاک وجود ما را از آب باده کل کن
 که حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
 این شرح بی نهایت که حسن یافتند
 ویران سهرابی ل را که عمارت آمد
 عیدیم پیش نه را حسی سر قد می آورد
 حرفیت از هزاران کاند عبارت آمد
 کان پاکد امن اینجا بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود و زخون
 بر تخت جم که تاجش محراب آفتاب
 از چشم شوخش ایدل ایمان خود بخند
 در یاست مجلس شاه در یاقوت و شهاب
 کان مجلس را اندر صدارت آمد
 بهمت کز که مورچی این چهارت آمد
 کان جادوی کاکش بر غم غارت آمد
 بان یزبان رسیده وقت تجارت آمد



الوده تو حافظ فیضی ز شاه در خوا
 کان عنصر ساحت بهر طهارت آمد



در نماز خم بر روی تو دریا داد
 از من اکنون طمع صبر و دل بهوش
 باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
 بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
 ای عروس نهر از در سگایت منما
 بر زنجارستم ای سلف مصر می پسند
 و لفریان بنای تهمینه زیور بستند
 زیر بارند درختان که لغت قی در اثر
 حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
 کان تجل که تو دیدی همه بر باد آمد
 موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
 شادی آورد کل با جوباشاد آمد
 حمله حسن بیاری که داماد آمد
 ز انکه از عشق بر او اینهمه بیداد آمد
 و لبراست که با حسن خدا داد آمد
 ای خوشا سر که از نغمه آزاد آمد



مطرب از لقمه حافظ غلی نغمه خوان
 تا بگویم که ز غم مدطرجم یاد آمد



ولی که عین ناسیت و جام جم در
 زحمتی که ازو کم شود چه غم دارد

نخط و خال که ایان هنر نیدل
 زبردخت تحمل کند جفای غران
 رسید موسم آن که طرب چو نرگست
 ز راز بهای می اکنون چو گل در نیغ مار
 ز شرعین کس آگاه نیست قصه جوان
 دلم که لاف بخورد زدی کون صد شغل
 مراد دل ز که جویم که نیست دلدار می

بدست شاه و شی و ده که محترم د
 غلام بهمت سر و دم که ایق دم د
 نند بیای متدج هر که شش دم د
 که عقل کل بصدت عیب متهم د
 که ام محرم دل ده درین دم د
 بسوی لاف تو تا با صبح دم د
 که جلوه نظر و شیوه کر دم د

رجب خرقه حافظ چو طرف بتوانست
 که ماعهد طلبیدیم او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
 بجای ترتم را بعد از وفات و بنگر
 بنمای رخ که خلق حسیران شوند و آید
 جان بر لبست و در دل حسرت که از لب
 از حسرت و هانت جانم به تنگ آید
 کفتم بخویش کردی بر کیر و دل کفتم
 هر یک شکن ز زلفت پناه شست دارد
 بر بوی آنکه در باغ یابد کلی چو رویت

یا جان سد بجانان جان تن بر آید
 که ز تش درونم دو دار کهن بر آید
 بجای لب که فریاد از مرد و زن آید
 که ز قه تیغ کامی جان از بدن آید
 خود کام ننگستان کنی آن بر آید
 کار کیمت این کو با خوشین بر آید
 چون این دل شکسته با آن شکن بر آید
 آید نسیم و هر دم که در چمن بر آید

هر دم چو یو فایان توان گرفت یاری
بر خیر تا چمن را از قامت و نیست
ماییم و استانش تا جان تن بر آید
هم سرو در بر آید هم ناز و نیک



گویند ذکر خیرش در خیل عقبازان
هر جا که نام حافظ زان انجمن آید



در ازل هر کو بغض دولت ازانی بود
سجنا سعت که از خمی آسم شد تو کا
نود که رقم کا مکنم سجاده چون بس
خلوت مارا فروغ از عکس جام با ده
بی چراغ جام در خلوت نمی آرم شست
مجلس امن و بهار و بحث عشق اندر میان
بهت عالی طلب جام مرصع کو بهشت
نیکامی خواهی یل بدل بان صحبت اند
کر چه بیایان نماید کار ما سهلش بین
خوش بود خلوت بهم ای جوانی لیکر کرد

تا ابد جام مراوش هم جانی بود
نختم این شاخ ارد و بارشی شانی بود
همچو کل جبر سه قدر نک می سلطانی بود
زا که کنج اهل دل باید که نورانی بود
وقت کل مسور می ستان نادانی بود
جام می گرفتسن از جانان گنجانی بود
رذر آب غیب یا قوت ربانی بود
خو پسندی جان من بان دانی بود
کا نذرین کشور که ای سنگ سلطانی بود
باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود



دی غریزی گفت حافظ میخو رهنمای
ای غریز من کنه آن که پنهانی بود



دلیم سجالت صفائی ندارد
چو میکانه کاشانی ندارد

سماع دل پاک عشاق سبکین
 دلا جام و ساقی کلخ طلب کن
 اگر چه دلم رفت لیکن غمش نیست
 ازین سینه تنگ ترسم که تیرش
 همه چیز دارد و دارا لم یکن
 درینا که با ما و فاسه نذرند



چو ماه است روشن بی مهر و ریت
 دل جان حافظ صفا می ندارد



دل شوق لبست مدام دارد
 جان عشرت مهر و باد شوق
 شوریده زلف یار دایم
 آخر زنده که باز پرسیم
 بایار کجای نشیند آن کو
 خرم دل آنکسی که صحبت
 تا صید کند دل بشوخی
 حافظ چو در می خوشست مجلس
 یارب ز لبست چه کام دارد
 در ساعنه دل مدام دارد
 در دام بلا مقام دارد
 کان لبسه ما چه نام دارد
 اندیشه خاص و عام دارد
 بایار علی الدوام دارد
 بر کل زلفش دام دارد
 اسباب طرب مدام دارد



رو بر زهرش نهادم و بر من گذر کرد
 صد لطف چشم داشت و کی نظر نکرد



سپید سر شک ما ز دلش کین بر سر برد
ماهی مرغ دوش تخت از قفان
میجو استم که میرش اندر قدم چو ش
یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار
جانا که ام سنگدل بی کفایت است
شوخی نکرد که مرغ دل بال و پر کباب
در سگ خار قفسه باران اثر نکرد
و آن شوخ دیده بین که سر از خواب ببرد
او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
کز تیر آه کوشه نشینان حذر نکرد
کو پیش زخم تیغ تو جاز اسپر نکرد
سو دای خام عاشقی از سر بر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بکد لکنت
نشید کس که از سر رعبت زبر نکرد

راهی بزن که اهی بر ساز آن توان
برستان جانان که سر تو ان نهاد
در خانه نخجده اسرار عشق و مستی
سدر بن سلامت زلف تو و عجب نیست
که دولت و صالت خواهد درسی کشود
قد خمیده ما سهلت مناسد آما
از شرم و حجابم ساقی لطفی کن
بر جو یا بر چشمم کرسیه افکند دست
درویش انباشد منزل سراپی سلطان
شعری بخوان که با اور طل کران توان
کلبانک سر طبع دی بر آستان توان
جام می معانه هم با معنائی توان
کر را بن تو باشی صد کاروان توان
سر بار این تجنیل بر آستان توان
بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان
باشد که بوسه چسب بر آن توان
بر خاک ر بکند ارشش آب روان توان
ما یم کمنه دلقی کاش در آن توان

<p>عشق است و داد اول بر نقد جان توان زد چون جمیع مسمانی کوی میان توان زد ساقی بیا که جامی در سینه مان توان زد باشد که کوی خیری در این میان توان زد</p>	<p>اهل نظر و عالم در یک نظر بیازند باعقل و فهم و دانش او سخن توان زد عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است بر غم کار دانی فالی بر ن چه دانی</p>
--	---



حافظ تجی قرآن کز زرق و شید باز
باشد که کوی عیشی در این میان توان زد



<p>یاد باد آن روز کاران یاد باد زان فاداران و یاران یاد باد با یک نوش باده خواران یاد باد چاره آن عکساران یاد باد از من ایست از هزاران یاد باد کوشش آن حق گذاران یاد باد زنده رود باغ کاران یاد باد</p>	<p>روز وصل و دستداران یاد باد انیزمان در کس وفاداری نماند کامم از تلخی غم چون هر گشت من که در تدبیر غم بیچاره ام گرچه یاران فرغند از یاد من مبتلا گشتم در این نام بلا گرچه صدره داست از چشم روان</p>
---	--



را از حافظ بعد ازین گفت ماند
ای درین از روزداران یاد باد



<p>چنان ماند و چنین نیز هم نخواهد ماند رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند</p>	<p>رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند من ارچه در نظر بار خاک را شدم</p>
--	---

چو پرده دار بشیر میرند همه را
 تو انکار دل درویش خود بدست آورد
 غنیمی شرابی شمع وصل پرده
 سروش عالم غنیمت بشارتی خوشد
 بر این رواق زبرد نوشته اند بزر
 سرو مجلس حبشید گفته اند این بو
 چه جای شکر و شکایت نقش نیک
 کسی میتم سریم حرم نخواهد ماند
 که فخرن ز رو کج و درم نخواهد ماند
 که این معالده تا صبحدم نخواهد ماند
 که بر در کر مش کس درم نخواهد ماند
 که جز کوفی اهل کرم نخواهد ماند
 که جام باده بیاور که خم نخواهد ماند
 که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند



زهر بانی جانان طمع مسر حافط
 که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند



روشنی طلعت تو ماه ندارد
 جانب دلخواه نگاهدار که سلطان
 دیده ام آن چشم دل سپیه که تو ای
 ای شه خوبان ببا شقان نظری کن
 فی من تبخا کشم تقاول زلفت
 شوخی ز کس مگر که پیش تو بگفت
 رطل کرا نم ده ای مرید خرابات
 کو برو استین بخون جگر شوی
 پیش تو کل روتی گیاه ندارد
 ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
 جانب بیسج آشنا نگاه ندارد
 بیسج شنی چون تو این سپاه ندارد
 کیست بدل داغ این سپاه ندارد
 چشم درین ادب نگاه ندارد
 شادی شیخی که خانقاه ندارد
 هر که در این آستانه راه ندارد

تا چکند بارخ تو دود دل من
خون خور و خامش نشین آن لالاک
کوشه ابروی تست منظر چشم
خوشت ازین کوشه پادشاه نداد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صتم گناه نداد

رسید مرده که آمد بهار و بنزه
صیغرمغ برآمد بط شراب بجاست
ز روی ساقی موش کلی بحین امرو
چنان کرشمه ساقی دلم زد دست بر
من این مرقع رکنین چو کل بخواهم خست
بگوی عشق مننه بی لیل راه قدم
ز میوه های بهشتی چه ذوق در یابد
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
عجایب ره عشق ایرستق بسیار است
خدایرامد های لیل راه حرم
کلی بخند زستان از زود دل من
بهار میگذرد مه کتره اوریا

و لطیفه که برسد مصرف کلبه
فغان فاد بلبیل نقاب کل که دید
که کرد عارض بستان خط بنفشه مید
که با کس و کرم منیت روی گفت شنید
که پیر باده فروشنش بجزعه نخرید
که کم شد آنکه درین ره بر بهری رسید
کسی که سیب ز نخدان شاد بی نگزید
براحتی رسید آنکه ز حتمی نکشید
ز پیش آهوی این شت شیر ز بر مید
که منیت بادیه عشق را کرانه پدید
مگر نسیم مرگوت در این چنین فزید
که رفت موسوم عاشق هنوز نمی شنید



شراب نوش کن جام زربخافه
که یادش ز کرم جرم صوفیان بخشد



ز دم این فال گذشت اختر و کار آخر
عاقبت در قدم باد بهار آخرد
که بخورشید رسیدیم و غبار آخرد
همه در سایه کیسوی کار آخرد
که بسی توام اندوه خمار آخرد
نخوت بادوی و شوکت خار آخرد
قصه غصه که در دولت یار آخرد
کو بردن آی که کار شب تار آخرد
حل این عتده هم از روی کار آخرد

روز بجران شب فرقت یار آخرد
استمه ناز و غم که خزان می فرو
بعد ازین نور با فاق هم از دل خویش
آن پریشانی شبهای از غم دل
ساقی عسر در از دقت پر می باد
سکرایزد که با قبال کله گوشه
با درم نیست ز بد عهدی آیام هنوز
صبح امید که بد معلف پرده غیب
گرچه آشفته کی کار من از زلفه بوب



در شمار ارچه نیار و کسی حافظ
سکرگان محنت بجد و شمار آخرد



از سر پیمان گذشت بر سر پیمان
باز به پیرانه سر عاشق و دیوان
در پی آن آشنا از همه بیکانه
چهره خندان شمع آفت پروانه

حافظ خلوت شین و ش بخیال
شاد عهد شباب آمده بودش نجوا
بغچه میکند شت را هنر این دل
آتش رخسار کل خرمین بلبل بخت

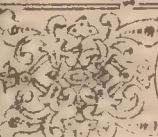
گریه شام و سحر شکر که ضایع گشت
 نرگس ساقی بخواند آیت اقصیٰ کنیزی
 صوفی مجلس که در جام و قدح می
 قطره باران که هر یکدانه شد
 حلقه او را دما کردش پمانه شد
 دوش سحر که می عاقل و فزانه شد



(شمرل حافظ کنون بار که کبریاست
 دل برد لدار رفت جان بر جانانه شد)



نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
 مگر بروی دلارای یار من ورنه
 در این خیال بسر شد درین عمر عزیز
 چنان مجبورت خاک در تو می سیرم
 بسی حکایت دل هست باسیم سحر
 فدای دست نکردیم عمر و مال درین
 همیشه سحرگاه من خطاشدی
 فغان که بخت من از خواب بر نمی آید
 بسی چگونگی و کار کار بر نمی آید
 بلای زلف سیاهت بر نمی آید
 که آب زندگیم در نظر منی آید
 ولی بخت من شب سحر منی آید
 که کار عشق ز ما انیق در نمی آید
 کنون چه شد که یکی کارگر منی آید



(زبکه شد دل حافظ رمیده از بیمه
 کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید)



سالماد دل طلب جام جم از ما میگرد
 کوهری که ز صدف کون و مکان برود
 مشکل خویش بر پیر معان و مود
 آنچه خود داشت ز بیکانه تما میگرد
 طلب از گشتگان لب دریا میگرد
 کو بتابید نظر حل معما میگرد

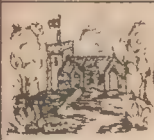
بیدلی در همه احوال خدا با او بود
ویدمش خرم و خندان قلع با ده بست
گفتم ای حاجم جهان بین تو کی داد حکیم
آنست شب با عقل که میکرد اینجا
گفت آن بار که ز کشت سر و ز بند
فیض روح القدس را باز زد و فریاد



گفتمش سلسله زلف تبارانی هست
گفت حافظ کله از شب یلدا می کرد



سالمه دستر ما در کرد و صبا بود
یکی پریشان بین که چو ما بدستان
دل چو پرکار بهر سود و رانی میکرد
می گفتم ز طرب زانکه چو کل بر لب جوی
سیریکه کت من اندر حق ارزق پوشان
و قدر دانش ما حبله شوئید بی
مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت



قلب اندوده حافظ بر او خرج شد
که معامل بهر عیب نهان بینا نو



ساقی حدیث سر و کل ولا میرود
 می ده که نوع و س چمن حد حسن فیت
 سکر شکن شوند همه طوطیان
 طی مکان بسین زمان در سلوک سکر
 با دبار میوزد از بوستان شاه
 آن چشم جادوانه عابد فریب بین
 خوی که ده میخندد و بر غاشق سخن
 امین شوز عشوه دینا که این عجز
 چون سامری مباحش که زرد او زری



حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاثی
 خامش شو که کار تو از ناله میرود



سر و چان من چرا میل چمن نمی کند
 تا دل هرزه کرد من بخت بچین لاف
 پیش کان ابو بیت لایه همی کنم ولی
 چون نسیم شود زلف نبغه پرکن
 با همه عطر دامن آیدم از صبا عجب
 ساقی سیم ساق من که همه زهر میزد
 بدم کل نمی شود یا دامن نمی کند
 زان سفر دراز خود غم وطن نمی کند
 گوشه کشیده است از آن گوشه من
 و ده که دلم چو یاد آن عهد شکن نمی کند
 که ز کذر تو خاک را مشک ختن نمی کند
 گیسوی که تن چو جام می جلده و دهن نمی کند

دل با بید وصل او بدم جان نمی شود
دی کله زطره اشش کردم از سرش
دست کش جفا کن آب رخم که فیض آب
نخنه ساسی شد صبا و امن پکت آنچه
شته غمزه تو شد حافظ ما شنیده
جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند
گفت که این سیاه کج کوش نمیکند
بی بد و سر شک من در عدل نمیکند
خاک بنفشه زار را شک صحن نمیکند
تغ نمر است هر که را در ک سخن نمیکند



سمن بویان غبار غم چو نشینند
پری رویان تر از دل چو بتیزند



بقر اک بلا جانها چو بر بندند
ز چشم لعل رتانی چو میبارند
بعمری کیفیس با ما چو نشینند
چو منصور از مراد آنها که بردارند
سرسنگ کوشه گیر از او در یابند
ز زلف غبرین جانها چو نقش انداختند
ز رویم راز نهانی چو می بینند
نهال شوق در خاطر چو نشینند
که با این درد اگر در بند در مانند
رخ از محسب سحر خیزان نگرانند
ز چشم لعل رتانی چو میبارند
چو منصور از مراد آنها که بردارند
سرسنگ کوشه گیر از او در یابند

در این حضرت چو شقایق باز آید
بدین درگاه حافظ را چو میزاند

سحر دم دولت بیدار ببالین آمد
قدحی درکش و سرخوش تا بشاخرام
مژده کافی بده اسی خلوتی نماند کسی
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
تا به بسینی که نکارت بچو آئین آمد
که ز صحرای غنن آهوی مشکین آمد

گریه آبی بر رخ خوشگمان باز آورد
 مرغ دل باز هوا دار گمان ابرو شیت
 در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
 ساقی می بده و غم مخور از دشمن دوست
 شادی یار پر بچسپه بده با دانه
 رسم بد عهدی آیام چو دید ابر بجهت
 ناله فریاد رس عاشق میکین آمد
 که کین صید کیش جان دل و دین آمد
 ای کبوتر نکران باش که شایهین آمد
 که بکام دل آن بشد و این آمد
 که می غسل دوای دل عکین آمد
 گریه اش بر سمن و سنبل و نسیرین آمد

چون صبا لقمه حافظ بشیند از لب
 غیر افشان تمبشای یا صین آمد

ستاره بد رخشید و ماه مجلس شد
 نگار من که بکتاب زلفت و خط نوشت
 طرب سرای محبت کنون شود معمور
 بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
 بعد مصطبه ام می نشاند کنون
 لب از ترشح می پاک کن برای خدا
 گرمه تو شرابی بجان پیوید
 خیال آب خضر سب و جاکم پیوید
 چو زبغیر وجود است شعر من آری
 دل رسیده مارا ایمن مونس شد
 بغیره مسئله آموز صد درس شد
 که طاق ابروی یار منش مهندس شد
 فدای عارض نیرین چشم ز کس شد
 که ای شعله نکه کن که میجوش شد
 که خاطر هم بجهت ارا که مونس شد
 که علم بنجر افتاد و عقل حبس شد
 بجزعه نوشی سلطان بوالقوار شد
 قبول دولتیان کیمیا یارین شد

ز راه میگذره یاران عیان بگردان
چرا که حافظ ازین راه رفت و نفیست



عارف از همه در شرب مدام اند
ای بیامریغ حسد دراکه بدم اند
کر درگاه افق پرده شام اند
دل چون آینه در زنگ ظلام اند
سر و دستار ندانند که کدام اند
نخست از سر بعد بدین ماه تمام اند
نخست کرد و دو نطفه بر می خام اند

ساقی را باده ازین دست بجام اند
و رچنین زیر خم زلف ندانند خال
از زمان وقت می صبح فروخت که سب
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
ای خوشا حالت آن مست که در چرخ
زاهد اسیر بکله کوشه خورشید بر آ
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند



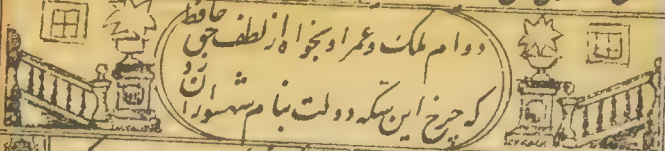
باد به محبت سحر نوشی حافظ
که خور دبا دوات و سبک بجام اند



بدست مرحمت یارم در امیدارن
برآمد خند خوش بر غرور کامکاران
که به کج و از کیو بود و لهای یاران
که چشم باد پیمایش صلابه بر یاران
که اول چن برون آید در شب نده داران
خداوند انکدارش که بر قلب سواران

سحر چون خنود و علم بر کو بهاران
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر کردین
نگارم دوش در مجلس غم و حقین
من از زنگ صلاح اندم بخون ل بشستم
که ام آبنش آموخت این آیین عیاری
خیال شسواران نخت و شدنا که دین

نش با خرقه پشیم کجا اندر کند آرم	ز ره موئی که مژگانش بر خنجر گذارد
نظر بر تیره توفیق و مروت شاد	بده کام دل عاشق که فال نخبیاران
شناختن مظهر فرج جاع ملک و دین منصو	که جوید بید رغبت خنده برابر بهار
از آن ساعت که جام می بست او شرف	زمانه ساز شد می بیا و میکسار
ز شیر سرفاقتش ظفر آن روز بد خشد	که چون خورشید انجم سوختن بر بار
تعالی شد ز بهی ذاتی که تا نرنگ بر تبت	صفای جوهر پاکش دم از پر نهر کار



سحر مبیل حکایت با صبا کرد	که عشق کل مباد ویدی چا کرد
علامت آفتاب نازنینم	که کار خیزد بیرونی ریا کرد
خوش باد اینیم صبحگاه	که در شب نشینان را دو کرد
من از بسکاکان هرگز نالم	که با من هر چه کرد آن شکر کرد
نقاب گل کشید از زلف سبیل	که به بند قباغی سپید و اگر کرد
از این رنگ در خم خون دل انداخت	در این گلشن بخارم مقلد کرد
به سوس بیل بیدل در افغان	تتم در میان با صبا کرد
که از سلطان طمع کردم خطا بود	در از دلبه و فاجعه تم جفا کرد
بشارت بر کجوی می فروشان	که حافظ توبه از زهد و ریا کرد



سأبدان کرد و سبزی زدن کنند
زاده از ارغند در ایمان کنند



کلر خاش دیده ز کسب کنند
قدیان در عرش دست افشان کنند
گرچه صحبت اینه رخشان کنند
از کجا این ظلم بر ایشان کنند
هر چه پندمان تو باشد آن کنند
آن حکما سیتا که از طوفان کنند
مرک را بر بیدلان آسان کنند
در وفایت جان دل قربان کنند
پیش از آن که قامت چو کمان کنند
عیش خوش در بوتیه بچران کنند
تا چو صحبت اینه رخشان کنند

هر کجا آن شاخ ز کس بکشد
یار ما چون سازد و اینک سما
رخ نماید آفتاب و لوت
مردم چشم بخون غشته شد
عاشق از ابر سر خود حکمست
پیش چشم کمت است از قطره
کن بجای از دو چشمیت تار و نا
عید رخسار تو کو تا عاشقان
ایچون سر و قد کوئی بزن
خوش برای از غصه ایدل کابل را
سر مکش عاف از آه نمیشب

شراب بنفش و ساقی خوش و دود آه
که زیر کان جهان از کندشان

هزارش که یاران شهر کنی
شبان بی که و خردوان بی کلکند

من ارچه عاشقم و زنده و مست نامی
بسین حقیر که ایمان عشق را کی قوم

جفانه شیوه درویشی است و راه روی
 کمن که کو کبسه و لبری سگته شود
 غلام همت در دی کشان بیکر کنم
 قدم مننه بخرابات خبر بشرط ادب
 بهوش باش که بهنگام باد استغنا
 هزار خرمن طاعت به نیم خورند



جواب عشق بلند است همتی جافط
 که عاشقان ره بی بهمان خود بند



شاید آن نیت که موئی و میانی داند
 شیوه حور و پر خبی و لطیفست لی
 چشمه چشم را ایکل خندان دیر با
 مرغ زیرک نشود و جنبش نغمه سرای
 خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی
 کوی خوبی که برد از تو که خورشید کجا
 و لنینش شد سخنم تا تو قبولش کردی
 در ره عشق نشد کس یقین محرم را
 با خرابات نشینان که امارت ملک
 مدعی کو برو نکسته جافط مفروش
 بنده طلعت آن باش که آنی دارد
 خوبی آن است و لطافت که فلانی داند
 که با نیت تو خوش آب روانی دارد
 هر بهاری که ز دنبال خزان می دارد
 بستد از دست هر اکس که کانی داند
 نه سوار است که در دست غمانی داند
 آری آری سخن عشق نشانی داند
 هر کسی بر حسب مجسم کانی داند
 هر سخن جانی و هر نکته مکانی داند
 ملک مانیر زبانی و بیانی داند

شراب و عیش نهان چیت کار بی بنیاد
 که ز دل بکشد و ز سپهر یاد کن
 ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
 قدح بشرط ادب کیر زانکه ترکیش
 که اگر است که جمشید و کی کجا فتند
 ز حضرت لب شیرین بنوز می نم
 مگر که لاله بدانت بیوفائی و هر
 نمی دهند اجازت مرا بسیر من
 بیا بیا که زمانی ز منی خراب شویم
 نبوشش باده صافی بنا که دف و حک
 ز دست اگر ننم جام می گنیم بسم

ز دیم بر صف زندان چو سر چه بادا
 که فکر پیچ هندس چنین کره نیخ
 ازین فضا نه واقفون سندر او را
 ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قبا
 که و گفت که چون فت تخت جم بر با
 که لاله میداد از خاک تربت فرما
 که تا بزاد و بشد جام می کف ننهاد
 یسم باد مصلی و آب رکنا باد
 مگر رسم کنجی در این خراب آباد
 که سبزه اندر ابریشم طرب دل شا
 که پاک تر بر از نیم حریف دست ندا



رسید در غم عشقش بجا فطالچر
 که چشم زخم زمانه بعا شقان مرستا



سبب یاد مگر با فلک حقه باز کرد
 زیرا که عرض شعبده با اهل باز کرد
 دیگر بجلوه آمد و آغاز مار کرد
 و آهنگ باز گشت ز راه جگر کرد

صوفی نهاد و دام و سر حقه باز کرد
 باز می چرخ بگشتش بنضیه کلا
 ساقی بیا که شاهد رعنا صوفیان
 این مطرب از کجاست که ساز عراقی ست

ز انچه استین کوه دست دراز کرد
عشق بروی دل در محنت فراز کرد
غره شو که کربه عابدان ز کرد
شرمنده رهروی که نظر مجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدارویم
صفت مکن که هر که محبت نه رستگار
ای کبک خوش خرام که خوش مرغی
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید



حافظ مکن ملامت زندان که در ازل
مارا خدا ز بند و ریاسین باز کرد



ورنه اندیشه این کار فراموش باد
دست با شاپه مقصود در آغوش باد
بسته بند قبا و علم و دوش باد
خون عاشق بخورد که بقیع نشین باد
لبم از بوسه ربایان لب نشین باد
جان فدای سکرین تپه خاشوش باد
شرمی از مظلمه خون سیاوش باد
افزین بر نظر پاک خطا پوشش باد

صوفی ارباده با ندازه خورد و نوش باد
انکه کج حرم می از دست تواند ادا
کیمت آن شاهسوار خوش حرم که دود
ز کس مست نوازش کن مردم دارش
چشمم از آینه داران حظ و خاکست
کر چه از کبر سخن با من درویش کرد
شاه ترکان سخن مدعیان نمی شود
پیر یافت خطا بر قلم صنم نرفت



بنفلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بند کی زلف تو در گوش باد



دل شورین مارا ز نو در کار می آورد

صبا وقت سحر بوی زلف یار می آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد سحر میداد
 فروغ ماه سپیدیم ز بام قصر او
 عقیقه چندین بار ویش اگر چه ناگویم
 سر اسر بخش جانان طریق لطف و جان
 من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
 ز بیم غارت چشمش دل خونین ها کردم
 خوش آنوقت و خوش آنساعت از لطف به
 بقول مطرب ساقی برون فتم که ویکه

صبا هر نافه مشکلی که از تاتاری آورد
 که روی از شرم او خورشید بر دیوار
 بر حمت هم پیاپی بر سر پیار می آورد
 اگر بسیج میفرمود اگر ز ناز می آورد
 که هر کل گز غشش بکفت محنت بر می آورد
 ولی میرنجخت خون در ره بین نجار می آورد
 بدزدیدی چنان لهما که حضم تو را می آورد
 که آن راه کران قاصد خبر و سوار می آورد

محب میداشتم و شب ز حافظ جامه

ولی غشش نمیکردم که صوفی را می آورد

صبا به تنیت پر میفرودش آمد
 هو ایسح نفس گشت و باد نافه گشا
 تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
 بکوش بوش نبوش از من بعثت کوش
 ز فکر تفرقه باز آئی تا شوی مجبوع
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن از آد
 چه جای صحبت نامحرمست مجلس این

که موسم طرب و عیش باز و نوش آمد
 درخت بنهر شد و مرغ در خوش آمد
 که غنچه غرق عرق گشت و گل بچوش آمد
 که این سخن سحر ازها تغمم بکوش آمد
 بکلم آنکه چو شد اهر من سروش آمد
 چه کوشش کرد که باده ز باخ خوش آمد
 سر پیاله بپوشان که خرقة پوش آمد

بگویت سخی خوش بیاو باده بنوش که ز ابد از بر ما رفت و میفروش آمد



ز خانه میخیزد و میبرد و محافظ
مکرستی ز بد و ریای بهوش آمد



یار باز آید و با وصل مستی کند	طایر دولت اگر باز گذاری کند
بجز روخنی و تدبیر ناری کند	دیده را دسکه درو که کرچه نماند
دستی از غیب برون آید و کاری کند	شده خالی است ز عشاق مگر کز طرینی
مکرش با دصبا کوش گذاری کند	کس نیارد بر او دم زند از قصه ما
باز خواند مکرش بخت و شکاری کند	داده ام باز نظر را بنزد روی و ما
جرعه در کشد و دفع خاری کند	گو کری می که ز بزم طربش غم نهاده
بازی چرخ ازین یکد و دیگر می کند	یا وفا یا خبر وصل تو یا مکر رقیب
با تف غیب نداد او که آری کند	دوش کفتم بکند لعل لبش چاره دل



حافظا که ز روی از در او هم روی
گذری بر سرت از گوشه کنار می کند



عارف از پر تو می در طمع خام فدا	عکس وی تو چو در آینه جام فدا
عکسی از پر تو آن بر رخ افنام فدا	جلوه کرد رخس روز ازل زیر نقاب
کیفر و غم رخ ساقیت که در جام فدا	آینه عکس می نقش مخالف که نمود
از کجا غمخش در دهن عام افدا	غیرت عشق زبان همه خاصان یفا

هر دشن با من دل سوخته لطفی و گریست
 پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید
 زیر شمشیر غمش قصه کنان باید رفت
 در خم زلف تو آویخت دل از چاه تنگی
 آن شد ای خواجه که در صومعه بزمی
 من ز مسجد بنجر ابات نه خود فدا دم
 چکند گریه دوران نزد چون کای

این که این که چه شایسته انعام فدا
 احوال از چشم دو بین در طبع غم فدا
 کاکه شد کشته او نیک سر انجام فدا
 آه که چاه برون آمد و در دام فدا
 کار ما بار خستاقی و لب جام فدا
 اینم از روز ازل حاصل فرجام فدا
 هر که در دایره گردش آیام فدا

صوفیان حجاب بر نهند و نظر باز
 زمین میان حافظ و لسنه بدم فدا

عشق ز سر سریت که از سر بدو
 عشق تو در وجودم و محبت تو در دم
 در دیت در عشق که اندر علاج
 اقول یکی منم که در این شهر هر شبی
 و زانکه من سر شک فشانم زنده
 دی در میان زلف بدیدم رخ نگاه
 کفتم که ابتدا کنم از بوسه گفتنی
 ایدل باید لعاش اگر باده میخوری

مهرت نه عارضیت که بجای کی شود
 با شیر در بدن شد و با جان می شود
 هر چند سعی بیش نمائی بت شود
 فریاد من مکن بند افلاک بر شود
 کشت عراق حبله بکیا بر شود
 بر بنیاتی که امحیط قمر شود
 بگذارتا که ماه ز غروب بد شود
 مگذار بان که مدعی از خبر شود



حافظ سر از لحد بدر آرد بیای بوس
گر خاک او بیای شمای سپر شود



خراب باد و لعل تو بهوشیار
و گرنه عاشق و معشوق راز دار
که از یمن و یسارت چه بقیار
که از نطاول زلفت چه سوگوار
که ساکنان درد دست خاکسار
که مستحق گرامت کنایه کار
که عنذلیب تو از هر طرف هزار
پایه میسردم و همزمان سوار
مرد بصومعه کا بنجاساه کار

علامت کس مست تو ماجدار
تر صبا و مرا آب دیده شد غار
بریز زلف دو تا چون کدو کنی بسنی
که از کن چو صبا بر بنفشه زار و بین
رقیب در کدو بیش ازین مکن خجست
نصیب است بهشت ای خدا شناس
نه من بران کل عارض غزل سرایم و بس
تو دوستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
بیایه میکده و چمپه را غوانی کن



خلاص حافظ از آن لطف تا بدار مباد
که استبکان کند تو رستگار



ورنه بیسج از دل برجم تو تقصیر نبود
که در آوازه مرا وقت تاثیر نبود
چون شناسای تو در صومعه یک پیرو
بیسج لایق ترم از حلقه رنج پیرو

قل این خسته بشمیر تو تقدیر نبود
بایرب استینه حسن تو چه جوهر دارد
سر زحیرت بدر میکده با بر کردم
من دیوانه چو زلف تو را میکردم

ما زین تر ز قدت در چمن حسن زنت
تا که پیجو صبا با زلف تورسم
آن گیدم ز تو ای تش بهجران که چو شمع

خوشر از نقش تو در عالم تصویر بود
حاصلم و دوش بجز ناله شبگیر نبود
جز فانی خودم از دست تو بدین نبود

ایتی بد ز عذاب انده حافظ بیستو
که بر یک چکش حاجت تفسیر نمود



که میفروش حاجت رندان رو
در کارخانه که ره علم و عقل منیت
سطرب باز عود که کس بی اجل نبرد
کر پنج نیشیت آید و کراحت ای حکیم
مارا که در عشق و بلا چمن است
حقا که در زمان برسد مرده امان
ساتی بجایم عدل بده باده تا که ا

ایزد که نه بخت شد و دفع بلا کند
و هم ضعیف را می فضولی چرا کند
و اکنون این ترانه سرای خطا کند
نسبت مکن بعنیر که اینا خدا کند
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
که ساکنی بعد امانت وفا کند
غیرت بیاورد که جهان پر بلا کند

جان فتنه در سرمی حافظ عشق حسو
عسیمی می کجاست که اچیا می کند

کلمات مشکین تو روزی که ز ما یاد
فاصل حضرت سلمی که سلامت با
یارب اندر دل آن جنر و شیرین اند

بر در اجرد و صد بنده که از او کند
چه شود که بسلامی ل ماثا کند
که بر حمت گذری بر سر فرها کند

حالی عشوۀ عشق تو ز بنیادیم
تا در کفر حکیمانۀ چشمنیاد کند
کوهر پاک تو از دحت ما مستغنی است
کز مشاطه چه با حسن خدا و کند
امتحان کن که بسی کنج مراد است
کز خرابی چه در لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صداله زار
قدر یک ساعت عسری که در او آمد کند



ره نبردیم مقصود خود اندر شیر
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند



گفتم کیم دمان لبست کامران
کتابچشم هر چه تو کوئی جان کنند
گفتم خراج مصر طلب می کند لبست
کتاب در این معامله کمتر زیان کنند
گفتم سبطه و هنت خود که بر در
گفت این حکایتی است که با نکته ان
گفتم صنم پرست شو با صندلشن
گفت آبجوی عشق بهم این هم ان کنند
گفتم سوا می یکده غم میبرد ز دل
گفت خوش امکان که دلش و مان کنند
گفتم شراب و خرقه نه این مدبست
گفت این عمل بد بهب پریشان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پر راجه سود
گفت به بونه شکرش جوان کنند
گفتم که خواجه کی سبر حمله میرود
گفت آن زمان که شتر می نه فران کنند



گفتم دعائی دولت او در حافظ است
گفت این عالمایک بهفت آسمان کنند



کسی که حسن رخ دوست در نظر داد
تحقق است که او حاصل بصیر داد

چو خامه بر خط منبرمان او سمرقانت
 کسی بوصل تو چون شمع یافت و آ
 بسای پس تو دست کسی رسید که
 ز زبد خشک ملولم بیار باده ناب
 بزور قیاب تو روزی بسینه ام تری
 کسی که از ره تقوی قدم بر دین نهاد
 زباده بیحیث اگر نت این بس که ترا
 نهادیم مکر او بتیغ بر دارد
 که زیر تیغ تو هر دم سری کرد
 چو آستانه بدین همیشه سر دارد
 که بوی باده دماغ منم دماغم ترا
 ز بسکه تیر غمت سینه بی سپرد
 بغرم میگرد که اکنون سر سفر دارد
 دمی زو سوسه عقل خنجر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خوابد
 حواله داغ هواست که بر جگر دارد

کرم از باغ تو یک میوه چسبیم چه شود
 یارب اندر کف سایه آن سر و بلند
 آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار
 ز ابد شهر چه در ملک و شهنه گزید
 صرف شد عسر کرانمایه معبودی
 عظم از خانه بدر رفت و اگر می آید
 من که در کوی تیان منزل نادیده ام
 خواجه دانست که من عاشقم و بیخفت
 پیش پای تجسپ راغ تو به بنیم چه شود
 کرم من سوخته یکدم بنیم چه شود
 که قد عکس تو بر لعل کنیم چه شود
 من اگر مهر و نگاری بکنیم چه شود
 تا از انجم چه به پیش آید از نیم چه شود
 دیدم از پیش که در خانه دیم چه شود
 کردی جای بفر و کس بر نیم چه شود
 حافظ از نسیم بداند که چنیم چه شود



که اخت جان شود کار دل تمام و شد
سختیم در این آرزوی خام و شد



شدم خراب جانی ز غم تمام و شد
بسی شدم بکدانی بر کارم و شد
شدم بجلوس و کترین غلام و شد
بشد برندی و دوری کشیم نام و شد
که دید در ره خودیچ و تاب ام و شد
که من بخویش نمودم صد اتمام و شد
چه خون که درد لعل افاد و شد

فغان که در طلب کج کو هر مقصود
درین دور که در جستجوی کج مقصود
بطغنه گفت شبی میر مجلس تو شوم
پایم کرد که خواهم نشست بازند
رواست در بر اگر میطید کبوتر دل
بجوی عشق مننه بی لیل داه قدم
بدان هوس که بوسم مستی آن لعل



هر ارجیده بر بخت حافظ از سر مهر
بدان هوس که شود آن جیف ام و شد



یک نکته در آغوشی کصیم و بین باشد
صد ملک سلیمانم در زیر کین باشد
شاید که چو آب بینی خیر تو دارین باشد
نقشش حجام از خود صورتگر چنین باشد
در دایره قمت اوضاع چنین باشد
کان شاه بازار می بین پرده نشین باشد

کی شعر ترا نیکو خاطر که حزین باشد
از لعل تو که ریاحم آشتی زنا باشد
غمناک نباید بود از وطن جود ایل
هر کونما فحش این ملک خیال نکند
جام می خون ل هر یک کبسی اوند
در کار کلاب و کل حکم از لی این بود

آن نیست که حافظ را رندی شود از حافظ
 کاین سابقه رندی تا روز پسین باشد

بی باد و بهار خوش نباشد	کل بیرخ یا رخ خوش نباشد
بی لاله عذار خوش نباشد	طرف چمن و هوای سبتان
بی صوت هزار خوش نباشد	رفیقان سرود و حالت کل
بی صحبت یا رخ خوش نباشد	باغ و گل و دل خوشست لیکن
بی نقش و نگار خوش نباشد	بر نقش که دست عقل بندد
بی بوس و کنار خوش نباشد	بایار سکر لب کل اندام
از بهر نثار خوش نباشد	جان نقد محقر است حافظ

کفتم غم تو دارم گفت اغمت سیر
 کفتم که ماه من شو گفت اگر برآید

کفا ز ماه رویان این کار کمتر آید	کفتم ز مهر و زان رسم و فایا
کفا اگر بدانی هم اوت رهبر آید	کفتم که بوی لفت که راه عالم کرد
کفا تو بند کی کن کوننده پرور آید	کفتم که نوش لعلت مارا بار زد
کفا بکش جفا را تا وقت آن بر آید	کفتم دل رحمت کی غم صلح د آید
کفا که شبر و است این از راه گیر آید	کفتم که بر خیالت راه نظر بسندم
کفا خنک نسیمی که کوئی لبر آید	کفتم خوش آن هوای که باغ خلد خیزد

فکتم زمان عشرت دیدی که چون سحر
مختا خوش حافظ کین غصه هم سحر

کو هر سخن اسرار هاست که بود	حقه مردان مهر و نشانت که بود
از صبا پرس که مار ایه شب تا صبح	بوی زلف تو همان مونس جانب که بود
طالب لعل و کد نیست و کز نه خورشید	بچنان در عمل معدن کانت که بود
رنگ خون دل را که نهان کر خطبت	بچنان از لب لعل تو عیانست که بود
عاشقان بنده از باب امانت باشند	لاجرم چشم که بار هاست که بود
کشته غمزه خود را بر یارت می آید	ز آنکه بیچاره همان دل نکرانست که بود
زلف هندوی تو کفتم که در زه زند	سالمه رفت و بدان سیرت سبانت که بود



حافظا باز ناقصه خوابه چشم
که در این چشمه همان آب روانست



کنون که در چمن آمد کل از عدم بوجد	سببش در قدیم او نهاد سر سجود
بنوش جام صبوحی نبا که دف و حیف	ببوس غنچه ساسی بنغمه فی درود
سایع تازه کن این دین ز زردشتی	کنون که لاله برافروخت آتش نبرد
ز دست شاه پیمین غدار عیسی م	شراب نوش و با کن حدیث عادی
جهان چون خلد برین شد بد و رسوئین	ولی چه سود که درویشی ممکن است خلود
شد از بروج ریاحین چو آسمان کشن	زمین خسته میمون طالع مسعود

چو کل سوار شود بر هوا سلیمان
بدور کل منشین بی شراب شاد بود
سار جام لب بیا و صفت عمد

سحر که مرغ در آید بنغمه داود
که هر سچو دور بقا بهفته بود معد
وزیر ملک سلیمان عماد در مجود

بود که مجلس حافظ بنین تربیش
(هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود)

نختم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
نختم که خدا داد مرا دست بوالش
نختم که قرین بدت افکند بدین روز
نختم که ز من ای ماه چرخ مهر بریدی
نختم که بسی جام طرب خورد ای زین
نختم که تو ای عمر چرا زد و ز رفتی
نختم که بسی خطا بر تو کشیدند
نختم که نه وقت سفر بود چنین بود

نخست چه توان کرد که تقدیر چنین بود
نخست که مرادم بوجاش نه همین بود
نخست که مرا بخت بد خویش ترین بود
نخست که فلک با من میسر بگریز
نخست که شفا در قبح بار پسین بود
نخست که فلانی چو کنم عمر همین بود
نخست که آن بود که بر لوح چنین بود
نخست که مگر صلیت وقت چنین بود

نختم که ز حافظ چه حجت شده بود
نخست که همه وقت مراد آید بود

کر چه بر و اعط شهر این سخن آسان بود
رندی آموزد گرم کن که چندین بیت

تا ریاد و ز دوسا یوس سلیمان بود
حیوانی که نوشد می انسان نشود

گوهر پاک نباید که شود قابل مضن
 اسم اعظم بکند کار خود ایدانش بها
 در دمندهی که کند در دنان پیش طلب
 عشق میورزم و امید که این فن بیست
 دوش می گفت که فردا بدیم کام دلت
 حسن خلقی ز خدا می طلبم روی ترا
 هر که در پیش تبار از سر جان میگذرد
 در زهر شک و کلی لوگو مر جان نشود
 که به بتیس و حیل و یوسلما نشود
 در دوا بی سببی قابل درمان نشود
 چون بسزای می که موجب حرام نشود
 بسببی سازد یا که پشیمان نشود
 تا در خاطر ما از تو پریشان نشود
 بی تکلف تن و لایق قربان نشود

درو را تا نبود بهمت عالی حافظ
 طالب چشمه خورشید و خشان نشود

کارم زد و در چرخ بیامان نمیرسد
 چون خاک راه پست شدم همچو باد
 از دست برد و جو زمان اهل فضل را
 سیرم ز جان خود بدل راستان لی
 تا صد هزار خار نمیرود از زمین
 یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
 بی پاره میکنم از بیسج استخوان
 از خشت اهل جبل کبوتر رسیده اند
 خون شد و لم زد و بد زمان نمیرسد
 تا آب رو نمیرود و دمنان نمیرسد
 این غصه بس که دست سوجان نمیرسد
 بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
 از کلبه کلبی کلی بکاستان نمیرسد
 و اواز از مصر کعبان نمیرسد
 تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
 جز آه اهل فضل بکجوان نمیرسد

صوفی شوی ز نکت دل خود بآمی
زین شست و شوی خرقه غفران نیرد



حافظ صبور باش که در راه عشق
هر کس که جان نداد بجانان نیرد



مرا بر نئی عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم عیب کند
کمال صدق و محبت بسین نقص کند
که هر که بی حسن اقد نظر عیب کند
چنان بزوره اسلام غمزه ساقی
که جتناب ز صبا کمر صیب کند
ز عطر حور بهشت آفرمان بر آید بوی
که خاک میکده با معیر حبیب کند
کلید کنج سعادت قبول اهل دل است
سبا و کس که در این نکته شک و ریب کند
شبان ادا می آیین کمی سدید
که چند سال بجان خیمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
که یاد عهد شباب زمان شیب کند

مژده اید که میسحا نفسی می آید
که ز انفس خوشش می کی می آید
از غم و درد دکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فانی بنیاد رسی می آید
ز آتش وادی آیین نه منم خرم و بس
موسی اینجا با امید قبی می آید
هیچکس نیست که در کوئی تو اشک ری
بر کس اینجا با امید هوسی می آید
کس ندانست که بمنزله مقصود است
اینقدر هست که بانگت جرسی می آید
هر جرعه ده که بهیجا زار باب کرم
هر حریفی ز پی ممتی می آید

خبر غیب این بانچو رسید که من
دوست را اگر سر پر رسیدن بیا غنمت

نامه می شنوم که نفسی می آید
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید



یار دار و صید دل حافظ یار
شاه بازی بشکار کس می آید



مطرب عشق عجب ساز و نوا می دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی
پیر و دی کش ما که چه نزار در زوزه
از عدالت نبود و در کشش بر حال
محمدم دارد لم کین کس قدیرت
اشک خوین لطیف بیان نبودم گفتند
ستم اعنصره میاموز که در بند عشق
نفر گفت آن بت ترساجیه باده فرو

نقش هر پرده که زور اوجانی
که خوش آنک و فرخ بخش نوا می آید
خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی
پادشاهی که به سایه که آئی
تا به خواه تو شد فرهادی
در عشقت جگر سوز دوائی
هر عمل اجری و سر کرده جزائی
شادی روی کسی جو که صفائی



خسرو حافظ درگاه شین فاتحه خوان
وز زمان تو تنهای دعائی داند



من انکار شراب این چه حکایت است
من که شبنامه تقوی نهاده ام بافت
زاهد راه بر ندی بنبرد معذور است

غالباً اینقدر رم عقل و کفایت است
این زمان سر برده ام چه حکایت
عشق کار است که موقوف به آیت

تا بغایت ره میخانه نیند انستم
 بنده سپید معانم که ز جلم برماند
 زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیند
 ورنه مستوری تا با بچه غایت باشد
 پیر یا هر چه کند عین عایت باشد
 تا خود او را از میان با که عایت باشد



دوش ازین غصه خفتم که حکیمیت
 حافظ را باده خورد جای سکایت باشد



مسلمانان مرا وقتی دلی بود
 دلی به درد و یاری مصلحتین
 بگردابی چو می افتادم از غم
 ز من ضایع شد اندر کوی جان
 بجال این پریشان حمت آید
 مرا اثنی تسلیم سخن کرد
 به نری عیب حرمان بود لیکن
 سر شکم در طلب در بافتند
 که با دیدیم و محکم غافل بود
 که با وی خفتی که مشکلی بود
 که استظهار بر ابل لی بود
 بتدبیرش امید ساحلی بود
 چه دامن کسیر یا رب نری
 که وقتی کار دان کاملی بود
 حدیثیم نکته بر محفل بود
 ز من محسوسم هر کی سائلی بود
 ولی از وصل او بجا صلی بود
 که با دیدیم و محکم غافل بود



معاشران خریف شبانه یاد آید
 حقوق تبند کی مخلصانه یاد آید



چو در میان مرا آورد دست آید
 ز عهد صحبت ما در میانه یاد آید

ز زبد من بسر و ترانه یاد آید	چو عکس باد کف جلوه در رخ ساقی
بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آید	بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
ز بیوفاسی دور زمانه یاد آید	منیخو رید زمانه غم و فادار
ز بهر مان سر تا ز یاد آید	سمند دولت اگر تند و سرکش لی



بوقت رحمت ای ساکنان صد جلای
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آید



که کس بر نذر ابات طن آن بسر	من و صلاح و سلامت کس این کان بر
که زیر خنده کشم می کس این کان بر	من این مرتع نشیمنه بر آن ارم
که بچاکس ز قضای خدا بی کان بر	مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان
که ز نکت غم ز دولت جز می کان بر	شود فریفته رنگ و بوقدح در کش
بهوش باش که نقد تو پاسبان بر	اگر چه دیده بود پاسبان ای کل



سخن به نزد سخنندان دامن خط
که تحفه کس در دو کو هر بهر کان



بمن باز آوردی دستبرد	مرا می که باره از دست برد
که از روی مارکت زردی	هزار آستین بر می سرخ باد
مریزاد پائی که در چشم شد	بنازیم دوستی که انکور چید
که کار خدائی نه کار ست خود	بروز ابد خورده بر ما میگر

مرا از ازل عشق شد سر نشو
قضای نوشته نشاید ستر
مزن دم ز حکمت که در ترک
ارسطو و دجان چو بچاره
کمش ریخ ببوده خورسند بش
فاعت کن ارنیت اطلس
چنان زندگانی کن اندر جهان
که چون مرده باشی کنونی
شود مست وحدت ز جام
هر آنکو چو حافظ می صاف خور



مرا در سیه چیمان سر بر و ن بخواب
قضای سمان است این دیگر کون



مرا روز ازل کار حجی بزند بی
هر آن قمت که آنجا شد کم و فود نخ
مجال من همین باشد که پنهان هر دو
کنا ربوس آغوشش چکیم چون
شراب بعل جایی امیر و مردمان
ولا کی به شود کارت اگر اکنون
بیات و صف زندان بایک چنگ می
شبی محبون بلبل کی گفت کی مجنون
رقیب از راه فرمود و جای شتی نگذا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون
که راه سحر حنینان سوی کرد و نخ
بیات و صفی رازد هر بمبایم
که کار عشق ازین افسانه بی فون
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه
که زخم تیرد لدا راست و رنگ نخ

معاشران گره از زلف یار بارید
شی خوشباین قصه اش در ارید

حضور مجلس انس است و دوستان
 رباب و چنگ بباکت بلند میگویند
 هر آنکسی که در این حلقه نیست زندگانی
 میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
 بجان دهر است که غم پرده شادند
 نخست موعظه پیر میفروشد این است
 و آن یکا دنجو هستند و دفرار کنند
 که کوشش هوش بر پیغام اهل کینه
 برادر چو مرده بختی می من بکار
 چو یار نماز نماید شامین از کینه
 که اعتقاد بر اهل کلاف کار کنند
 که از معاشرنا جنس احترام کنند



و کز طلب کند افغانی از شما حافظ
 حوالتش بلب بار و لنوازید



مرا بوسل تو کز آنکه دست رس باشد
 اگر بر دو جان یک نفس زخم باد
 برستان غوغای عاشقان چه
 ره خلاص کجا باشد آن غریقی را
 چه حاجت بشیر قتل عاشق را
 هزار بار شود آشناء دیگر بار
 ازین بلب که مرادست بخت کوتا
 و کز زطلع خورشید چه طمس باشد
 مرا زهر دو جان حاصل آن نفس باشد
 که هر کجا شکرستان بود کس باشد
 که سیل محنت عشق ز پیشین پس باشد
 که نیم جان مرا یک کرشمه پس باشد
 مرا بپسیند و گوید که این چه کس باشد
 کیم بسر و بلند تو دست رس باشد



خوشست باد و رنایین صحبت جانان
 مدام حافظ بیدل در این پیوس باشد



آه اگر ناله زار من رسد بتو باد
کز فراق تو چنانم که بداندش مباد
چون ز دیدار تو دورم بجز پاشم و
ای بسا چشمه خوینک دل از دیده
چون برآورد دل از دست فراق فریاد

میزنم هر نفس از دست فراق فریاد
چکنم که گفتم ناله و منهد یاد و فغان
روز و شب غصه و خون میخورم و خون
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
از بن بر مرده صد قطره خون پیش کشیدی



حافظ دلشده مستغرق در شب و روز
تو ازین بنده بختی از آرد



به بد خوش خبر از طرف سبب باز آ
که سلیمان کل از طرف هو باز آ
واغ دل بود بامسید و او باز آمد
تا بگوید که چرا رفت و چه باز آید
کان بت سنگدل از راه وفا باز آ
تا بگوشتش لعل او از در باز آمد

مرده ایدل که در کباب و سبب باز آ
برکش ای مرغ محبه نغمه داد و دی
لاله بوی می نوشین بشنید از صبح
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
مردمی کرده که مبحث خدا داد و یکن
چشم من از بی این قافله بس آید



گرچه ما عهد شکستیم و کینه ما فدا کرد
لطف او بین که اصل از در ما باز آید



تا همه صومعه داران بی کاری کشید
بگذارند و خم طسمه یاری کشید

نقد مار بود ایامه عیاری کشید
مصلحت دید من آن است که یار کشید

خوش گرفتند حریفان سر زلف را
 یار باین بچه ترکان چه دلیرند چون
 رقص بر شعر تر و ناله فی خوش باشد
 قوت بازوی پر بسیرنچو بان مغرور
 ز غا چون شرم ندارد که ندیدار
 تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل
 حافظ انبای زما را غم سکینان
 کر فلکشان بگذار و که تدری می کند
 که به تیر تره هر خطه شکاری گیرد
 خاصه رقصی که در او دست نگاری کند
 که در این خیل حصاری بباری گیرد
 بلبلا ز اسند دارد امن خاری کند
 عمر باشد که سر را بگذاری گیرد
 زمین میان که بتوان به که کناری کند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
 فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

در این خیال ببرد زمان سر و
 بقیع زلف تو شد دل که خوش بودی
 قد بلند ترا ببرد نمی گیرم
 زشت صدق کشا دم هزار تیر و
 بسم حکایت دل هست با نسیم
 دلی به بخت من امشب سحر نمی آید
 بلای زلف سیاهت ببرد نمی آید
 و ز آن غریب بلاکش خبر نمی آید
 درخت بخت مرادم ببرد نمی آید
 از آن میانه یکی کارگر نمی آید
 دلی به بخت من امشب سحر نمی آید

کمینه شتر و فارتک سر بود حافظ
 بود اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت و ببرد نمی آید
 نه هر که آینه دارد و سکندر نمی آید

نه هر که طرف کلمه کج نهاد و نداشت
 هزار نکته بار کمیت ز مواجحات
 در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم
 علامت همت آن زند عافیت سوزم
 سواد نقطه بنیش ز خال تست مرا
 بباختم دل دیوانه و ندانستم
 بقدر و چهره بر آنگس که شاه خوابان شد
 وفای عهد کفو باشد از بیا موزی
 تو بندگی چو که ایان بشه طمزن کن

کلا بهاری آئین سرور می داند
 نه هر که سر تراشد قلندر می داند
 که در محیط نه هر کس شاور می داند
 که در که اصفی کیمیا گری داند
 که قدر کو هر یکدانه کوهری داند
 که آدمی بچه شیوه پرسی داند
 جهان بگیرد اگر داد کسری داند
 و که نه هر که تو بسنی سگری داند
 که دوست خود روشن به پروئی داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن در می داند

میت در شهر بخاری که دل ما برد
 کو حریفی خوش سر مست که پیش کش
 در خیال نیمه لعبت بهوس می باز
 راه عشق از چه کمینگاه کاگذار است
 سحر با معجزه پهلوان ز دل خوشد
 جام مینائی می سدره سکته است

بختم اریا ر شود در خستم از اینجا برد
 عاشق سوخته دل نام تنها برد
 بو که صاحب نظری نام تماشا برد
 هر که دانسته رود صرفه ز اعدا برد
 سامری کمیت که دست ازید بضا برد
 من از دست که سیل غمت از پا برد

باغبان از خزان جیسبست می بینم
 ریزن بر تخت مشو این ازاد
 علم و فضل که بکل سال دلم جمع آورد

آه از آن روز که بادت کل رعنا بسب
 اگر امروز نبوده است که فرو بسب
 ترسم آن کس مستانه به یکجانب



حافظ ارجان طلبه غمره مستانه او
 خانه از غمره سردار و بهل تمب

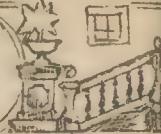


نفس باد صبا مشک فشان آب شد
 ارغوان جام عقیقه لبم رخ آید
 گل غریز است غنیت شمردش صحبت
 این تپاول که کشید از غم جبران بلبل
 ایدل از عشرت امروز بفرزد من کنی
 ماه شعبان ده از دست قدح کین رخ شد
 مطرب با مجلس انس است غزلخوان و سرود
 کریم مسجد بجز امات شد م غیب کن

عالم پیس و کرباره جوان خا آب شد
 چشم ز کس ثقلیق کمران خا آب شد
 که بیای آمد ازین آه و از آن خا آب شد
 تا سر پرده کل نفسره ز ناخا آب شد
 مایه نفت بقار که ضامن خا آب شد
 از نظر تابش عید رمضان خوا آب شد
 چند کوئی که چنین است و چنان خا آب شد
 مجلس عطا دراز است و زمان خا آب شد



حافظ از بهر تو آمد سوی تسلیم و ج
 قدمی نه بود غشش که روان خوا آب شد



ای با خرقه که مستوجب آتش شد
 شا مکاشف کنان باش که سرخوش شد

نقد صوفی نه همه صافی بغیثش شد
 صوفی ماکه زور و سحر می مست شد

خوش بود که محک تجربه آید بین
تاسیه روی شود هر که در او غش باشد
ناز پرورد تنم سبدر راه بدست
عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
خط ساقی که از اینگونه زینت
ای بساخ که بخوابه منتفش باشد
غم دنیا به فی خند خوری با ده بخت
حیف باشد دل و انا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ سبده و بادیه
کر شراب از کف آن ساقی موش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده
صورت نا دیده شبی تخمین کرده
شهر از دوستان عشق شور انگیز است
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده
نحت جان بخش دارد خاک کوی کلر خان
عارفان انجامشام عقل مشکین کرده
حاکمان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام
شهر زارغ و زغن نیای صید و قید
این نظام دل بین که با عشاق میکش کرده
ساقی می ده که با حکم از آن بر نیست
هین که است همه شباز و بایرین کرده
از خرد و بیکانه شو چون تابش اندر کیش
در سفایلیک سهره زندان بخار مشکین
تیرمکان دراز و غمره جاد و نمرد
یک شکر انعام با بود و لبت رخصت
شاید آن ز آتش رخسار یکین و مبد
قابل تعییر نبود آنچه یقین کرده اند
و خمر رزرا که نقد عقل کا بین کرده اند
کین جریغان خدمت جام جهان بین کرده اند
آنچه آن لف دراز و خال مشکین کرده اند
هم توانفاش به شیرین لیا کرده اند
از ابدان را رخها اندر دل دین کرده اند



شعر حافظ را که کسیر مدح احسان است
هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین که ده



چون بخلوت میروند آن کار و کرمی
تو بر فرمایان چه اند و تو بر کرمی
کاینه قلب و دغل در کار و دومی
کاینه باز از غلام ترک او سومی
کنج را از بسینیا زنی خاک بر سومی
میدهند آبی و دلها را تو اگر می
زمره دیگر بقی از غیب بر سومی
کاین هوسناکان و جانهای دیگر
هر زمان خرم صوره را با در بر سومی
کاذب را بجا طینت او مضمهر می

واعظان کین جلوه در محراب مبهر می
مشکی دارم زد و آتشند مجلس باز پرس
گوئی با ورنه سیدارند روز و او می
یار باین نو و دلتا زابر خروشان
بنده سپهر خراباتم که درویشان
ای که ای خانه باز که در در معان
حسن بی پایان و چند آنکه عاشق می
خانه خالی کن لا تا منزل جانان شود
آه آه از دست صرافان که هر شانس
بر در میخانه عشق ای ملک تسلیم کوی



صیحه از عرش می آمد سر و سی عقل
رقه سیان کونی که شعر حافظ از بر



و آنکه این کار زدنست در انکار بماند
سگر ایزد که نه در پرده پندار بماند
خرقه ماست که در خانه خار بماند

هر که شد محرم دل و در حرم یار بماند
اگر از پرده برو شد دل مرغی بماند
صوفیان استند از گرد می همه رخت

خزق پوشان بکلی مست گذشتند و گشتند
 داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
 بر می لعل کر آن جام بلورین قدم
 جز دلم کو زازل تا با بیا عشق آت
 گشت بیمار که چون چشم تو کرد و گشت
 بر جال تو چنان صورت چهره اشند
 قصه ماست که در بر سر بازار بنا
 خرقه رهن می و مطرب شد و زمار بنا
 یا دکاری که در این کسبند و وار بنا
 آب حست شد و در چشم کبریا بنا
 جاودان کس نشیدم که در این کایا
 شیوه آن ندش حاصل و بیمار بنا
 که حدش همه جابر در و دیوار بنا

بماشا که زلفش دل حافظ روزی

شد که باز آید و جاوید که فرار باند

بر آنکو خاطر مجموع و یار یارین
 جناب عشق را در که بسی بالاتر از
 بخواری مسکرامی منعم فقیران و
 دبان نک شیرینت مکر مریلیت
 چو بر روی زمین باشی توانا می غنیمت
 بلا کرد آن جان دل دعا می ستمند
 صبا از عشق من مری بکو با آتش خون
 لب لعل و خط مسکین چو آتش تیش
 سعادت بهرم او گشت و دولت بهرم
 کسی آن استبان بجسد که جان در شوق
 که صدر رسند غمت فقیر نه نشین
 که نقش خاتم لعش جان زیر کنین
 که دوران تا تو اینیا بسی زیر زمین
 که بنید خیز از آن خرم کسک از خوشین
 که صد حبشید و کجین و غلام کمرین
 بنام ز لب سر خود را که خوشین

گر رود از بی خوابان لعل من مغدورا
در دوار و چکند گزنی در مان نرد

هر که خواهد که چو حافظ شود سرگردان
دل بخوابان بد و زنی ایان نرد

هوس باد بهارم بسوی صحرا
باد بوی تو بیاورد و قرار از بار
هر کجا بود دل چشم تو برد از رخسار
نه دل خسته بیمار مرا تنها برد
جام می دمی لب و دم ز روان بخشید
آبرو از لب جان بخش روان بخشید
دوش دست طلبم سلسله شوق بویست
پای خیل حسد دم لشکر غم از جبار
راه ماغزه آن ترک گمان آبروزد
رخت ماهند و می آن سرو سسی بالار
دل سنگین ترا شک من آرد بر
سنگ را سیل تواند بره در بار

بخت بلبل بر حافظ کن از خوش لعلی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو شیمت بقا بگشت
بخیر عیسویت در لب شکر خا بود
یاد باد آنکه من چو کله شکستی
در رکابش نوینک جانا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می آید
دین دل سوخته پروانه بی پروا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زد
در میان من لعل تو حکایتا بود
یاد باد آنکه در آن بزم که خلق واد
آنکه او خنده مستانه زد و صبا بود

یاد باد آنکه صبوحی ز ده مجلس
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست

خبر من دیار بنو دیم و خدا با ما بود
آنچه در مجلس امروز که است بخوابو



یاد باد آنکه با صلاح شامید رست
نظم هر که بر ناسف که حافظ را بود



یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت یار
دل چو از سپهر خرد نقد معانی صحبت
آه ازین جور و قلم که درین داکمه است
در دلم بود که بید و مست نباشم هرگز
دوش بر یاد حریفان خجرا بابت شدم
بس بکشتم که پرسم سلب در ذوق
رستی خاتم پند و زه بواستحقاق

و دیده را روشنی از خاک دریا حاصل بود
برزبان بودم از آنچه ترا در دل بود
عشق میگفت بشر آنچه بر او مشکل بود
و ای از آن عیش و تنعم که در آن منزل بود
چه تو آنکه که سعی من دل باطل بود
ختم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
منفی عقل در این سئله یا عقل بود
خوش در خشد ولی دولت معجل بود



دیدنی آن قهقه کبک خرامان خطا
که ز سرخس شامین قضا غافل بود



باری اندر کس نمی بینیم یار از آنچه
آب حیوان تیره کون شد خضر فرخ می بخت
صد هزاران گل کفایت بانگ مرغی خوش

دوستی کی آفر آمد و سدا از آنچه
خون چکید از شاخ گل باد بهار از آنچه
عند لیس باز چه پیش آمد بهار از آنچه

علی زکان همت بر بنیاد سلامت
زهره ساز خود نمی گیرد مگر عودش بخت
کس نیکوید که یاری داشت حق دوستی
کوی آفرینش کرامت در میان بگذرد
تابش خورشید و سعی بر و باران باشد
کس ندارد ذوق مستی میکسار از خمر
حق شناسان را چه حال افتاد و ایراد
کس بمیدان و نمی رود سوار از راجه



حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میسر سی که دور روزگار از



بکند و جام و می سحر که اتفاق افتاده
از سر مستی و کرباشا به عهد شب
نقش می بستم که کیرم بوسه زان چشم
ساقیا جام و ماد مده که در سیر طریقی
ای صبر مرده فرما که دو ستم افتاد
در مقامات طریقت هر کجا کردیم
گر نبود می شاه یحیی نصرت الدین کرم
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده
رجعی منجو استم لیکن طلاق افتاده
طاقت و صبر از خمر ابروش طاق افتاده
هر که عاشق و شش نباشد در طاق افتاده
در شکر خواب صبحی هم طاق افتاده
عافیت را با نظر بازی فراق افتاده
کار ملک و دین نظم و اتفاق افتاده



حافظ آن ساعت که این نظم بر زبان
طایر شوقش بدام اشتیاق افتاده



بایرم چو تدرج بدست گیرد
در حجب افتاده ام چو مای
بازار تبان سبکست گیرد
بایرم شبست گیرد

در پاش فاده ام بزاری
هر کس که برید چشم او گفت
ایا بود آنکه دست گیرد
کو محتبی که دست گیرد



خرم دل آنکه هیچ حافظ
جامی ز سست گیرد



بنویس دلا ببار کاغذ
ای باد صبا ببر با تشوخ
بفرست بان کار کاغذ
از عاشق تبعیت ار کاغذ
هرگز ننویسد او جوابی
تا نام تو نقش شد بر او
بر صغی روزگار کاغذ



بنویس ز روی صبرانی
بر حافظه دل فکار کاغذ



الا ای طوطی کو یای اسرار
سرت ببرد و لذت خوش باد
سخن هر سبته کفتی با جریفت
بروی مازن از ساغر کلابی
چه ره بود آنیکه ز دور و دره
ازین آسینون که ساقی می
خرد هر چند نقد کانیات
مباد و اخایت سگر منقا
که خوش نقشی نمود می خط
خدا را زین معنی سپرده داد
که خواب آلوده ایم ای خجسته
که میرقصند با هم مست و شیا
حریفه از این سرمانده و
چه سجد پیش عشق کیمیا

سکندر رانی بخشد آبی	بروز رزمیریت این کار
بیا و حال ابل در دشنو	بلفظ اندک و معنی بسیار
مبتوران کوا سراسرستی	حدیث جان پر سر نقش و یوا
بت چینی عدوی دین و ما	خداوند اول و نیم نهاد
ببین دولت منصور شاهی	علم شد حافظ اندر نظم شاهی
خداوندی بجای بندگان کرد	خداوند از افاتش نگهدار

ای یادش که بگذر سوی این کار
بجایگاه زلفش و بوی منیار

با او بگو که ای نهامه زبان من	باز که عاشقان تو مردند ز انتظار
دل داده ایم و مهر تو آجینده	بر ما جفا و جور فراق تو داد
کردی چو روزگار فراموش بنده را	ز نهار عهد یار و فاداکر و شاد
ایدل بساز با غم هجران و صبر کن	ای دیده در فراقش ازین شیخین مایا
باری خیال دوست ز پیش نظر شوی	چون بروصال یار اندازیم خستیا

حافظ تو تا کی غم حال جهان خوئی
بسیار غم خوئی که جهان نیست پیا

ای برده کوی حسن خوابان دور	قدت برستی چو سپی سر و جویا
الحق وجودش و نشان بمان تو	مویه و م نقطه است نه پنهان

وادیم دل بست خط و زلف خال تو
 باد و سزار و شمن اگر بار بامست
 عشقت چه دیر سراج دل خانه گیر شد
 کسر و پیش قدم تو سر میکشد مرغ
 از دست هر سه تاجچه کشد این فلک
 و انهم مصاف را و ترسم ز کار زنا
 زین در گداز شوم آیم بصلطه
 عقل طویل را بنود بیج عتبا



مضموبه هوای تو حافظ کنون چه جفت
 در شد رغبت و لاش افتاده



ای خرم از سر و غ رخت لال زار
 از دیده کمر شکست چو باران درو
 بی عمر زنده ام من زین بس عجب آ
 اندیشه از محیط فانیست هرگز نم
 در هر طرف زخیل جودش کندکست
 این بکند و دم که دولت دیدار گشت
 تا کی می صبوح و شکر خواب صبحم
 وی در گذار بود و نظر سو می نکرد
 باز که رخت بی کل رویت بیدار
 کاند رغبت چو برق بشد روزگار
 روز فراق را که نهد در شمار عمر
 بر نقطه همان تو باشد در عمر
 ز از و عنان کسته و داند و عمر
 در یاب کام دل که نه پذیرد کار عمر
 بیدار گردان که نماز اعتبار عمر
 سیاه و دل که همیشه ندید از کار عمر



حافظ سخن بگوی که در صفی جهان
 این نقش ماند از قلمت یاد کار عمر



ای صبا بختی از خاک در یار یار
 سبزه اندوه دل مرده انداز یار

نکتہ روح فرازدہن یار بکوی
 تا صحرای کرم از لطف نسیم تو شام
 بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
 روزگارست که دل چهره مقصود
 کردی از بکند دوست بکوری بر
 دل دیوانه زرنجیر نمی آید باز
 خامی و ساده دلی شیوه جان بخت
 شکر آرا که تو در عشرتی ای مرغ چین
 کام جان تلخ شد از صبر که در بخت



دلق حافظ بچار زدمیش کن
 و انکس مست و خراب از سر بار بار



اچھی سب نکتی از کوی فلانی بمن
 قلب بجاصل مار از آن کسر مرا
 در کمینگاه نظر بادل خویش حکمت
 در غریبی پسراق غم دل پر شدم
 مسکرا از اہم ازین می دوسا غریبان
 ساقیا عشرت امروز بفرده ممکن
 زار و بیمار غم راحت جانی بمن
 یعنی از خاک در دوست نشانی بمن
 زار و غمخوار دستیر و کانی بمن
 ساغر می ز کف تازه جوانی بمن
 و کرایشان نستاند روانی بمن
 یاز دیوان قصص خطا مانمی بمن

دل از پرده بشد و شکم حافظیت
ای صبا بختی از کوی فلانی بمن

ولا چندم بر بری خون دیدم هر دم را
سهم یارب که جانم از غار غریبم
چو باد از خرمن جان بود خجسته چند
مراد دینی و عقی بن خجسته روزی
سکارستان چین دامن خواهد شد سیر
ولاد در ملک شیخی کرار اندوه نگر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل
دعای صجد دیدم که چون بکا
ز بهمت توشه بردار و خود بخجسته
بگو شمع قول چک اول ستم لطف
بنوک کلاک رنگ امیز نقش می کار
دم صحبت بشار تبا یار در انجمن



بسی چون نه ز نوز و می لعل می
تو کوئی تابیم حافظ ز ساقی شرم دم



و کیر ز شاخ سرو سبی بلبل صبور
ای کلشگر آنکه شگفتی بکام دل
زاهد اگر جور و قصور است بشد
از دست عینت تو شکایت نمی کنم
کرد دیکران بعیش و طرب خرمند و شاد
می خور بباک چک و مخور غصه و سی
حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
کلبا نک زد که چشم باز روی کل
بالبلبلان بیدل شیدا من غرور
مارا شرا بجان قصور است یار جو
تا نیست عینت بی ندهد لذتی خصوص
مارا غم نگار بود مایه سرور
کوید ترا که باده مخور کو هو لغور
در هجر وصل باشد و در ظلمت تنور



روی بنام و مرا که دل از جان بریده
میش شمع آتش روانه بجای کج در



بر لب نشسته خویش ای رخا کن
آتش عشق و دلم عود و تنم مجر
ورنه در گوشه نشین تو یادگیر
بخت کوروی کن بدو نمی شناس
وز غمت سیم شمار اشک و رخسار
بر لب جوی طرب جوی کفایت
نه ام زود و لبم خشک و کنار
سیم در باز و بروسیم بری در

بر لب نشسته من می در آب و رنج
چکت بنواز و بسازار بنود و جها
در سماع آبی و ز سر خرقه بر انداز
دوست کو یار شو و هر دو جهان شهن
ترک درویش گیر از بنود سیم و ریش
سپیل رفتن کن ای دوست می با ما
رفته گیر از برم این آتش و آب دل خشم
صوف برکش ز سر و باد و صافی کش



حافظ ارسته کن بزم و بگو عظم
که بسین مجلس و ترک منبر کبر



خرمن سونگ تار ایه کو باد
کو بیاسیل غم و خانه زینا و
ایدل خام طمع این سخن از یاد
ویده کو آب رخ و جله بغداد
مزد اگر میطلبی طاعت استاد

روی بنام و وجود خودم از یاد
ناله و ادیم دل دیده بطوفان
زلف چون غنچه خاشاک سوخته
سینه کوشه آتشده پارس کش
سعی ناکرده درین راه بجائی نرس

دوش میفت بزرگان در ازت بستم
روزم کم نفسی و عده دیدار بده
والت سپید معانی که باقی هست
بعد ازین چه سره زرد من خاک در تو
یارب از خاطرش اندیشه بیدار
و انکم تا بلجد فارغ و آزاد
و دیگری کو برو نام من از یاد
باد و پیش آرو بیکی غم از یاد

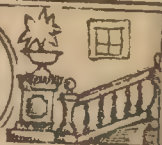
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

برواز در کشش این ناله و فریاد

ساقیا مایه شباب بیار
داروی در عشق تعینی می
آفتاب دماه باد و جا
غم دوران مخور که رفت و بخت
میکند عقل سرکشی تمام
بزن این آتش مرا آبی
کل اگر رفت کو بشادی رو
غفل مستی را نماند روست
یا صوابست و یا خطا خوردن
وصل او بجز نجواب توان
که چه مستمه چه چار جام و کر
میکد و ساغر شراب ناب بیار
کوست در آن شیخ و ثای بیار
در میان آفتاب بیار
نغمه بر بطور باب بیار
کردنش را ز می طباب بیار
یعنی آن آتش چو آب بیار
باد و ناب چون کلاب بیار
قفل شیشه شراب بیار
که خطا هست و که صواب بیار
داروی کوست اصل خواب بیار
تا بکلی شوم خراب بیار



میکد و رطل کران بجا فطده
کر کنا هست و کر ثواب بیار



سلام هی حتی مطلع نجم
که در این ره نباشد کاری آ
ولو آذیننی با بهر و لهج
فغان از این قلاول آذین
که بس تار یک می بنیم شب
فان آرتج و انحران فی التجر

شب قدر است و طی شد نامچه
ولا در عاشقی ثابت قدیم باش
من از رندی نوحه کم دوش
دل رفتم و ندیدم روی دل
بر آبی صبح روشن دل
و فاخواهی جفاکش باش فط

تجربت
معنی بجای

سباز منزل جانان گذر دروغ
وز و بعاشق میکن خبر دروغ

نیمه وصل ز مرغ محرم دروغ
ز دوستان قدیم انقدر دروغ
کنون که ماه تمامی نظیر دروغ
ز اهل معرفت این مختصر دروغ
از وظیفه وزاد سفر دروغ
که در بهای سخن سیم وز دروغ
سخن بگوی و ز طوطی شکر دروغ

بشارت که شفتی بجام دل می
مراد ما همه موقوف یک کرشمه
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی
جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر
مکارم تو با فاق میسر و شاعر
چو ز کز خیر طلب میکنی سخن این
کنون که چشمه نوشت لعل شیریت

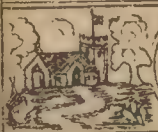


بخار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین بگذر درین



ساقی بروی شاه بسین ماه و می سیاه
کاری نکرد همت پاکان روزگار
از می کنند روزه کسا طالبان
کان نیندر بر کشته ساقی کنم نثار
یارب ز حیشم زخم زمانش نکاهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار
از فیض جام قصه جمشید کامکار
نیکو شو حدیث و تو این قصه گوید
بر نقد ما پوشش که قلبی است کم عیار
تبلیغ شیخ و خرقة زند شرابخوار

عید است و موسم گل یاران در خطا
دل بر گرفته بودم از آیدم کل لی
گرفت شد سحر چه نقصان صبح است
جز نقد جان بدست ندارم شراب که
خوش و ولتی است خرم و خوش خوری کم
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
دل در جهان بند فرستی سوال کن
ای دل جناب عشق بلند است همتی
ز انجا که پرده پوشی لطف عیتم
ترسم که روز خشم عیان در عیان بود



حافظ چو رفت روزه و کل بر میرو
ناچار باده نوش چو از دست رفت کار



تشنه دردم مرابا وصل و با بجران چکار
پس مرا ای جان من ای جان بی جانان چکار
مفلس عورم مرابا زمره دیوان چکار

عاشق یارم مرابا کفر و با ایمان چکار
از لب جانان نمی یابم نشان ندکی
شسته غم مرا از شسته دورا چو غم

قبله و محراب من بروی دلدارت
چو که اندر هر دو عالم یار میباید
بر که از خود شد مجرور در طریق عاشقی
صورت مرد این خواهی برین

این ل شوریده را با این چو با آن چکا
با بیست و دو وزخ و با حور و با غلمان چکا
از غم و دروشن چکا تنی با دران چکا
مرد عاشق پیش را با صوت یون چکا

حافظا که عاشق و مستی و کرره باز کو می
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکا

کر بود عسر و مبیا نه روم بار در
سرم آرزو که بادیده کر این روم
معرفت نیست در این قوم خدا یار
عافیت می طلبد خاطر م را بگذارند
کر مساعده شودم و ایر چه چرخ بگو
راز سر بسته ما بین که بدستان گفتند
یارا که رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
هر دم از دور و بنالم که فلک هر عت

بجز از خدمت زندان کنم کار در
تا زخم آب در می کده یکبار در
تا بر م کوه سر خود را بخریدار در
غمره شوخش و آن طره طار در
هم بچرخ آورمش باز پیر کار در
هر زمان باد ف و فی بر سر بازار در
حاشا نه که روم من پی کار در
کندم قصه دل زار بازار در

باز گویم نه در این و نه حافظ تنها
غمره کشند در این بادیه بسیار در

یصحنی گفتم بشنود بهانه گیر

هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بنیر

دور کردن کرد و روزی بر مراد داشت
 که بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
 بان مشو نو مید چون آفت ز آتش زار
 هر که سرگردان بجا کم کشت غمخواری
 در بیابان کربش کعبه خوابی و قدم
 حال مادر فرقت جانان و ابرام بر
 ایدل رسیل فاسیهما هستی بکن
 که چه منزل بس خطرناکست و مقصد
 شمع نزم آفریش شاه مردانست

دائما کیسان نما ندخال دوران غمخو
 چهر کل بر سر کشتی ای مرغ خوشخوان غمخو
 باشد اندر پرده بازیهای سپان غمخو
 آخر الامر او بسجوار سی سدان غمخو
 سر ز نشمار کند خار میغان غمخو
 جلد مید اند خدا حال کردن غمخو
 چون ترا نوحست کشتی بان طوفان غمخو
 هیچ راهی نیست کور نیست پیمان غمخو
 اگر توئی از جان غلام شاه مردان غمخو

حافظ در پنج فقر خلوت و شبهای

تا بود در دوت دعا و درس قرآن غمخو



ای سرو ما ز حسن که خوش میروی بنای
 فرخنده باد طالع نازت که در دل
 از آنکه بوی عجب زلف تو از زود
 از طعنه رقیب نکر و دعیا رکم
 پروانه زار شمع بود سوز دل بی
 دل کن طواف کعبه کویت و توفیت

عشاق را بنابر تو هر خط صد نیاید
 برین اندر بر قد سروت قبای ناز
 چون عود کوب بر آتش سوزان سوز
 چون زار اگر بر بند مراد و بان کاز
 بی شمع عارض تو دلم را بود کد
 از شوق آن حریم نذر دسر حجاز

ز وصل روی جوانان متعجبی برد آ
 یغیم هر دو جهان پیش عاشقان بوی
 معاشری خوش و رودی ساینه خنوم
 بر آن سرم که نوشتم می کنه گنم
 دل رمیده مارا که پیش می گیرد
 چو قمت از لی بجنور مارا کردند
 بغرم تو به نهادم قدح ز کف صبر
 چو لاله در قدم ریز ساقی می با
 می دو ساله و محبوب چاره ساله
 نغمه که خدر کن ز زلف او آید
 بیا ساعز اوت فیض در خوشاب
 بنوش باده و غم وصال جانان
 حدیث تو به در این بز بکه کو و عطا

که در کینه که عراست مکر عالم
 که این سماع قلیل است و آن بی
 که در خوشش بگویم بناله بموز
 اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
 خبر دهید بجنون بسته در زنجیر
 که اندکی نه بوفی رضاست خورده
 ولی که شمشه ساقی میکند تقصیر
 که نقش خال بخارم نمیر و در
 بعین بس است مر صحبت صغیر
 که میکند در آن حلقه با و در زنجیر
 حسود کو کرم صغی بعین و صبر
 سخن شنو که ز ندت ز با غم صغیر
 که ساقیان کجای ابرویت زنده بتر



چه جای گفته حاجو شعر سلمان
 که شعر حافظ شیرازی ز شعر طبر



کلبه اخراش شود روزی گلستان غم
 وین سر شوریده باز آید سامان غم

یوسف کم گشته باز آید بجنان غم
 این دل غمیده حالش به شود دل غم

بردم بخون من چه حاصل وضو چو
صوفی ماکه توبه زمی کرده بود و

بی طاق ابروی تونس از مرا جو
شکست عهد چون در میخانه دید

چون باده مست بر سر خم رفت کف
حافظ که دوش از لب ساعه شند

براه میکده عشاق است و رنگ
چه گویت که ز سوز دروچ می نیم
غرض کرشمه حسنت و رزه حاجت
بیچ در زوم بعد ازین حضرت دو
شبی چنین سحر که ز بخت میخو اهرم
تم ز بخت تو چشم از جهان فرو میدو
چه حلقها که زوم بر در دل ز سر سوز
چه غنچه تر نفیته نهان کجا ماند

همان نیاز که حجت را بر ابراه حجا
ز اشک پرس حکایت که من نیم
جمال دولت محمود را زلف ایا
چو کعبه یافتم آیم زب پرستی
که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز
امید دولت وصل تو داد جامه
بهوی روز وصال تو در شبان
دل مرا که نسیم صباست محرم

ز شوق مجسم آن ه خرمی حافظ
کرت چو شمع جفا فی رسد بسوزد

بر نیاید از تمنای لبست کا دم ننو
روز اول رفت و نیم در سر لغین
از خطا کفتم شبی موی بر آستین

بر امید جام لعلت درویشی شایم
تا چه خواهد شد در این سودا سیر کام
میزد هر خط تیری مو بر اندام ننو

نام من نه است روزی بر لب جان
پر تو روی ترا در خلوتم دیدم قاتل
در زل داده است مار اساقی لعل
سایه ایک جرمه ده زان آب آش کو کین
ایکه گفتی جان به تاب شدت آرام
جان بیهوش سپردم غیبت را غم



در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش
آب حیوان میسر و دهر دم افلام



صباهم بمقدم کل راح روح بخت ربا
دل از بجر مکن ناله زانکه در عالم
دو تاسدم چو کان از غم و غمی گویم
حکایت شب بجران بدشمنان کشید
ز طره تو پریشانی دلم شد فاش
هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود
اگر بسوزد تا ایدل ز درد ناله کن
لجاست بلبل خوشگوی کو بر آواز
غم است و شادی خار و گل و شبنم
هنوز ترک کان اردوان تیسر انداز
که غیبت سیندر باب کینه محرم را
ز مشک نیست غریب آری رب و غما
نظر بروی کسی برین کنی از ناز
و من از محبت او میزنم بد رو بسان



عبار خاطر چشم خضم کو کنند
تو رخ بجا که نه ای حافظ و بر آرمنا



منم غریب دیار توئی غریب
دمی بجال غریب دیار خود پردا

بر کند که خواهی بکسیر و باز من بند
برستان وصال تو میدهم بوسه
ز این زمان من شوریده دل نهادم
و لا مثال ز شامی که صبح در پی او
گرم چو خاک زمین خوار میکنی سطل
درون سینه دلم چون کوب بران
خیال قد بلند تو میکند دل من

بشرط آنکه ز کارم نظر کنی سی باز
بر استین وصال چو نیت مستی
برستان تو کا نذر ازل نهادم
که نیش و نوش بهم باشد نشیب
خوارم میکنی و بر خاک سایه می انداز
چه آتشی است که بر جان مانده می باز
تو دوست کوه من من و استین در

حدیث درو من ای معنی نه امروز

که حافظ از ازل آورد بود و شایان

منم که دیده بیدار دوست کردم
نیازمند بلا کورخ از غبار شوی
بکشد قطره که ایثار کردی ای خواجه
طهارت از نه بخون جگر کند عاشق
ز مشکلات طریقت عنان تباب ایل
درین مقام مجازی بحسب پیا له مکیر
من از نسیم سخن چین چو طرف بر بندم
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است

چه شکر گویت ای کار ساز بنده
که کیمیای مراد است خاک کوی نیل
بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و باز
بقول نقی عشقش درست نیست نما
که مرد راه سیندید از شب فراز
درین سراج باز چه غیر عشق مباد
چه سوراخ است در این باغ نیت محرم
من آن نیم که ازین عشق باری ایم باز

غزل سرائی نابید صرّقه سینه در
در آن صفت ام که حافظ بر آورد آن

هزار سگر که دیدم بکام خویش با
روندگان حقیقت ره بلا سپردند
غم حبیب نمان به رنججوی قیام
چو فتنه بود که مشاطه قضا نکینت
بدین سپاس که مجلس منور است
ملا متی که بروی من آمد از غم عشق
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
بینیم بوسه دعائی بخیز ابل ولی
ترا بکام خود و با تو خویش را و سب
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
که نیست سینه از باب کینه محرم را
که کرد ز کس مستش سیه ببرد تا ز
کرت چو شمع جفا فی رسد بسوزد
ز اشک پرس حکایت که من نیم غم
بینم زلف تو میخوایم ز عمر دراز
که کید و شمنت از جان جسم دایره باز

مکن زمره عشق در حجاز و عراق
نواهی بانک غزلهای حافظ شیراز

بیاد کشتی مادر شطراب اند
مرآت کشتی باده در افکن ایساتی
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
بیار از آن می کلر کت مشکبوجا می
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
غریب و ولوله در جان شیخ و شایب
که گفت اندک نونی کنم در آب اند
مراد کر ز کرم در ره صواب انداز
شیر از شک و حسد و در دل کلمات
نظر بر این دل سرشته خراب انداز

به نیم شب اگر آفتاب میباید
مسل که روز و فاقم بخاک بسیار

ز روی دختر کلچر ز نقاب اند
و ما بمیکه در درختم شراب اند



کر از تو کیمر مومر شد دل حافظ
بکیمر و درختم زلفش تیج تانند



حال خوین دلاک پر سباز
جز فلامون خم نشین شراب
شرمش از چشم می پستان
بر که چون لاله کاسه کردان شد
بسکه در پرده چک گفت سخن
بخشاید و لم غم چه اگر
کرد بیت الحرام خم حفظ

وز فلک خون جهم که جوید باز
سر حرکت ببا که کوید باز
نر کس مست اگر بروید باز
زین جفا رخ بخون شوید باز
بر بش موی ماموید باز
ساغر لاله کون ببوید باز
کر منیب و بر ببوید باز

خیز و در کاسه ز آب طربان

میش از آبی که شود کاسه سر خاک اند

عاقبت نمرل وادی خاموش است
ملک این مزرعه دانی که شایسته
بهر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
دل را که زمار سر زلف تو خجست

حالی غلغل در گنبد افلاک اند
آتش از جگر جام در املاک اند
ما زار سربینه و سایه بر آن خاک اند
از لب خود بشفا خانه تر یاک اند

یاک شوال و پس دیده بران پاک
وود آهیش در آینه اوراک انداز
بر رخ او نظر از آینه یاک انداز

عسل در اشک زدم کابل طریقت
یارب آن زاهد خود بین که بخریبند
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است

چون کل از گشت او جا به قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

چون کل از گشت او جا به قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دروغ وعده و قال وضع و رنگ
هزار جا نه تقوی و حسرت پریز
بخواه جام و شرابی بخاک آدم بریز
نه آب سرد زنده در سخن بر آتش بریز
که جز ولای تو ام هیچ نیست
که در مقام رضا باشی از رضا بگریز
بی زدل بسر هم هول روز رستاخیز

دل مرده لولی و شیت شور آید
فدای پیرهن چاک ماهر و یار
فرشته عشق نداند که چیست قصه آن
علام آن کلمات که آتش افروز
فقر و خسته بدر کاهت آدم حمی
بیا که با تفت میخانه دوش نام گفت
سایه در کفتمند تا سحر که حشر

میان عاشق و معشوق هیچ جای نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان بجز

میان عاشق و معشوق هیچ جای نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان بجز

کام دل حاصل و ایام بکامست امروز
که مرادین آن به تمامست امروز
بین که در کج خرابات مقامست امروز

روز عیش و طرب و ماه صیامت امروز
کو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق
زاهدی را که نبودی چو صوامع جا

صبرم ببل مست از چه سبب نیاید
مختب سیده گویند مرده زدن را

کار او چون ز بهار این طاعت است
کاکه با شاد و می نیست که است

گو بگویند خلائق که بسی عاف را

چشم بر روی نگار و لب جام است

ز لافین سیه خم نخم اندر زده باز
ز انروی کج چشم بدان در که امرو
بر ساغ عیشم زده سنک و لیکن
از دود دل خسته ام ای دوست سخن
من هر چه قلم در سر سودا می دهم
نقد سره قلب که پالوده ام از چشم
از غالیه بر بهم زده خوش شکر و قد

وقت من شوریده بهم بر زده باز
برمه زده طعنه و بر خور زده باز
با تو چه توان گفت که ساغر زده باز
کاش من سوخته دل بر زده باز
با آنکه من سر زده را سر زده باز
بر سکه رویم هم بر زده باز
امروز هم بر کل و شکر زده باز

اگر چه موافق و اندر (شبا ز غمت راست کبوتر دل جان)
این غزل از تو از کبریا بشمار که بر رسید کبوتر زده باز

در آنکه درد دل خسته توان دید باز
بیا که وقت تو چشم من چنان بست
بر پیش آینه دل هر آنچه میدارم
عمی که چون سپه زنک ملک دل گرفت

بیا که در تن مرده روان در آید باز
که فتح باب و صالت مکر کشاید باز
بجز خیال جالست نمی نماید باز
زخیل شادی روم رخت زواید باز

ستاره میسر م تا که شب چه زاید باز
که مرد راه سیندیش از نشیب و فراز

بدان مثل که شب آبتن آمده است بر
ز خوف بادیه دل بد کن بسند احرام



بیا که بلیل مطبوع خاطر حافظ
بوی گلشن وصل تو می سراید باز



بوسه زن برخاک آن دوی میکین کن
بر صدای ساربان بینی و اینک جرس
کز فراق سوختم امیر بان فانی
شیر و از اشنا ثیبات با عیس
کز چه پیشاران ندانم اختیار خود
کو شمالی خوردم از بحر آن اینم نپس
وز تیر دست بر سر میزند میکین
ورنه کوی عشق نتوان زد بخاکوس

ای صبا که بگذری بر ساحل رود
منزل سلمی که بادش بر دم از صدام
محل جانان بوس آنکه بزار عی
عشرت شبگیر کن می نوش کا ندر راه
دل بر غبت می سپارد جان چشم مست
من که قول ناصحانرا خواندمی بایک رب
طوطیان در سکرستان کج مرا می
عشقبازی کار بازی نیست ایدل بریا



نام حافظ که بر آید بر زبان ملک دوست
از جناب حضرت شاهیم بست این



بیگانه کرد و قصه یسح اشنا میس
جرم گذشته عفو کن مج باجر امیس
از شمع پر پس قصه ز باد صبا میس

جانان را که گفت که احوال امیس
انجا که لطف شامل خلق که محبت
خواهی که روشن شود احوال عشق

بیج آگهی ز عالم درویش نبود
از دلق پوش صومعه نقد طلب
ورق طبیب خرد باب غشیت
نقش حقوق خدمت و اخلاص بند
ما قصه سکندر رودار انخوانده ایم

انکس که با تو گفت که درویش امیر
یعنی ز غفلان سخن کمیامیر
ایدل بدر و خو کن نام دو امیر
از لوح سینه محو کن نام ما امیر
از ما بجز حکایت مهر و وفا امیر

حافظ رسید موسم گل معرفت محو
در باب نقد عمر و زحون و چرا امیر

دارم از زلف سیاهت کله چندان
کس با منید و فاترک دل دین گداز
بر یک جبرعه که از ارکش در پی
کوشه گیری سلامت بهوسم بود
را بد از ما سلامت بگذرکان نعل
مختم از کوی فلک صورت عالی پریم

که چنان زوشده ام سیر و سامان
که چنانم من ازین کرده شیان
از خمتی میکشم از مردمان
فته می کند آن ز کس فغان
دل دین میسر دار دست اینان
گفت آن میکشم اندر خم جوکان

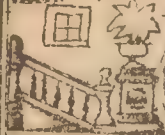
مختمش زلف بکین که گشادی نعت
حافظ این قصه دراز است بقرآن

در عشق شیده ام که میر
شته ام در جهان آخر کار

ز بهر بجز حشیده ام که میر
و بسری بر کزیده ام که میر

میرود آب دیده ام که میرسد
 رنجبانی کشیده ام که میرسد
 سخنانی شنیده ام که میرسد
 لب لعلی گزیده ام که میرسد
 بمقامی رسیده ام که میرسد

انچنان در هوا می خاک و دشت
 بتو در کلبه کدانی خوش
 من بکوش خود از دهاشت
 سوس من لب چه میگری که
 همچو حافظ غریب در ره عشق



دست می نامی کج بفرست
 برد عالم را دشمن ده که مارا دوست



برو عالم پیش چشمه نامودی کعبه
 فی غلط کفتم نباشد شمع را خود پیش
 قدر الدت کمرین کوفتید آمدن
 تا ترا دیدم نکردم جز بدارت بوس
 من چنانم که خیالم باز نشاءد
 بر سر آید این قیاسان سبکبار حسن

یار کندم کون با کرمیل کردی نیم جو
 میردی چن شمع و جمعی از پس و پیش
 عافست انکو بشیر از تومی بخدا
 خاطر موقتی بهوس کردی که بلیتم خبر با
 مرد ما را از غس شب که خیالی در دست
 گویت از اشک که چو دراکست و تیر که



حافظ این به بیای شاه نکست
 بعد از بن نشین که کردی بر تیر دوزن



نیم روزه شیراز نیک راهت لب
 که میر معنوی و کج خانقاهت لب

ولا رستق سفر بخت نیکو ایت لب
 در کز منزل جانان سفر کن درویش

بصد مصطفی بنشین ساغنی نوش
که انقدر ز جهان کس نال و جان نیست
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشه می صاف مینت چو جان نیست
فلک بر دم نادان و بد زمام مر
تو ابل دانش و فضل همین کنایت
و در کین بکشاید غمی ز کشور دل
حمیم در که پیر معانی نیست
هوای سکن بالوف و عید یا قدم
زهر روان سفید کرده خدایت
منبت و گران خو کن که درد جهان
رضای ایزد و انعام یاد شایست

بیچ و در در نیست حاجت ای غلام
و غای نیست و در و صبح جان نیست

کغذاری کاستن جان مار بس
زین چمن سایدان سروران باز بس
من هم صحبتی ابل یا دور باد
از کرانان جهان رطل کران باز بس
قصر فردوس بیادش عمل می
ما که رندیم و که اویر معانی باز بس
بنشین بر لب جوی کدر عمر همین
کاین ثمارت ز جهان گذران باز بس
نقد بازار جهان نیکو و آزار جهان
گر شمار نه بس این سود و زیان باز بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت تسلیم
دولت صحبت آن مونس جان باز بس
از در خویش خدار بهشته مقدر
که سر کوی تو از کون و مکان باز بس
منیت ما را بنجر از وصل تو در سیر
این تجارت زمنا و دو جهان باز بس
حافظ از شرب قسمت کله بی نصیب
طبع چون آب فخر لاهی روان باز بس

حریف جگره و کرمه و کاستان باش	که رفیق شفیق درست پیمان باش
مکو که خاطر عشاق کو پریشان باش	شکج زلف پریشان بدست باو د
نهان چشم سکندر چو آب حیوان باش	گرت هواست که با خضر بنفشه باشی
بیاد تو کل این بلبل غرنخوان باش	رموز عشق نوازی نه کار بر مرغیت
خدا یرا که رها کن بیا و سلطان باش	طریق خدمت و آیین بندگی کرنا
وز آنچه بادل ما کرده پشیمان باش	و که بعبید حرم تیغ برکش ز نمانا
خیال کوشش پروانه بین خندان باش	تو شمع انجمنی یگزینان یکدل شو
بشوه نظر از ناظران دوران باش	کمال و بسری حسن در نظر باریت



خمش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بروی خوب حیران باش



پیوسته در حمایت لطف آله باش	ای دل غلام شاه جهان باش شاه باش
کو کوه تابکوه منافق سپاه باش	از خار جی هیزار یکجوخیزند
کو این تن بلاکش من پر کنده باش	چون احمد شفیع بود روز تیر
کو زاهد زمانه و کوشش راه باش	از آنکه دوستی علی بنیت کافراست
فرو ابرو پاک امانان کواه باش	امروز زنده ام بولای تو یا علی
از جان بهوس و برد آن رگاه باش	قبر امام ششم سلطان دین ضیا
باری سپای کلبن ایشان کاه باش	دست میزد که چینی کل ز شاخ

مرو خدا که زاید تقوی طلب بود

خواهی سفید جاء و خواهی سیاه باش



حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
و انگاه در طسرتی چو مردان به باش



وین سوخته را محرم اسرار نباش
مارا دوسه ساغر بده و کو مضایق باش
جندی کن و سر حلقه زنجار باش
کو میرسم اکنون بسلامت نکران باش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
ای سیل سرشک از عقب نامردان باش

باز ای دل تنگ مرا موئس جان باش
زان باده که در مصطبه عشق فروشد
در خرقه پوشش دی ای عارف ساک
آن یار که گفت بتو ام دل نکران است
خون شد و دلم از حسرت آن لعل زدگشا
تا بردش از غصه غباری نشیند



حافظ که بوس میکندش جام جهان
کو در نظر آصف حبشید مکان باش



بر جفا غی غار بجران صبر بلبل باش
مرغ زیرک چون بدام افتد تحیل باش
هر که روی یاسمین و جعد سنبل باش
کار ملک است آنکه بدبیر و تامل باش
را هر و کر صد بر سر دارد توکل باش
این ل شویرین کر آن ل ف کاکل باش

باغبان که پر خجوزی صحبت کل باش
ای دل اندر بند زلفش از پریانی
با چنین زلف و رخسارش نظیر با جمی
رند عالم سوز را با مصلحت بسنجی
کتبه بر تقوی و دانش و طریقت گوی
نازها زان ز کس مستانه میباید

ساقیا و کردش ساغر عقل تا بچند
دو چون با جاشقان افتد تسلیم بایش

کسیت حافظ ما ننوشد با و بهی و از
عاشق مسکین چراغند بر تاج بایش

بر دراز من تدری طاعت و پنا	بت نسکین دل سیمین بنا گوش
نکاری چاکلی شوخی بر پیوش	حریفی موشی ترکی قبا پوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان یک دایم نیز خورش
چو پیر این شوم آسوده خاطر	کرت همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده کرد دستخوانم	مکرد و مهرش از جام فراموش
دل دینم دل دینم برده است	برود و شش برود و شش و دو
دوای تو دوای تست حافظ	لب نوشش لب نوشش لب

بجد و چه چو کاری نمیرود ازین
بگرد کار را کرده به مصالح خوش

بیا و شاه عالم فرو نیار و سر	اگر تر قناعت خبر شود درویش
ز نسک تفرقه خواهی که منحنی شوی	مشو بان تر از تو در پل کیم ویش
برای زاهد سالوس جان من فرسود	قدح بیار و برن مریب این کیش
بنوش با ده که قسام صنع قناعت	در آفرینش از انواع نوش و آردیش
ریا حلال شمارند و جام با ده حرام	ز بهی طریقت و ملت نهی شریعت و

بد لر بانی اگر خود سر آمدی عجب

که نور حسن تو بود از اساس عالمش



دلمان تنگ تو دلخواه جان جافط شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش



بدور لاله قدح کسیر دبی ریایم باش
کنویت که همه ساله می پرستی کن
چو پیر سالک عشقت بی حواله کند
کرت هواست که چون جسم تبر غیب سی
چونچه کرد چو فرو بستگی است کار جهان
و فامجوی کس در سخن منیش نوی

ببوی گل نفسی بهدم صبا یی باش
سه ماه میخور و نه ماه پار صبا یی باش
بنوش و منظر رحمت خدا یی باش
بیا و بهدم جام جهان نای یی باش
تو سپیچو باد بهاری که کشتای یی باش
به رزه طالب سیم رخ و کیمیا یی باش



مرید طاعت بیکای کن شو حافظ
ولی معاشر زندان شنایم باش



من خرابم ز غم یار حسنه ابائی پیش
با تو پیوستم و از غیر تو دل بریدم
بعبایت نظری کن که من دلشده
از خرامی پاوشه حسن و ملاححت چشود
خز من صبر من سوخته دل و ادب
که چلیپای سر زلف ز بهم بشکاید

میزد غمزه او ناک و غم بر دل پیش
اشنای تو ندارد سر بیکانه پیش
نزد دبی بد و لطف تو کاری پیش
کرب لعل تو ریزد نمکی بر دل پیش
چشم مست تو که کیش و کین پیش
بس مسلمان که شود گشته آن کار پیش

پس ز انوشین غم سپوده فخور
چونکه این کوشش بیفایده سودی
پس میازار دل خود ز غم ای و ریش
مینست از شاه عجب کربوازد و ریش



حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی قیامت
که زرد بر دل ریشش دو نهر از ان ریش



چو برنگت صبا زلف غبار افش
کجاست بمنفی تا که شرح غصه دهم
ز خون دیده ما بود مهر غوغاش
ولی ز شرم تو دور غنچه کرد نهش
تبارک الله ازین به که نیست بایش
که جان نده دلان سوخت در پایش
بسین که دیده کند فاشش شش ریش
نشان یوسف دل ز چه زنجش
که داد من بستاند مکر ز تنش



سحر بطرف چمن می شنیدم لعل
روای حافظ حشر لعل خوشش خوشش



چو جام لعل تو نوشم کجا ماند هوش
چو چشم مست تو بینم کجا ماند کوش

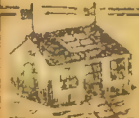
منم غلام تو روز که از من آزادی
 بجوی آنکه ز میخانه کوزه بایم
 مرا کوی که خاموش باش و دم خوش
 اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار
 شراب نخبه بجان دل فزوده ده
 نفیم روضه جنت بدوق آن رسد
 مرا بکوزه فروشش شرابها ز فروش
 روم بسوی خرابانیاں کشم فروش
 که در چمن نتوان یافت مرغ را خوش
 و کر حدیث تو گویم که ام طاق خوش
 که باده اش شیر است و چمکان خوش
 که یار نوش کند باده و تو کوی نوش

مرا چلفت سلطان عشق میداوند
 رند از دند که حافظ خموش باش خوش

خوشا شیراز و وضع بهشت
 ز کباب و ماصد لوحش
 میان جعفر آباد و مصلی
 بشیر از آی و فیض وحی
 که نام قند مصری برده بخا
 صباران لولی شنکول است
 مکن بیدار ازین خوابم خدارا
 گران شیرین پسرخونم بزر
 چرا حافظ چو تیر رسیدی بخر
 خداوند انکه دار از زویش
 که عمر خرمی بخشد ز لالش
 عبیر امین می آید شماش
 بخواه از مردم صاحبش
 که شیرینان نداند نفعش
 چو داری انکی چونت عالش
 که دارم غسرتی خوش با خیالش
 دلاچون شیر ما در کنش
 نکردی شکر آیام و مالش

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش
صوفی ز کج صومعه در پای خم
احوال شیخ و قاضی شرب الیهود
فقا عفتی هست سخن گر چرخ سهری
ساتی به سار میرسد و وجہی نماند
عشق است و فلسفی جوانی و نوبها
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
چند این میان کج حسنه قرار می کند کبوتر
تا چند سپی شو شع زبان در می کنی

حافظ و ابه کش شد و نقی پیا له نش
تا دید محبت که سب و میکشد بدوش
کردم سوال صبحی دم از پیغمبرش
در کش زبان پرده کندار می نویس
فکری بکن که خون ل از غم جوش
عذر دم پذیر جبرم بذیل کریمش
نا دیده هیچ دیده نشنیده هیچ
بخت جوانت از فلک پر زنده نش
پروانه مرا در رسید ای مجنونش



و شب از قیاس کبوس و کم
حافظ تو غصه کم خور و بشین می نویس



و لم رسیده شده غافل من درویش
چو بید بر سر ایمان خویش میل زدم
خیال حوصله کسبر می نرم هیبت
بجوی میکده گریان و سر فکند هروم
نه عمر خضر بماند نه ملک سکندر
بنازم آن فربه شوخ عافیت کش را

که آن شکاری سرشته را چه ایدیش
که دل بدست کمان بر ویت کافریش
چماست بر سر این قطره محال ایدیش
چرا که ششم هم می آیدم ز حال جوش
نزع بر سر و نیایی و ن کبریش
که منج میزندش آب نوش بر سریش

ز آستین طبعیان هزار خون چکید	که مگر تجربه دستی نهند بر دلش
تو بنده کلمه از پادشاه کن ای دل	که شرط عشق نباشد حکایت از گمش

بدان که ز سر دست هر که حافظ
خرنوبه کف آور ز کج قارونش

سحر ز با تف عظیم رسیده فروغش	که دور شاه سجاست می گیریش
شد آنکه اهل نظر بر کنار هفتش	هزار گونه سخن برد بان لبخاموش
بیا یک چنگ بگوئیم آن حکایتها	که از نهفتن او دیک سینه میزدش
شراب خانگی از بیم خدب خوردن	بر روی یار نبوشیم و بانک نوشان
ز کوی میکده دوشش بوشش	امام شد که سجاده میکشید بدش
ولا دالات خیرت کنم براه نجات	مکن نفیق مباحات و ز بد بهم نفروش
محل نور تجلی است راسی از نور شاه	چه قرب او طلبی در صفای کوشش
بجز شای جلالتش مساز و رومنی	که بست کوششش محرم پیام سرش

رموز مصلحت ملک حسروان و
که ای کوشششینی تو حافظ محرومش

شراب لعل میجو اسم که مرو کلین زد	که مایکدم بیا سیم زد وینا و شرویش
بیاد رمی که توان شد ز کمر آسمان	بلعب ز بهر چکنی و بهرام سنگوش
کند صید برای سبکین جام جبر برد	که من پیو دم این صحرانه ببردش

نظر کردن بر ویان منافی با بزرگی بیاتادری صافیت راز و هر بنمایم شراب لعل میوشم من از جامه هرگز سماط هر دو روز از سر گذارم	سلیمان با چنان خست نظر با بود بشرط آنکه نمائی بکج طبعان که زاهد افی وقتت و میازم بدن مذاق از زهر او ایدل شوی از طمع و زهر
---	--

کمان بروی جان نمی بچد سر از قضا
ولیکن چنده می آید بر این با بوی

صوفی کلی چنین مرقع بخار بخش طامات و زرق در ره آنکس خفت ز بهر که ان شاه و ساقی منجه ند را بهم شراب لعل و دای میر عاشقان یاری بوقت کل کند بنده عفون ای آنکه ره بشر ب مقصود برده شکر آنکه روی تر چشم بدید	وین نه خشک را بی خوشگوارش بسیج و طلیسان بی و میکاش در حلقه چمن به نسیم بهار بخش خون مرا بچاه ز نخدان با بخش وین با جبهه ابرو و لب بهار بخش زین بحبه قطره مین جا کاش بخش بارا بعفود لطف خداوند کاش بخش
--	---

ساتی چو شاه نوش کند با و صوب
کو جام زربا فطش زنده بخش

فکر بیل به نیست که کل شد مارش در بائی به آن نیست که عاشق کشند	کل در اندیشه که چون شود در کارش خواجگان است که باش غم خد تمکاش
--	---

جایی است که خون موج زند و دل
بیل از فیض گل آموخت سخن و نه بود
آن سفر کرده که صد قافله دل همراه
اگر از سوسه نفس بود و روشی
ایکه از کوچه معشوقه نامیکد ری
صحت عافیت که چه خوش افتاد ایل
صوفی را سر خوش از نیت که کج کرد

زین تقابن که خرف می شکند باز ایش
اینمه قول و غزل بقیه در دنیا
هر کجا هست خدا یا بسلامت دار
یشکی ره سبزه می حرم دید ایش
با خبر باش که سرمی شکند و ایش
جانب عشق غریز است فرو کند ایش
بد و جام در کف غمت شود دست ایش

دل حافظ که بدیدار تو خوش کرده
نار زور در دو صالست مجو از ایش

نهار آب و پای و طبع شعر و یار خوش
الا ای دولت طالع که قدر وقت مید
عروس طبع را زیور ز فکر بگری ندیم
شب صحبت غنیمت دان و او خوشدلی
مشی در کاسه شیمت ساقی را بنام زند
بر آنکس را که بر خاطر عشق دلبری باری

معاشره دلبری شیرین سانی کلفه از خوش
کو اربادت این عشرت که دارم و کار خوش
بود که نقش آیم بدست اقدار خوش
که صبا بی وفور است و طرفه از روی خوش
رستی میکند با عقل و می را و خمار خوش
سپندی کو بر آتش نه که دارم و کار خوش

تعبقت عمر سه حافظ بیا با ما میخانی
که شکو لان سر مست بیا نور ز میخانی

ما از موه ایم در این شهر بخت
از بس که دست میگردم و آه میگویم
و دشم ز بلبل چه خوش آمد که می
کاید صبور باش که آن را ندانی
که روح خیر خادیه سر بر فلک زند
خواهی که سخت دست جهان بگذرد
باید برون کشید ازین رطخت خوش
آتش ز دم چو گل بتن بخت بخت خوش
کل کوشش پس کرده ز شاخ درخت خوش
بسیار تند خوی نشیند ز بخت خوش
عارف باب ترکند رخت بخت خوش
بگذر ز عهده دست و پنجه می بخت خوش

ای حافظ ارماد میسر شدی ام
جمشیدینه دور ماندی بخت خوش

مجموع خوبی و لطافت عذار چو مش
و لبرم شاد و طافت باز می و می
چاره ساله بی چایک و شیرین رم
من همان که از و نیک نگذریم و
بوی شیر از لب همچون شکرش می
در پی کحل نورسته دل با یارب
یار دلدار من از قلب بد منان
لیکنش مهر و وفا نیست ایام
بکشد زارم و در شرع نباشد
که بجان حلقه بکوش است به چار و
که بد و نیک ندیده است زار و نیک
گرچه خون میچکد از شیوه چشمش
خود کجا شد که ندیدیم و از چرخش
بروز و دیر داری خود پادشاهش

جان بشکرا که کم صرف کرد از در
صدف دیده حافظ شود آراکش

که گفتن می نیارم مشکل پیش	را کارست مشکل بادل پیش
که هر شب در چاک با من پیش	خیالت داند و جان من از غم
چه رانی تن دیار امحل خویش	ز او پس ندکانی آدمی کن آخر
مگر با من سرانغ از من پیش	بسی شدم محبوبی که صبحا
کم آید گشتم در ساحل خویش	مرا در اول منزل ده فنا
ز بخت خوابناک غافل خویش	به فرصت که کم کردم در این

کم از جلائی آخر در ره ما

چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

گفت بخشنده کنه می نباش	با نفعی از گوشه میخانه پیش
مردود رحمت برساند پیش	عفو الهی بکشد کار خویش
تا می لعل آوردش خنجر پیش	این سر و خام میخانه پیش
نکته سر بسته چه کوئی پیش	عفو خدا بسته از جرم پیش
انقدر ای که توانی بگویش	که چه وصالش نه بگویش و بند
با کرم پادشاه عیب پیش	زندگی حافظه کنایه صعب
روح قدس حلقه انداخت پیش	دو اردین شاه شجاع اندک پیش

ای ملک العرش مرادش بده

وز خط چشم بدش و از گوش

یار بآن تو کل حسد آن سپردی
 بهره اوست و لطمه باد بهر جا که رود
 که بر منزل سلمی سبای باد و سبا
 باد باخه کشائی کن از آن لف سیا
 که لم حق فاما خط و حالت دارد
 اگر چه از کوی فاکشت بصد مرغان
 در مقامی که بیا و لب آدمی نشوند
 عرض مال از در میخانه نشاید و خست
 بر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
 می سپارم تبار چشم جیو و چشم
 بهمت ابل که م بد رده جان و چشم
 چشم دارم که سلامی برسانی بر چشم
 جای لهای غریز است بهم بر چشم
 محترم دارد آن طره غیبش
 دور باد افت و در فلک از جان و چشم
 سفله آن هست که باشد خبر از خوش
 هر که این آب خور و رخت بد ریش
 سرا و قد مش یالب ما و دش

سحر حافظ همه بیت الغزل مفت
 آفرین بر نفس کش و طبعش

ای همه کار تو مطبوع بهر جای خوش
 همچو کلبرک تری هست وجود تو لطیف
 هم کاستان خیال من تو بر نقش و نگار
 شیوه ناز شیرین خط و خال تو
 پیش چشم تو بمبیه م که بد این بیا
 وره عشق که اسیر فلانیت کن
 دلم از غنوه شیرین نگر جای خوش
 همچو سر و چینی هست سر پای خوش
 هم شام دلم از زلف سبزه ای خوش
 چشم دابرومی تو زیاده و بالای خوش
 میکند و درم از رخ زیبای خوش
 میکنم خاطر خود در تبسم ای خوش

در بیابان فاکر چه زهر سوخت است
میرود و حافظ بسیدل به تولا می خوش

دوش با من گفت پنهان از دانی نیز بود گفت آسان کیس بر خود کار با کردی	کز شاپهنا نیشاید و است را میفرود سخت می گیر و جهان بر دوان سخت کوش
و انکم در او دجامی کز فروغش فک نامک روی آشنایین پرده بوئی نشوئی	زهره در رقص آمد و بر لب زان می گفت کوش تا محرم نباشد جای پیغام میرود
در حرم عشق نتوان زدوم از گفت و شنود در بساط مکه دانا خود فروشی شرط	ز آنکه اینجا جمعه اعضا چشم بدو یا سخن است که او ای مرد بخیر و ناخوش
با دل خوین لب خندان بیا و همچو جام کوش کن پندای سپهر از بهر دنیا غم	نی کز زخمی سدائی چونی اندر خردش گفتمت چون مدحی کن توانی دار کوش

سایه می ده که رند بیای حافظ عفو کرد
خسرو صاحبقران هر چه بخشش عیش

از رقیبت دلم نیافت خلاص	ز اندام الفاص لا یحب الفاص
محبب خم شکست و من را	سین بالسن و ابجود قصاص
مطرب بار بی نزد که چرخ	شتری سپیچر ز بهر زلفا
کوهر انجبه کی بر دوان	ترک سرتا نمیکند غواص
نقدی از عشق جوی نه از عقل	تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ اول از مصنف رنج دوست

خواند احمد و سوره اخلاص

مینت کس را ز کند سر زلف تو خلاص
 میکشی عاشق میکین دست ز تنی نص

نزد و در حرم دل نشود خاص الخاص
 کردم ایثار تن خویش ز بوی اخلاص
 که چو دو دیم همیشه به لولیت زفا
 ز رخا لعل کند از چند بود و تجو رصا
 تا نسوزی نشوی از خط عشق بند
 حافظا کو هر کس که اندر زده خنجر

عاشق سوخته دل تا به بیابان فیا
 جان نهادم بپایان شمع صفت از شوق
 آتش در دل دیوانه مادر زده
 گیمای غم عشق تو تن خاکه ما
 بهو اداری اشع چو پروانه وجود
 قیمت دُر گر انما به ندانند عوام



بیا که می شنوم بوی جان از انبار
 که یافتم دل خود را نشانی از انبار



خجل شده است کل گلستان از انبار
 ز حسن و لطف پر سپاس این بیان از انبار
 کلاب یافته بوی چنان از انبار
 بخون نشسته دل از غوان از انبار
 نه از رانده به آسمان از انبار
 چنان که خوشی شده جانا چکان از انبار

بگل بماند قد سرو نماز از انبار
 معاینی که ز حوران بشرح می گوید
 گرفته نافه چین بوی شک از انبار
 بشرم رفته تن با سمن از آن اندام
 ز مهر روی تو خورشید شسته غرق
 ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات

حسن و جمال تو جهان چو کف طول و عرض
از رخ نست مقبض خور ز چهارم آسمان
ویدن جن روی تو بر همه خلق و اجابت
گر لب روح پرورت کل سگر نی نخبدم
شمس فلک بخل شد از رخ باده این
بچو زمین بهفتین مازد بر بار و من
سجده در که تو شد بر همه شاه از فرض
کی تن در و مندم من نشو از من



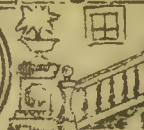
بوسه خجاک پای دوست کجا و بد را
قصه شوق حافظا خود که رسا بدین



کرد غدار یار من تا بنوشت حسن خط
از بوسه لبش که آن اجیات خوشتر است
حال سیاه را بر آن عارض نیم زینک
سوی کشاده کرده خوی تا بچرخد ای
که بپوش میدهم کرد مثال جان و دل
گر بفلامی خودم شاه تبول می کند
ماه ز حسن روی او راست فاده در غلط
آتش روان ز دیده ام چشم آب به شوق
راست ز مشک ماند آن رخ نکفت
شد رخ کل چو زعفران شک و کلاست
گاه باب یکشم آتش عشق همچو بط
تا مبارکی هم ندیده نیکیش خط



آب حیات حافظا شسته بخل ز نظم تو
کس بیوای عشق و شمع کفسته زین



ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
اگر چه خن است خور و لعل آتین
بازلف و خال تبان دل منبد و دیگر با
بکام دل لبش به خونه با
اگر بختی ازین بند و این بلا حافظ

بیا که نوبت صحت و دوستی صفا
تو از کجا و امید وصال و زکجا
چو ذوق یافت دل من و وصل آه
که با تو نیست مرا بخت و ما چرا
بد منش زسد دست هر که آفا
مراست تحفه جان بخش غمدا

(بیا بخوان غزل خوب و طرغ بر سر
که شربت فرح بخش جان آفا)

سبحتم جاه و جلال شاه سچا
بفیض جریه جام تو شنه ایم ولی
خدا ایرامیم شستوی خرد کسند
که من می شنوم بوی خیز این صاع
ببین که رقص کنان می رود بنا که
کسی که اذن نمیدادی استماع سما
بباشان نظری کن بشکرا این نعمت
که من غلام مطیعم تو باد شاه مطاع
برو دیب و ضیعت کو که دیگر تو
نیسینیم پس ازین یکدیگر بچاق

(رز بد حافظ و طامات و طول شدم
بباز رود و غزل کوی بر سر و دسم)

بفرودت کیستی و ز شاه سچا
که هست در نظر من جهان حیر سچا
صراحتی حریفی خوشم زد نیابا
که غیر ازین هیچ سباب تفره دست آ
ز مسجد مخرا بات میفرستد عشق
بسر همی و مغانی نمکنیم نزع
بس است در و شبانه می مغایه
حریف باده رسید ای رفیق تو بداع

هنرمند و آیدم غمبیر از نیمیت
بیارمی که چو خورشید مشعل افروز

کجا روم تجارت یابید و متاع
رسد بجله درویش نرفیض شعاع



(چنین چهره حافظ خدا کند)
ز خاک بار که گسید بای شاه شیخ



باد اوان که ز خنک لکه کاخ اید
بر کشد آینه از جیب اتق چرخ زمان
ورز و ایامی طربخانه جمشید فلک
خفت در غنچه آید که گجاشد مکن
وضع دوران بکر ساغر عشرت بکر
طره شاد دنیا همه مکر است و قوت
غم خسر و طلب از نفع جهان مصطلبی
مطره لطف ازل روشنی چشم امل

شمع خا و فکند بر همه طرف شعاع
بناید رخ کستی بزاران نواع
از غنچون ساز کند زهره بانهک شعاع
جامه و قفص آید که گجاشد شعاع
که بر حال همین است همین اوضاع
عارفان بر سر این نکته بخونند شعاع
که وجودیت عطا بخش و کریمی نفا
جامع علم و عمل جان جهان شاه شعاع

حافظ ارباده خور بی با صنیعی گل رخ

که ازین پیوند در دو جهان پیون

دروغی عشق تو مشهور خوابم چو شمع
کوهر صبرم نرم شد چون موم از غمت
بجای عالم آرامی تو روز من مشیت

شب نشین کوی سربازان زنده غم چو
تا در آب آتش عشقت کدازانم چو
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو

همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو
کی شدی پیدای بستی از پناه من
بسکه در بیماری حیر تو گریانم چو
این دل زار زار و اسکبارانم چو
ورنه از ابرام چنان را بنورانم چو
تا منور گردد از دیدارت یونانم چو
چهره بنما لب بر آنا جان افشانم چو

رشته صبرم بمقراض غمت بریده
گر کیت اشک کلکو نم بود تنم
روز و شب خوابم نمی آید بچشم می پرست
در میان آب و آتش همچنان سیر گم
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
سبر فرازم کن شبی وصل خود ایامه
بهمچو صبحم کنیفین باقیست بی دیدارتو

آتش قدر ترا حاطا عجب در سر گرفت
آتش دل کی باب دیده غشا نم چو

که با چو بلبل بیدل کنم علاج و مانع
که بود در شب تاری بوشنی چو
نهاده لاله سر ایجان دل صد
و مان کشیده شقایق مردان شایع
یکی چو ساقی مستان کجف قتیاع
که داشت از دل بلبل هزار گونه فریاد

سحر چو بلبل بیدل شد موی در باغ
بجبه کل صوری نگاه میکردم
کشاده ز کس عینا بجزرت آب احشیم
زبان کشیده چو تنگی سبز زتش سوسن
یکی چو باوه پرستان صراحی اندر
چنان بجن جوانی خوشترن مغرور

ساقی عیش جوانی چو کل علمیت و
که حافظان بود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر بد و کند و انش آورم کف
طرف گرم ز کس منت این دل ز دور
چند بنا ز پرده همسرتان شکدل
از خم ابروی تو ام پیر کشتی شد
بر خیال ابدی کوشه نشین طرک اند
ابروی دوست کی شود دست خشن
یخبرند ز ابدان نقش بخوان لاف
صوفی شدمین که چون تلمش بنمود
من بکدام خوشی می خورم طرب کنم

گر بکشد ز بی طرب و رنجش ز بی شرف
گر چه صبا همی بر دقعه من بر طرب
یا و پدر نمی کنند این پیران غلف
و ده که در این خیال کج عمر غریز شد
بغیچه زهر طرب میزندم بچک و د
کس نزده است ازین گمان تیر و در
مست ریاست محبت با ده خوشی
پاروش دراز با و این جوان خوش
کز پس و پیش خاطر م لشکر غم کینه صف

حافظ اگر قدم زنی در رخسار آن بخت
بدر تو رهت شود بهمت شخته نجف

زبان خامه ندارد سر بیان
رفیق خیل خیالیم و هم کیست شکب
درین مدت عمرم که برهید و صا
سری که بر سر کرد و ن بفرمودم
چگونه باز کنم بال در هوائی صا
بسی نماند که کشتی عمر غرق شود

و گرنه شرح دهم با تو داستان
قرین محنت و اندوه و همقران
بسر رسید و نیامد بسر زمان
برستان که بنا دهم راستان
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان
ز موج شوق تو در بحر بیکران

فلک چو دید سرم را اسیر خیر عشق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شد
فراق و بجر که آورد در جهان ناب

بست کردن صبرم بر بیهان فراق
خدا ده کشتی صبرم ز بادبان فراق
تم وکیل قضا و دلم صنان فراق
که روی جگر سیاه و خانمان فراق



بپای شوق کرایین هب بر شد می خفا
بدست بجزندادی کسی غمان فراق



مباد کس چو من خسته قبلای فراق
غریب عاشق بیدل فقیر و سرگردان
اگر بدست من افتد فراق بداشتم
بکار و حکم حال دل کرا کویم
ز درد و بجز فراقم می خلاصی نیست
فراق را بفراق تو میستلایم
من از کجا و فراق از کجا و غم از کجا

که عمر من همه بگذشت در بانه فراق
کشته محنت ایام و درد بای فراق
باب دیده هم باز خونهای فراق
که داد من بستاند و بجزای فراق
خدا یز بستان او ده هنرهای فراق
چنانکه خون بچکانم زویدهای فراق
مگر که زادم اما دراز برای فراق



بلاغ عشق تو حافظ چو بدلیس حسری
زند برون و شباخ فشان فراق



مقام امن می نیستی شوق
جهان کار جهان جلد هیچ در بهجت

اگر تداوم می شود ز بی فراق
هزار بار من این نکت کرده ام حق

درینغ و در دکه تا این زمان است
 بهامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
 کجاست ابله لی تا کند دلالت خیر
 حلاوتی که ترا در چه زرخندان است
 اگر چه موسی میاست بچون منی نرسد
 از آن بک عقیق است اشک مریح وقت
 سیاه که تو به ز اعل بخار و خنده جام
 که کیمیای سعادت رینق بود رفیق
 که در کینسکه عمر مذقا طمان طریق
 که بدوست سبزه دیم به به طریق
 بکنه او نرسد صد هنر از فکر عتیق
 خوشست خاطر م از فکر این حال متی
 که در خاتم چشم نیست به عتیق
 تصور نیست که عقلش نمکند

بخنده گفت که حافظ علام طبع تو ام

ببین که تا به چه دم هسی گنج متی

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
 بزنی بر اوج فلک حالیا سر او عشق
 مخور درین و بخور می شباهد و فحک
 بنجاک پای تو ای سرو ناز پروردن
 چه دوزخی چه بستی چه آدمی چه ملک
 فریب دستر ز طرفه میزند عقل
 از آن نمناه که نفی رسد بغیر چه پاک
 که خود برد اجلت نا که بان تیره پاک
 لبیدرینغ ز نذر روزگار تیغ هلاک
 که روز واقعه پا و اکیمر م از سر خاک
 بید بیهوده کفر طریقت است پاک
 بسا و تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان قتی

ارواحی ابل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریشم را با لب تو حق منک
توئی آن کو هر کیدانه که در عالم قدس
در خلوص منت ارهست شکلی تبحر کن
گفته بودی که شوم مست و دو بویت هم
بخا پسته خندان سگر ریزی کن
چرخ بر هم زخم از جگر بردم کرد

حق منکد ار که من سیر و دم اندک
ذکر خیر تو بود حاصل بیسج ملک
کس عیار ز رخا لعل شناسد چو ملک
و عده از حد بشد و مانده و دیدیم بدین
خلق را از دهن خویش مینداز شک
من نه انم که ز بونی گشتم از چرخ فلک



چون به حافظ خویشش گذار پای
ای رقیب از راو یکد و قدم دور



ای یک چو بنیست چنانی فدیت ملک
نوجوان سزد که بردت ایند جسم لکی
بهم ظاهر از چشم تو در دیده روی
آدم ز حسن روی تو کر بهره داشتی
صورت مکران چین اگر آن چهره بکنند
از طرف بام روی حومه تو هر شبی

هرگز سیاه چرده ندیدم باین ملک
و انگاه خاک پای تو بوسیدم یک
بهم روشن از د لعل تو در دیده روی
از دیدنش سجده سپرد حتی ملک
نقش نگار خانه چین گم شدند
مانند آفتاب بسی تا در افلاک



در دوستی حلقا اگر نیست یقین
ز رخا لعل است و پاک ندارد و آبر



بزار دشمنم از مکنند قصد هلاک
اگرم تو دوستی از دشمنان از ماک

مرامید وصال تو زنده میدارد
نفس نفس اگر از باد بشنوم بوی
رود و خواب و چشم از خیال تو بهیست
اگر تو رخسار زنی به که دیگری مرهم
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بسند
عنان نه چشم اگر میزند فی شمشیرم
و گرنه هر دم از هر چه هست بیم بیاک
زمان مان کنم از غم چو گل کیریا چاک
بود صبور دل اندر فراق تو حاشا
و گرنه هر دم بهی که دیگری بیاک
بقدر بنیش خود هر کسی کند در آن
سیر کنم سرو دستت ندارم زلف را

چشم خلق غم ز یاد نمی شوی خط
که بر درش بنی روی مسکنت بخت

اگر بگوی تو باشد در احوال و صول
قرار برده ز من آن دو سبیل شکن
دل چو آینه ام را غم تو مقفل شد
من شکسته بد حال زندگی یابم
چه جرم کرده ام ای جان دل بخت تو
چه بر در تو من بسینوای بی ز روزه
بجا روم چکنم حال دل که اکویم
خرا بر ز دل من غم تو جایی نیافت
بدر و عشق بساز و جوش شو خط
رسد ز دولت وصل تو کار من محصل
خراب کرده مرا آن دو ز کس کجول
از آن همیشه ز رنگ خرد بود مقفل
در آن زمان که بتین غمت شوم مقفل
که طاعت من بیدل نمی شود مقفل
بیج باب ندارم ره جز و ج و دخول
که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزل
رموز عشق مکن فاشش پیش این غفل

ای برده لدم را تو بدان شکل و شمایل
پروای کستنی و جهانی تو مایل

که آه کشم ز دل که تیر تو از جان
وصف لب لعل تو چو گویم بر لب جان
هر روز چو حنست زد که روز فروز
دل بردی جان سید بهمت غم چه فرستی
پیش تو چه گویم که چها میکشتم از د
نیکو بنود معنی نازک بر جان
نه راستوان کرد بروی تو مقابل
چون نیک حریفیم چه حاجت بحصل



حافظ چو تو یاد جسم غم عشق نهایی
در دامن او دست زن از بخت



سلبیت کرد جان و دل بیل
همچو حور اند کرد سلبیل
همچو من افتاده دارد و صیل
سر و کن ز انسان که در بیل
کر چه او دارد جالی بس جیل
دست ما کو تا ه و خ ما بیل
بر فروغ خور بخوید کس بیل
بکر معنی را چنین حسنی جیل
با تف آورد این سخن با جیل

ای خست چون خلد و لعل بیل
سبز پوشان خط بر کرد لب
ناوک چشم تو در هر گوشه
بایر باین آتش که بر جان
من نمی یابم مجال ای دوست
پای نلکست و منزل بس در
حسن این نظم از بیان مستغنی است
افزین بر کلمات نقاشی که در
مخبر است این شعر با سحر حلا

کس نداند گفت شعری بنی
کس ناید و رفت در نی قبل
حافظ از سر نیک عشق نکا
همچو مور افتاده زیر پای سل



بعد کل شد م از تو به شراب خجل
که کس مباد ز کردارنا صواب خجل



صلاح من به جامیت من نیست
نیم ز شا به وساقی بهیج باب خجل
ز خون که رفت شب و دش در سر چشم
شدیم در نظر هر دو آنج باب خجل
تو خوبی تری ز آفتاب شکر خدا
که نیستم ز تو دور روی آفتاب خجل
رواست ز کس مست از فکند سیر پیش
که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل
بود که یار پرسد کنه ز خلق کریم
که از سؤال مولیم و از جواب خجل
بزیر لب ز چه روجام زهر خنده زند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو عمر بیت آنا فیه ام
نیم یار تری فو سیت از جناب خجل
حجاب ظلمت از آن مست آب خضر که
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل



از آن بهفت رخ خویش و نقایص
که شد ز نظم خوشش و خوشا خجل



خوش خبر باش ای نیم شمال
که بیا میرسد زمان وصال
با سلمی من بندی سلم
این جبر انا و کیف الحال
عصه بر مگاه خالے ماند
از حریفان و رطل مال مال

عفت الدار بعد عافیه	فانسلوا حالها على الاحوال
سایه افکنند جایا شب بجز	تاچه بازند شب روان خیال
قصه العشق لا انفصام لها	و صمت ههنا لسان الحال
ترک ماسوی کس نمی نکرد	آه ازین کسبه یا چاه جلال
یا برید اکیمی حاکم آمد	مرحبا مر جابلت قال
حافظا عشق و صابری تا چه	ناله عاشقان خوشت نبال

دارای جهان نصرت دین حسن و کامل
یحیی ابن مظهر ملک عالم عادل

ای در که اسلام پناه تو گشوده	بر روی جهان روزنه جان و تن و دل
تعظیم تو بر جان حسن و واجب لازم	انعام تو بر کون و مکان فانی و شائل
روز از ل زلکات تو یک قطره سینه	بر روی به افتاد که شد حل سائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت	ای کاش که من بودم آن پیشه
شاه فلک از بزم تو در قصه عست	وست طرب از دامن این سلسله
می نوش و جهان بخش که از ختم نمید	شد کردن بدخواه گرفتار سلسله
چون دور فلک یکسره بر منج عد	خوش باش که ظالم نبرد راه نبر

حافظ قلم شاه جهان مقسم قرئت
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

بهر دوزخ عاشق بن باشد لیل
 موج اشک ماکلی آرد و حیا
 اختیار می نیست بدنامی ما
 بی می مطرب بفرد و سمنخوا
 آتش روی تیان برخود من
 یا مکن پیل بان دوستی
 یا بنه بر خود که مقصد کم کنی
 یا مکش بر چهره پیل عاشقی
 حافظ از سر پنج عشق نگار
 شاه عالم ابقا و عود مال

آب چشم اندر پیش کردیم
 آنکه شش را ند بر خون پیل
 ضللی فی العشق من بدست پیل
 راحتی فی الراح لا فی افسیل
 ورنه از آتش کند چرخان پیل
 یا بنا کن خانه در خور پیل
 یا مننه پای اندرین هبید پیل
 یا فرو بر جانم تقوی نبیل
 بهچو مور افتاده زیر پای پیل
 با و هر خیزی که خواهد زین پیل

هر نکته که گفتیم در وصف آن شایل
 هر کس شنید گفتند در قایل



دل داده بیاری عاشق کشتی نگاری
 تحصیل عشق و زندگی آسان نمود اول
 گفتیم که کی بخشی بر جان ما تو انم
 علاج بر سر دار این نکته خوش سیراید
 در دوا که بر دوزخ دبارم مذا و سیر

رضیتما السجایا محمودة انحصار
 جانم بسوخت آخردر کسب این فضایل
 گفتن زمان که نبود جان در میان
 از شافعی پرسید مثال این مسائل
 چند آنکه از جوانب این تخم و سیل

کنون شدم چوستان برابر تو مایل
از لوح سینه هرگز نقش نشت زایل

در عین کوشه گری بودم چو چشم نشت
از آب دیده صدره طوفان لوح خیم



ای دوست دست حافظ تقوید چشم جمیت
یارب که بسیم اورا در گردن جلیل



حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
از جان خود آسان بود از عشق تو مثل
ای دوست مگر هم تو کنی حل مسائل
بسچون تو کسی زیبا در شکل شایل
آن لب سر من بین بود و میر قابل
چون کشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

هر کس که نذر دجبان محقر در دل
برد آشتن از عشق تو دل فکر محالست
از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید
کشتیم جبار که بسیم و ندیدیم
ای زاهد خود بین بدر میگرد بگذر
از وصل تو شستند رقیبان طمع دست



حافظ تو برو بندگی پریشان کن
برد این او دست زن از بندگی کن



بر فر خط تو ای آیت همایون فال
برکت و بوی تو ای نو بهار حسن و جمال
بان حدیقہ بنیش که شد معانی خصال
بان که که شمار است در بلوغ مقال
بجوی زلف تو و بخت نسیم شمال

بسحر چشم تو ای لعلت خسته خصال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
بان صحیفه عارض که گشت گلشن چشم
بان عقیق که بار است مد خاتم چشم
لطیف خلق تو و نفخه شامه کل

بجای تو کشید و ای قن چشم	بشوی تو و غمناهی چشم غزال
بگرد راه تو یعنی بسایه امید	نجا که پایی تو یعنی بر شک آب زلال
بسرو ماه نایت بافتاب طلبند	باستان منیت باستان جلال



که برضای تو حافظ کراتفات کند
 (بهر بازماند چه جایی مال و مال)



شمت روح و داد و شمت برق صفا	بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احاد یا بحال الحیب قف انزل	که نیت صمیمم در اشتیاق حال
شکایت شب حجب افق و گذاراید	شکر آنکه بر افکنده پرده روز وصال
چو یار بر سر صحت و غدر میخوابد	توان گذشت ز جور رقیب هر حال
بیا که پرده کل زیر بهفت خانه چشم	کشیده ایم تجریر کار کاخ خیال
بجز خیال بان تو نیست در دل تنگ	که کس مباد چو من پی خیال حال
ملال مصلحتی می نمایم از جانان	که کس بحجب نماند ز جان و بدل
مراد لیت پریشان بت غم پال	چنانکه بیچاکش نیست و فاق حال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ملی	نجا که ماکذری کن که خون باطل

ساقی بیار باده که آمد زمان کل
 (از خواست)

تا شکست تو به در و میان کل
 (از شکست)

کوثری خاخره نهان با چمن ویم
 چون ببلبلان نزول کنیم آشیان کل

در صحن بوستان قدح باد و نوش کن
کایات خوشدلی بر سید از زبان گل
گل در چمن رسید مشو این از خزان
یار و شراب جوی و سر بوستان گل
حافظ وصال گل طلبی بسجده بلند کن
جان کن فدای خاک ره ما غمان گل

اگر پال جفا کرد چو خاک هر دم
خاک میسوسم و غدر کرشم میسوسم

من آنم که بجز از تو نباشد جاشا
چاکر مقفد و بنده دولت خواهم
ذره خاکم و در کوی تو ام وقت شت
ترسم اید و ست که بادی هر دنا کا هم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیادیر معانست حواله کا هم
بته ام در خم کیوی تو میسد در آن
آن مبادا که کند دست طلبت کا هم
پیر میخانه سحر جام جهان بسیم
و ندان آنی از حسن تو کرد آکا هم
با من راه نشین خیر سو میکی ای
تا به بسینی که در آن جلقه صابا هم
بر سر شمع قدرت شعله صفت میگیرم
گرچه دانم که هوای تو کشد نا کا هم
خوشم آمد که محضر و خاور می گفت
با همه پادشاهی بنده توران شاهم

مست بگذشتی از حافظت اندیشه
آه اگر دامن حسن تو بگیرم

بار پاکفته ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این نه بخود می پویم
در پس آنی طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد زل گفت بگو میگویم

من اگر خرم اگر کل چمن آرائی هست
دوستان عیب من بدیل حیران کنی
اگرچه بادلق طمع می کلکون عیبیت
خنده و کره عشاق جانانی در کست

که از ان دست که می پرورد مهر و دم میرویم
کوهری ارم و صاحب نظری میجویم
مکنم عیب کرد رنگ ریای می شویم
میسرایم شب و وقت سحر می شویم



حافظم گفت که خال در مینا نه میروی
کوکن عیب که من شک ختن میم



باز آ می ساقیا که هواخواه خدمتم
ز اینجا که فیض جام سعادت میست
هر چند غرق بحر کنایم ریش خسته
عیدم کن بر ندی بدنامی ای فقیر
می خور که عاشقی نه بکس است و خیار
کردم زنی زطره مشکین آن نکاح
در ابروی تو تیر نظر تا بگوشت پیوست
من کرد وطن سفر کنزیدم بمرجوش
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
دورم بصورت از درد و لقمه ای دوست
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان

شفاق بند که و دعا کو می دیتم
برون شدن منای ظلمات حیرتم
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت
کاین بود سر نوشت ز دیوان فطرت
این موهبت رسید ز دیوان فطرت
فکری کن ای صبا ز مکافات عینتم
آورده و کشیده و موقوف و قسمتم
در عشق دیدن تو هواخواه غریبم
ای خضر خجسته مدد کن بهستم
لیکن بجای دل ز میقان خضرتم
در این خیالم ارباب غم معلتم



بر نیز تا طریقی تکلف رها کنیم
و کان معرفت بدو چو رسیا کنیم



مانیز جا همای صبور سی قبا کنیم
بتر ز طاعتی که بروی ریا کنیم
ممکن بود که عفو کند که خطا کنیم
شکل بود که دانش از کف ریا کنیم
کفا تو صبر کن که مراد تو ریا کنیم
این خبر و زه عمر با تا وفا کنیم

بر دیگران کار قبا پوش بگذرد
بنفعا و زلت از نظر خلق در حجاب
انگو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
گر بخشی بدست من افتد بکار من
ختم گشت کامم لم حاصل البت
حافظ و فایم کند ایام است عهد



بشری او السلامه حلت بدی سلم
تد محمد معرفت غایه انعم



تا جان فشانش خور و سیم و دم
اینک خضم او سیر ابرو و دم
آن العود عند ملوک النبی فم
الآن قد ندمت و ما نیفیع الندم
جز دیده اش معاینه بیرون او دم
پر کن پایله و مخور زنده و بیش و کم
کین بود قول قبل بستان سراجی جم

آن خوش خبر کجاست کرین فتح مرده
از بار گشت شاه چه خوش طرقتش
پیمان شکن هر آینه کرده شکست
در نیل غم فاد و سپهرش بطعنه
محبت از حساب امل جمستی لی
ساقی بیا که دور کلت و زمان عشق
ایدل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه

چون خن خضم سپو صراحی برنجی
بادستان بعیش و طرب کیر جام جم
بشوز جام باده که این ال نودوس
بسیار گشت شوهر چون کیتیا جم



حافظ کبکج میسکه دارد قرارگاه



کا نظیر فی الحقیقه واللیث فی الاجم

بغزم توبه سحر کفتم استخاره کنم
سخن درست بگویم بنیت خوانم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
اگر شبی بزبانم حدیث توبه رو
تحت کل بنیانم تپی چو سطلان
مرا که نیست ره و رسم تقیر بر نری
ز روی دست مرا چون کل مرا شکفت
کدای میکده ام لیک وقت تسمین
اگر ز لعل لیبار بوسه طلبم
چو غنچه بآلب خندان بیا مجلس شاه
نه فاینده نه مدرس نه محاسب نه
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
که می خورد حسد یغان نظر ره کنم
کز از میانم بزم طرب کناره کنم
ز بی طهارست قی از ایمی غار کنم
ز سنبل سمنش ساز طوق یار کنم
همان بهست که میخانه را اجاره کنم
حواله سر دشمن بسنگ خار کنم
که ناز برفلک و حکم بر ستاره کنم
جوان شوم ز سر و زندگی دگر کنم
پیا که کیرم و از شوق حایره کنم
مرا چه کار که منع شر انجواره کنم



زبا و ده خوردن چپان مول شید
بیاکت بر بطونی را نشل شکاره



بغیر آنکه بشدین دانش از دستم
اگر چه من عمرم غم تو را بیا
چه دزد که چه حقیرم بدین ولت
بیار باد که عمر است تا من از من
اگر ز مردم بشمار می نضحت کو
چگونه سر ز خالت بر آورم بر دست
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز
و که بگو که ز عشقت چه طرف برستم
بجاک پای عزیزت که عهد نشستم
که در هوای سخت چون بهر پیوستم
بکج عافیت از بهر عیش نشستم
سخن بجاک میفکن چرا که منستم
که خدمتی بسزا بر نیاید از دستم
که مرهمی بفرستم چون خاطرش



بگذار تا باش ارم میخانه بگذریم
کز هر چه همه محتاج آن داریم



باینکه تخت و سنجدم میرود و بیا
تا تو که دست در کمر او توان زدن
روز سخت چون مرنده می دیم عشق
و اعظم کن نصیحت شوریدگان ما
ز آن پیشتر که عمر کرانهایه بگذرد
چون صوفیان بجالت رقصند در سماع
از جرعه تو خاک زمین قدر بعل افت
حافظ چوره بکنگره کاخ وصل است
گر غم خوریم خوش نبود به که حوریم
در خون دل شسته چه یاقوت حیریم
شرط آن بود که جز را این شوهر نسیریم
با خاک کوی دوست بفرودس نشکیریم
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
مانیریم شعبده دستی بر آوریم
بیچاره ما که پیش تو از دزد کثیریم
با خاک استانه این در سیر بریم

به تیغم که زنده دستش بگیرم
 کمان ابروی را که من تیر
 غم گیتی چو از پایم در آید
 برای ای آفتاب صبح امید
 چو طفلان تا کی ای اعظم فریبی
 من آن مرغم که هر شام و صبحگاه
 بفزایدم رسای پر خرابا
 بکیسوی تو خوردم و شوش بکنند
 بسوزان حشره و لقو حیحی طاف
 و که تیرم زنده منت پذیرم
 که پیش دست و بازویت بگیرم
 بجز ساغر نباشد و بگیرم
 که در دست شب بهران سیرم
 بسیب بوستان جوی شیرم
 رسد تا سدره آواز صغیرم
 بیکجرحه جو انم که کین پیرم
 که از پایی تو من سحر نگریم
 که کراتش شوم در روی منیم

بر کمان سیه کردی هزاران خنده دریم
 ساگر چشم تبارت هزاران دریم

الا ای جنبش دل که یارانت نیست از نا
 ز تاب آتش دوری شد غرق تو جل
 شب رحلت بهم ز لبه روم و چرخ از
 صبح بخیزد و بلبل کجائی ساقیا خیز
 اگر بر جایی من غمیری که نیند و حاکم
 جهان پرست بی بسیاد ازین با کوفتاد
 مرا روزی مباد آندم که بی تو نسیم
 بیارای ما بشیکری نسیمی آن چرخ
 اگر وقت جان آن تو باشی شمع کیم
 که غوغا میکند در سر خار خمر و نسیم
 حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگیریم
 که کز دهن و نیز کش طول آن جان شیرینیم

جهان فانی باقی فدای شادوستی
رموز عشق و سرستی ز من نشو نه از دای

که ساطاتی عالم اطفال دوست می بینم
که باهام و قبح هر شب قرین با و برینم

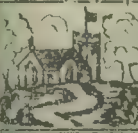


حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت است
همانانی غلط باشد که حافظ داد تقصیر



بیایا کل بر فاشیم می در ساغر اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد خون عاشقان ریزد
چو در دست رود خشن من مطرب و نغمی
صبا خاک وجود ما بان عالی جناب اند
بکی اغفل می لایق طامات میسباند
بهشت عدن اگر خواهی بیایا با ما میجاند
شراب رغوانی را کلام با نذر قدح ریزیم
سیاحان منور کن ز رویت مجلس مارا

فلک رهنق لب گفیم و طرح و ز نازیم
من ساقی بهم سازیم و بنیادش را نازیم
که دست افشان غم نخو نیم پاکوبان
بو کاش شاه خوان را نطر بر منظر اندازیم
بیا کین داور بهار به پیش اور اندازیم
که از پای خمت یکجوخ و کوب اندازیم
نیم عطر کرد از اشکر در مجر اندازیم
که در پیش غم نخو اینم و در پاست بر اندازیم



سرخدانی و خوشخوانی نمی ورزند و شیراز
بیا حافظ که ما خود را بملکت دیگر اندازیم



بیتوای سرور و ان بکل و کاشن حکیم
اگر طعنه بدخواه ندیدم روت
بروی زاید و بر در و کشاخ رده گیر

زلف سبیل چه شمع عارض حسن حکیم
غیت چون آینه ام روی آهین حکیم
کار فرمای متدر میکند این من حکیم

برق غیت چو پنین میجد از گنبد
مدی که سحر اغی کند آتش طوط
شاه ترکان چو پندید بچا بهم زند
خون من نخیتی از ناوک دل دوزخ

تو بنده بال من سوخته خرمن چکنم
چاره تیره شب وادی امین چکنم
دستگیر ار نشود لطف تهن چکنم
خود بگو با تو من ای دیده روشن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروشت منت
از درین منزل ویرایشیم چکنم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم
شد سالها که از سر من بخت تیره
بیدار در زمانه ندیدی کس را
من عسر در غم تو بیا بیا بزم لی
ز انشب که باز در دل شکم درآمدی
در دم طعنب بداند دوا که من
حقق بیار رخت اقامت بگوی ما

دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
از دولت وصال تو باز آذر دم
در خواب اگر خیال تو کرد و مصوم
باور کن که بیستو زانی بسیر بم
صد شمع در گرفت و باغ معطم
بیدوست حسته خاطر بود و بخت شرم
من خود بجان تو که ازین کو می گذرم

بر کس غلام شاهی ملوک صابجی است
من حافظ کیسه سلطان کشورم

ترامی بسیم و سیلکم زیادت شودم
ز سامانم نمی پرسید انم چه شد ای

مرا می بسینی می هر دم زیاد میکنی درم
بدانم منیکو شش منی دانی مکر در دم

نه ایست اینکه بگذاری مرا بجا که بگریزی	که از آری آرد بازم پرس تا خاک در گزدم
ندارم ست از دامن بخیزد خاک اندم	چو برخاکم که از آری بگریز و هست کردم
فروفت از غم غنقت و مردم میدی	و ما را ز من بر آوری نمی گوئی بر دهم
شبی را بباریکی نفست باز می جستم	رخت میدیدم و با منی لغت می بخوردم
شیدم در برت ناکاه شد در مالیت	هنام در برت لب و جان و دل فد کردم





تو خوش میباش حافظ برو که خضم من
تو گرمی از تو می بینم چرا که خضم من

تو بسچو صبحی من شمع خلوت ترم	مستی کن جان من کی چون سی سپرم
چنین که در دل من از غم لطف سر کش	نفشه زار شود تر تبم چو در گذرم
برستان امیدت کشاده ام در شرم	که یک نظر فکری خود فکندی از نظرم
غلام مردم چشم که با سیاه لی	هزار قطره بار و چو در دل شرم
چه شکر گویت ای خیل غم غفاک	که روزی یکی آخر منیه و می سپرم
به نظرت ماجوه میکند لیکن	کس این کرشمه نمیداند من نمی

بجا که حافظ اگر یار بگذرد و چو سپرم
در دلم ز شوق در دل آن تنگ کفینم

چرا نه در سپه غم و یار خود باشم	چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی غمست چو بر منی تا بم	بشهر خود و در شهر و شهر خود باشم

زندهگان خداوند کار خود باشم	ز نحرمان سر پرده وصال شوم
که ره زوقه پیش کار خود باشم	چو کار عمر نه پیدا است باری آن ولی
اگر کنم کلاه راز دار خود باشم	ز دست بخت گران خواب کار بسیار
و اگر بگویم مشغول کار خود باشم	همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود

	بود که لطف ازل بر بنسبت خود فضا	
و گرنه تا بابد شمر مسار خود باشم		

کز چاکران در که سپه نغان بنم	چل سال پیش رفت که من لاف میرنم
ساغر تنی نشد ز می صاف روشنم	بر کز بنم عاقلت سپهر می فروشم
کالوده کشت خرقه ولی پاک دانم	در حق من بد رو کشتی طلق بدسیر
کز یاد برده اند هوای ششیم	شهباز دست پا دشمن یار باز نیست
با این لسان عذب که خامش حوسنم	حیث بلبلی چو من اکنون در این قبض
گوهر می که حمیمه ازین خاک برکنم	آب و هوای پارس عجب سفایه پرور است
پیوسته صدر مصططها بود کنم	از زمین عشق و دولت زندان پاکباز
در برزم خواجه پرده ز کارت برانم	حافظ بزرگ حسن قدح تا بکی کشی

تو دران شه حجت که در من فریضه
شد منت مواهب و طوق کرم

من لاف عقل میزنم این کار کی کنم	حاشا که من بوسم کل ترک می کنم
---------------------------------	-------------------------------

هر چه بکاست تا همه محصول بدو علم
 از قیل و قیل بدرسه عالی دلم گرفت
 گوشت صبح تا کله با می شب فرق
 کی بود در زمانه وفا جام می بیای
 از ناله سیاه ترسم که در خشر
 خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند
 کار بانگ بر بطو آواز می کنم
 بچند نینر خدمت معشوق می کنم
 با آن محبسته طالع فرخنده می کنم
 تا من حکایت جمه و کاکوس می کنم
 با فیض لطف اوصد ازین ناله طلی کنم
 با مدعی بگو که حیرت ترک وی کنم

این جان غایت که بجای فاطمه دود
 روزی خوش به سینه تسلیم می کنم

حایله صلیح وقت در آن می بینم
 جز صراحی گستاخم بنویار و ندیم
 بسکه در حشر ده سالوس و لایم
 جام می گیرم و ز ابل یادور شوم
 سیر باز او کی از خلق برآرم چون سرو
 سینه تنگ من با غنیم او بهیبت
 دل و جام بچال سر زلف تو بخت
 بر دلم کرد و ستماست خدا را پسند
 بنده اصف عدم دلم آزرده کن
 که ششم رخت میخانه و خوش بشنم
 تا حریفان غار ابجهان کم بشنم
 شرمسار رخ ساقی می رنگشیم
 یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم
 کرد بد دست که دهن رنجان بر چینم
 مرد این بار کران نیست دل مشکینم
 و رگو با بدایت نیک نفس مشکینم
 که مکر شود آئینه مهر گزینم
 که اگر دم زخم از سپهر بخوابدینم



من اگر زنده باشم ابرام اگر حافظ شد
این متاعیم که تویی بسینی و کمر زینم



خوشاد می ازین چهره درده برشم
روم بکشتن بضوان که مرغ غنیم
درین و درو که غافل ز کار خویشتم
چه در سر اچه ترکیب تخته بندیتیم
عجب مدار که هم در دنا فدا غنیم
چرا بگوخی خراباتیان بود غنیم
که سوزهاست نهانی درون غنیم

جای چهره جان می شود غنیم
چنین قفس نه سزای چو من خوش غنیم
عیان نشد که چرا آدم کجا بودم
چگونه طوف کنم در فضا می غنیم
اگر ز خون لپه بوسه عشق می غنیم
مر که منظر حور است مسکن و ماوی
طراز پیرهن ز در کشم بسین چو غنیم



بیا و بستی حافظ ز پیش او بردا
که با وجود تو کس نشنود من که منم



راحت جان طلسم وز بی جانان دم
من بوی خوشش از لطف پریشان دم
بهواداری آن سر و فرمانان دم
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان دم
با دل در دکش دیده که ریان دم
تا در میکده شادان و غنچان دم

خرم آن روز که زین مندر دیران دم
گرچه دادم که بجائی بند در ایدان دم
چون صبا بادل بجای روتن بقیات
دل از دشت زندان سکند بر گرفت
در ره او چو ظلم که بر مباد رفت
نذر کردم که گراینم بسبب ایدر دنی

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
ناز کار از چشم حال گرفتار نیست
در جو حافظ نسیم ره زیبا بایک

تالاب چشمه خورشید در شان دوم
ساربانامه می تا خوش آسان دوم
بمهره کوکبه آصف دوران دوم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم
اگر چه در طلبت همغان بادشماله
امید در سر زلفت بروز غمدم
کنا چشم سپاه تو بود و بدون لها
ز شوق چشمه نوشت چه قطره با که شام
ز غمزه بردل ریشم چه تیر با که شام
ز کوی یار باری نسیم صبح غباری
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت سینی

بهوای سلطنت تم بود خدمت کردیم
بکبر و سر و خرامان قامت نرسیدم
طلع بدورد بانست ز کام دل بریدم
که من چو آهوی وحشی آدمی بمیدم
ز لعل روح فرایت چه عشق با که خریدم
ز غصه بر سر کویت چه بار با که کشیدم
که بوی خون دل ریش از آن غبار کشیدم
که پرده بردل خوین بهوی و بدیدم

بجان پای سو کند نور دیده حافظ
که برنج تو نسیم و تا ز چراغ دیده دم

خیال روی تو که بگذرد بگلشن چشم
بیا که لعل و کدر نشا را مقدم تو

دل ز پی لطف لایبوسمی روزن چشم
ز کج خانه دل میکشیم منجرن چشم

سزای کیه گشت منطری نمی بینم
سحر سر شک روانم سر خرابی دشت
نخست روز که دیدم رخ تو در دل
بوی مرده وصل تو تا سحر بیدار

منم ز عالم و این گوشه معین چشم
گرم نه خون جگر میگرفت و این چشم
اگر رسد خلی خون من بگردان چشم
براه باد نهادم چسراغ روشن

بردمی که دل دردمند حافظ را

فرین بناوک و لاله و زمر و مملو فلک

خیر تا از در میخانه گشادی طلبیم
زاد راه حرم دوست نداریم مگر
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
لذت و اعانت بر دل بابا و حرم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتواند
عشو از لب شیرین تو دل خجسته بجان
تا بود نسخه عهدی ل سو داده را
چون غمت را نتوان یافت در دل شاد

بر در دوست نشینیم مرادی طلبیم
بکدائی ز در میخانه مرادی طلبیم
بر سالت سوی او پاک نهادی طلبیم
اگر از جو غم عشق تو دادی طلبیم
مگر از مرد مک دیده دادی طلبیم
شکر خنده لببت گفت مرادی طلبیم
از سواد سر زلف تو سوادی طلبیم
ما با ممت غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه ناخند نشینی حافظ

خیر تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیر تا خرقه صوفی بخرابات بریم

زرق و طامات ببار از خرافایم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
 و روند در ره ما خار طاعت زاهد
 شرم می آیدم از خرقه آلوده خویش
 قدر وقت از شناسد دل کاری بکنند
 سوی زندان قفسد بر بر آورده
 با تو آن عهد که در وادی امین بستیم
 فتنه میبارد ازین طاقی مقرنس رخسار
 در بیابان فنا کم شدن آخر تا چند
 با ده نوشیدن پنهان نشان کردم است

چنگ و سنجی بدر سپهر مناجاتیم
 از کلسانش بزدان مکافات بریم
 که بدین فضل پسند نام کر امانیم
 بس خجالت که ازین حاصل اقبالیم
 دل بپیشینه و تاجاه طعناات بریم
 همچو موسی از فی کوی معیقات بریم
 تا اینجا پناه از همه افات بریم
 ره پرسیم مگر ره بهتات بریم
 این میانخی برابر باب کر امانیم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله
 حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

حاصل حسرت و تاجاده در این با
 خازن میکده و مسر داند که در باز
 جز بدان عارض شععی خود پرواز
 زانکه جریغ غمت نیست کسی دمساز
 با خیال تو اگر باد گرمی پرواز
 چشم تو دامن اگر فاش کرد دمی از

در خرابات معان گر کند رافق دارم
 حلقه توبه کرام و ز چو ز باد زخم
 و چو پروانه دهد دست فراغ الی
 ماجرای دل سرشته نکویم با کس
 صحبت حور و نحو هم که بود عین
 سر سودای تو در سینه بماند می پنهان

مرغ سان از نفس خاک هوائی گشتم
بامیدی که مگر صید کند شبنام
همچو چمن که کنار آرویده کام
یا چو فی از لب خود و کیفی بنوازم

که بر موی سی بر تن جاف باشد
همچو زلفت هم را و قدت از م

در خرابات معان نور خدایم بنیم
این عجب بین که چه نور می بجایم
کیت دردی کش این یکیده که در ش
قبله حاجت و محراب عامی بنیم
جلوه بر من فروشای ملک الحاج که
خانه می بینم و مرغانه خدایم بنیم
سوز دل اشک روان به شب آه سحر
اینمه از اثر لطف شما می بینم
خواهم از زلفتان نافه کشائی کرد
فکر دور هست بمانا که خطایم بنیم
بردم از روی توقفتی زدم راه خیال
با که گویم که درین پرده چپایم بنیم
کس ندیده است ز شک خشن با چمن
آنچه من بر حسد از باد صبا می بینم
نیت در دایره یکقطه خلاف از کیمیش
که من این سلیقه چون حرامی بنیم

دوستان عیب نظر بازی حافظ کنید
که من اور از محبتان خدایم بنیم

در دم از یار است و در این بیم
دل فدای او شد جان نیر بیم
این که میکونید آن بهتیز حسن
یار ما این دارد و آن نیر بیم
هر دو عالم کفر و غری است
کفایت پیدا و پنهان نیر بیم

داستان پرده میکوشی و لی
 یاد باد آنگو بقصد جان ما
 خون آن کس مستانه تخت
 عاشق از مفتی ترسد بی ساق
 اعتمادی نیست بر کار جهان
 چون سر آمد دولت شهبازی
 محتسب اندک حافظ می خورد
 کفّه خواهد شد بدستان نیرهم
 عمد ریشکست پیمان نیرهم
 و آن سر زلف پریشان نیرهم
 بلکه از مرغوی سلطان نیرهم
 بلکه بر گردن کردان نیرهم
 بگذرد ایام حجب ان نیرهم
 و آصف ملک سلیمان نیرهم

از غم خویش چنان سفید گردی بام
 که خیال تو بخود باز نمی بردم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود
 کفّه بودی که خبر ده که بنجم چونی
 بعد ازین بارخ خوب تو نظر خواهم بآفتاب
 عمد کردی بوزی ز غم خویش مرا
 اینجا بر دل من باز تو خوش می آید
 اگر از دام خود منیر خلاصی بخشی
 بی هیچ شک نیست که چون بدیدم
 اینجا نم که به بستی ندانم بام
 کو همه خلق بدانند که شا بدیدم
 بی هیچ غم نیست تو میوز که میبازم
 که حلالیت بکنم که سبکش از نام
 هم بجاک سر کوی تو بود پر دادم

حافظ ارجان بهر تو چون
 پیش روی تو چو شمعش نفسی بگذردم

در نما خایه عشرت صنی خوش دارم
 کر بکا شانه ز دلق قدحی خواهی زد
 ورتو زین دست مرا میسه سامان
 عاشق و رندم و میخواره با دواز بلند
 و چسپین جلوه نماید رخ ز رخا رومی
 ناک غره بیاروز زلف که من
 یکسر موی بدست من یکسر بادوست
 حافظا خون غم و شاد می جان گذرا

از سر زلف و رخسار فعل و تاش دارم
 نقل شعر شکرین و می بغیش دارم
 من با به سحر زلف مشوش دارم
 انیمه مضرب از آن شوخ پریش دارم
 من رخ زرد و بخوابه نقش دارم
 جنگها با دل محسوس و بلاکش دارم
 سالها بر سر این می کشا کش دارم
 بهتر آن است که من خاطر خوش دارم

دوستان قتل آن که بعشرت کوشم
 سخن بیه معناست بحان میوشم

چاره آن است که سجاده می بفرستم
 نازینشی که بروش می کلکوشتم
 چون ازین غصه نیایم چراغ خوشم
 لاجرم ز تاش حوائج می خوشتم
 چشم بد دور که بی طرب می بدوشتم

نیت در کس گرم وقت طرب میکند
 خوش هوایت فرخ بخش خدا یا بخت
 ارغنون ساز فلک ز بن این سر است
 کل جوش آمد زمی نزد میش آبی
 میکشیم از قدح لاله شراب موهوم

حافظا این حال عجب با که توان گفت که ما
 بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بباری چشم تو برداردم
عشق من با خط مشکین تو امروز نیست
عافیت چشم دراز من بجا نشین
در ره عشق از انسو فانی صد خطر است
بوسه بردرج عقیق تو حلال است
بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز خود
از ثبات خودم این چه خوش اندک بود
صنم لشکر غارت دل کرد و رفت

لیکن از لطافت صورت جان می
دیر کاهیت کزین جام بلالیستم
که دم از خدمت زندان دهام ماستم
تا نکوی که چو سرمه بر اندازم
که با فنون جفا عهد وفا شکستم
که محبوب بکان بروی خود دوستم
بر سر کوی تو از پای طلب نشستم
آه اگر عاقبت شاه نیکر دوستم



رقبت و اشک مطبوعات بر شده بود
کردم غمخواری بالای بلندت پستم



دوش سودای خرم گفتم ز سر برون گفتم
قاش را سر و گفتم کشید از من بختیم
نکته ناسنجیده گفتم لبه مغدور
ز روئی میکشم ز انطباق نازک بکنه
من گره بردم کج حسن بی پایان دوست
ای نسیم حضرت نسلی خدار تابکی
ای نامه بان زنده حافظ یاد کن

گفت کز بخیر تا تبیه این بنون گفتم
دوستان از راست میر بختارم گفتم
عشوه منمائی من طبع را نمودن گفتم
سایقا جامی به تاهچه راه کلکون گفتم
صد که ای سپیخو خود را بجای طاقون گفتم
ربیع را بر هم زخم اطلال را چون گفتم
تا دعای دولت آن جن و زافزون گفتم

دیده دریا کنم و صبر بصره افکنم
و نذرین کار دل خوشی می رانم

از دل تنگ کنه کار بر آرم آهی	کا تشن اندر جگر آدم و خوش کنم
خورده ام تیر فلک بادیده ماست	عقده در بند کمر تر کش جو زانم
جرعه جام بر این تخت روان قشام	غفل خنک در این کین بدیدانم
نایه خوشدلی انجاست که دلدار انجاست	میکنم جد که خود را کمر انجاست
کجاست قبا ای مخورشید لغا	تا چو زلفت سودا زده در انم

حافظانیکه برایم چو سهوست خط
من چرا عشرت امروز بفرست

دیشب بسیل اشک ره خواب میزد	نقشی بیاد خط تو بر آب میزد
روی کار در نظر م جلوه میزد	وزد و ربوسه بر رخ ختاب میزد
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته	جامی بیاد کوشه محراب میزد
چشم بروی ساقی و کوشم بقول چک	فانی بخشیم و کوشش در این باب میزد
نقش خیال روی تو ناوقت صبحدم	بر کارگاه دیده بنجواب میزد
هر مرغ فکر گر سر شاخ طرب بخت	بازش ز طره تو بمضرب میزد
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت	می خفتم این سرود و می ناب میزد
خوش بود وقت حافظ نال مراد و کام	بر نام عمر و دولت احباب میزد

روزی خداست و من امروز در آن بزم

که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
ز ابد صومعه بر پایی نذر خیرم
من آنم که در کپتد کسی نذر یرم
تا نم در قندم و سر پیش میرم
آه اگر خلق شوند که ازین نذر یرم

چند روز است که دور من رخ ساقی جام
من بخلوت نشستم پس ازین در مثل
نیدر پیرانه و دود غلط شهرم لکین
اگر بر خاک در میکده جا داشت کجاست
می بزرگش و بیجا ده تقوی بر دوش



خلق گویند که حافظ سخن سپید نویش

ساختورده می امروز به از صد یرم



در لب سس فقر کار ابل دولت میکنم
در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم
در حضورش زیری گویم غنیت میکنم
وز رفیقان هستم دوست میکنم
لطفا کردی تا بحقیقت رحمت میکنم
یا و دار ایدل که چند نیت نصیحت میکنم
زین دیر بیا که من در کج خلوت میکنم
فال فردا میسر نم امروز غیبت میکنم

روز کاری شد که در میخانه خدمت میکنم
تا مکر در دام وصل آرم تدر و حقی میخرم
و عطا بوی حق نشیند بشو این سخن
چون صبا افتان خیز این یوم گوئی
خاک کویت بر تابد رحمت ما پیش این
زلف لبر دام راه غمزه اش تیر بکشد
ویده بدین بویشان ای که عیب پیش
حاش تندر حساب روز خشم بآن

زین عرش آیین میکند روح ایانا
چون عای پادشاه ملک دولت میکند
خسرو امید اوج جاه دارم زین کلب
اتماس استان موسی حضرت میکند

حافظم در محفل وزدی ششم در مجلسی
بیکر این شوخی که چون باطلن صحبت میکند

ز دست کوته خود زیر بارم
مگر ز خیر موی کیسردم دست
ز چشم من پرپس اوضاع کرده
می خوردم من از پیمای عشق
بدین شکرانیه بموسم لب جام
من از بازوی خود دارم شکر
اگر کفتم دعای میفر و شایان
مکن عیسم بخونج ردن این
تو از خاکم خواست بر گرفتن
سرمی ارم جو حافظ مستی کن
که از بالا بلند ان میسام
و گرنه سر بشیدانی بر ارم
که شب تار و آخر می شمارم
که بهشیاری بیداری اندام
که کردا که ز دور روز کارم
که زور مردم از آری اندام
چه باشد حق نعمت میکند ارم
که کار آموز آهوتی ست ارم
بجای شک اگر کو هر بارم
بطلف آن سری امید ارم

زلف بر بادده مانده بی بر بادم
ناز بنهاد مکن تا نخی بنیادم

سخن بر افروز که فارغ کنی از برک کلم
قد بر افراز که از سر و کنی آزادم

زلف را حلقه کن تا کنی در بندم	چه در آب مدته ندی بر بادم
شده شد شو تا بنم سر در کو	شور شیرین منها کنی فرهادم
می خور باد کران تا نخورم خون جگر	رام شوتا بد طالع فرخ زادم
سر مر از دست بشو وصل تو نمودنجا	دست کیسرم که ز بهر تو زافتم
یار یکجا نشوتا سببی از تو نشویم	غم اغیار مخورتا سکنه ناشادم
حکم کن بر من سیکر و بفرا دمر سا	تا بجا کن در صف زرسد فریادم

حافظ از جور تو نشاکه بنالدر و ز
من از آرزو که در بند تو ام زادم

سالها پیروی میبزدن دم	تا بقوی حسد در حصن بدان دم
من سیر منزل غفانه بخود بردم ر	قطع این مرحله با مرغ نسلیان کردم
از خلاف آید عادت بطلب کام من	کسب جمعیت از آن یف پریشان کردم
سایه بر دل شیم فلن ای کج فراد	که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که بنوسم لب ساقی و کینون	میگزرم لب که چرا گوشن و ان کردم
نقش مستوری و مستی بدست من	آنچه است و ازل گفت بکوان کردم
وایم از اطف ازل جنت فردوس من	گر چه در باغ نه میخانه فراوان کردم
اینکه سپیدانه نرم صحبت یوسف خوتا	بر صبر لیست که در کلبه اخزان کردم
گر بویان غزل صدر ششیم پیچیب	سالها بندگی صاحب یوان کردم

یچاکس از سد در خم محرابک
آن تنم که من از بهت سلطان گم

صبح خیزی سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت آن گم

سرم خوش است بماند بلند میگویم
عبوس نه بد بوجه غار نیشند
که نه سپهر مغان در بروی بختیا
مکن در این چمن سر زش بخود روئی
تو خانه خاه و خرابات در میان بین
ز شوق ز کس مست بلند بالائی
شدم فغانه بکشتگی که ابروی دوست
غبار راه طلب کیمیای بهر دست
نیستم چه کنی صاحب تو میدانی
که من معتقد مد و عافیت جویم

بیاری که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفضی مستح فرو تویم

صنا با غم عشق تو چه بد بیه کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد آن
تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
نکرش هم ز سر زلف تو زخیر کنم
در دود صدمه محال است که تیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش
 رند و یکرنگم و باشا بدوی مصحبت
 از زمان کار زوی دیدن جانم باشد
 کرد انم که وصال تو بدین دست دهد
 دور شوار برم انی ابد و افسانه کوی
 کو بجالی که یکایک همه تفر کنم
 نتوانم که در حسیله و ترویر کنم
 در نظر نقش رخ خوب تصویر کنم
 دین و دل را همه در بازم تو فر کنم
 من نه انم که در کوشش ترویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حاجی حافظ
 چونکه تقدیر چنین بود چه بدیر کنم

صوفی بیا که حسرت و سالوس کشیم
 نذر مستوح صومعه در وجه فی سیم
 سر قضا که در تن غیب نمر ویت
 بیرون جیم سر خوش از بزم مدعی
 کام از جهان برار که بخش خدا کنه
 کو عشو زابروی او تا چو ماه نو
 فردا اگر نه روضه رضوان مباد
 دین نقش زرق را خط بطلان کشیم
 دل ریاباب خرابات کشیم
 ستاره اش نقاب ز رخساره کشیم
 غارت کنیم باده و دلیر کشیم
 روزی که رخت جان بجان کشیم
 کوی سپهر در خم چوکان کشیم
 غلمان رخساره خور ز جنت بدیم

حافظه حداست چنین لافهارون
 یا از یکیم خویش چو ایشتم کشیم

عاشق و جانی خوش و نخواست ام
 و ز خدا صحبت اورا بدعا خواست ام

عاشق و زند و نظر باز مویکوم
شرم از خسرته آلوده خود می بد
خوش بسوز از غمش ای شمع آینه
با چنین حیرتم از دست بشد صدف کاه
پاسبان چرم دل شده ام شب بیدار

تا بدانی که بچپیدن زهر آسته ام
که برپاره دو صد شعبده پراسته ام
بهین کار که بسته و بر خاسته ام
بر غم فروزه ام آنچه از دل و جان گشته ام
بو که سیری بکند آینه ناکاسته ام



بمحو حافظ بخوابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن لب بر نوخته ام



عشقبازی جوانی و شراب لعل فام
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
شاد می لطف و پاک شک آب دلی
باده گل رنگ تلخ عذب خوشوار سبک
بر سکا بی نشین و قصر فردوسین
صف نشینان نیکو خواه و پیشکاران آید
غمزه ساقی بخیای خرد و بخت مستغ
نکته دانی نه که کوچون حافظ شیرین سخن

مجلس انس و صریف همه دم شربت ام
هم نشین نیک کردار و حریف نیک نام
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
نقل از لعل نگار و نقل از یاقوت جام
گلشن پیرانش چون وضه دار اسلام
دوستداران صاحب اسرار و رفیقان دوست کام
زلف دلبر از برای صید دل کشوده ام
بخشش آموز جان افروز چون حاجی ام

هر که این مجلس بخوید خوشدلی از تو محو می
و آنکه این عشرت نخواهد زندگی روحی ام

عمریت تا براه غمت رو نهد ایم
 بهم جان آن دو ز کس جاد و سپرد ایم
 ما ملک عافیت نه بشکر گرفته ایم
 در گوشه امید چون نظر کاران نه
 بی ناز ز کس سر سودا غی از دل
 نساده ایم بار جهان بر دل ضعیف
 تا سحر چشم یا رچه بازی کند که باز
 طاق روان در سه قیل و قال فضل
 عمر می گذشت و ما بامید اشارتی

روی ریاحی خلق کیو نهد ایم
 بهم دل بر آن دو بنسل نهد و نهد ایم
 ما تحت سلطنت نه باز و نهد ایم
 چشم طلب بر آن خم ابرو نهد ایم
 همچون بقیه بر سر زانو نهد ایم
 این کار و بار بسته بکیو نهد ایم
 بنیاد بر کشته جاد و نهد ایم
 در راه جامه ساتی مهر نهد ایم
 چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهد ایم



گفتی که حافظ اول سرشته است کجاست
 در حلقه های آن سر کیو نهد ایم



غم زمانه که هیچش کس آن نمی بینم
 تبرک صحبت پریشان نخواهم گفت
 نشان مرد خدا عاشقیت با خود می
 در این خار کسم جبهه نمی بخشد
 ز آفتاب قدح ارفاع عیش نمی گیر
 نشان موی ایش که دل در او بستم

دو اشب خرمی چون ارغوان نمی بینم
 چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم
 که در شاخ شه این نشان نمی بینم
 بسین که ابل لی و دجهان نمی بینم
 چرا که طالع وقت انچنان نمی بینم
 ز من می پرس که خود در میان نمی بینم

بر این دو دیده حیران من هزار فوس
قد تو تابش از جو یار دیده من

که باد آینه رویش عیان نمی بینم
بجای سر و خراب روان نمی بینم

من و سیفنه حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن در فشان نمی بینم

فانش میگویم دار گفته خود دلشادم
طایر گلشن قدسم چه بهم شرح فرق
من ملک بودم و فردوس بی چایم
سایه طوبی و دجائی جور و لب خون
منیت بر لوح دلم خراف قامت یا
کو کب بخت مرا پیش منجم زشت
تا شدم حلقه بکوش در میخانه عشق
گر خور و خون دلم مردک دیده رواست

بند عشقم و از بر و چهبان اندام
که در این داکه حادثه چون افتادم
ادم آورد در این دیر خراب آبادم
بهوای سرگرمی تو برفت از یادم
چکنم خرم و گریه انداد استادم
یار رب از ما در کیتی چه طالع آدم
بردم آید عسلی از نو مبارکبادم
که چرا دل بحسب کرگوشه مردم آدم

پاک کن چهره حافظ بستر لطف
ورنه این سیل و مادم نمکند بنیادم

فتوی پر میغان دارم عهدیست قدیم
چاک خواهم زد این لقای حکیم
تا مگر جره فشان لب جانان من

که حرمت می آزا که زیار است ندیم
روح و صحبت ما جنس عبد البیت الیم
سالها زان شده ام بر در میخانه

گرش صحبت دیرین من از یاد برفت
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
فکر نبود خود ایدل ز دور دیگر کن
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
وام سخت است مگر یار شود و لطف خدا
نخچه کو تنگدل از کار فرو بسته میشد
ولبر از ما بصد آمد گرفت اول دل

ای نسیم سحری یاد و هوش عهد قدیم
سر بر آرزو ز کلمه رقص کنان عظم ریم
درو عاشق نشود به زدا و ای حکیم
که نصیب دگران است نصیب ریم
ورنه آدم سب و صرفه ز شیطان جم
کردم صبح بدیابی و نفاس نسیم
غبار غمده فراموش نیک خلق کریم

حافظ ارسیم و زرت میت بر شاگرد
چیه از دولت لطف سخن و طبع سلیم

کز این منزل غریبت بسوی خانه روم
زین سفر که سلامت بوطن باز رسم
تا بگویم که چه شد کشفم ازین سیر و ک
اشنایان عشق که مژگون بخورند
بعد ازین دست من زلف چون بخیر نکا
که به بینم خرم بروی چو مهر لبش باز

نذر کردم که هم از راه مینا ز روم
و اگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
بر در میگذرد با بربط و پیمان روم
کافر مگر بشکایت بر بیکانه روم
تا بکی از پی کام دل دیوانه روم
سجده شکر کنم و ز پی شکرانه روم

خرم اندم که چو حافظ بولای وزیر
سرخوش از میگذرد دوست بکاشانه روم



گرچه آتش دل چون خم می درجوش
قصه جانست طبع در لب جانان کن
من کی آزاد شوم از غم دلچین دم
حاشا که نیم متعقد طاعت نباش
بهست امیدم که علی رغم عدو و خیر
پدرم روضه رضوان بدو کندم
خرقه پوشی من انعامت دین اری
من بخوابم که نوشم بجز از ارق خم

مهر بر لب زده خون میخورد و خاموشم
تو در این که در این کار بجان میکوشم
هندوی زلف بتی حلقه کند و رگوشم
انقدر هست که که قدحی نمیوشم
فیض غموشش نهد بار کعبه بر دوشم
ما حلف با شتم اگر من بجوی نفر دوشم
برده بر سر صد عیب نهان می پوشم
چکتم که سخن بر میان نمیوشم

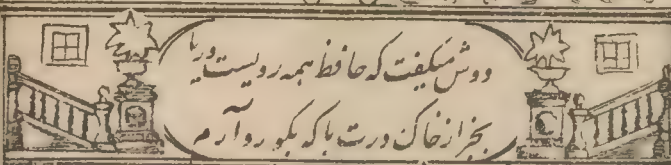


کرا زین دست زند مطرب مجلس عشق
شعر حافظ بسر دو وقت سماع رستم



گرچه فساد زلفش که بی کارم
بطرب جل کن سرخی رویم که چو جام
برده مطربم از دست برون جوابد
منم آن شاعر ساحر که با فزون سخن
بصد امید ندادم در این مصله پاک
چون منش در کعبه باد نمی یارم
دیده نخب با فسانه او شد در خواب

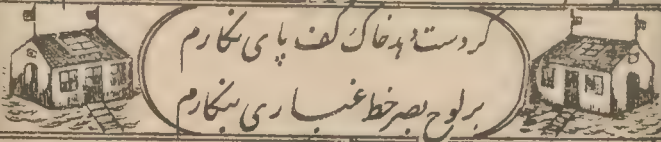
همچنان چشم امید از کمرش میدارم
خون دل عکس برون میداد خیرم
آه اگر زانکه در آن پرده نباشد بارم
ازنی کلک همه شده و شکر ببارم
ای لیل دل لکشته فرو مگذارم
با که گویم که بگوید سخنی با یارم
کونیمی ز رعایت که کند بیدارم



دوش می گفت که حافظ همه روست

بجز از خاک درت با که بگو روارم

گر چه ما بندگان پادشیم	پادشاهان ملک صبحکیم
کنج در استین و کیسه تی	جام کیتی فنا و خاک و بیم
هوشیار حضور دست غرور	بجز توحید و غرور کینیم
شاه بخت چون کرشمه کند	ماش آینه رخ چویم
شاه بیدار بخت راه شب	ما کنبان افسر و کلیم
و غنیت شمار صحبت ما	که تو در خواب ما بیده کنیم
شاه منصور و اقصیت که ما	روی بهت بهر کجا که کنیم
و شمن از خون کفن سازیم	دوستان را قبا می فتح کنیم
زنگ تزد ویر پیش ما نبود	شیر سیر خیم و افی سیم
وام حافظ بگو که باز دهند	کرده اعتراف و ما کویم



کردست هد خاک کف پای بخارم

بر لوح بصر خط غباری بنکارم

پروانه او که برسد و رطل جان	چون شمع به اندم بدی جان پرم
گر قلبم را بپند و دست بخار	من نقد روان در دوش از دیده بام
و امن می نشان بر من خاکی که پس از من	زین در نتواند که برد با و غبارم

از بوی کنار تو شدم غرقه و آسید
زلفین سیاه تو بدله اری عشق
هر روز گمش سر زو فای من نبش
ای ساقی از آن باده یکی بسر عهد بیا

از موج سر شکم که رساند بکبک ارم
دادند قراری و بسر و ند قرارم
ز آن شب که من از غم بدعا دست بآرم
کان بوی شفا میدهد از پنج خارم



حافظ لب لعش خود را جان غریز است
عمری بود آن که جان را لب ارم



که دست دهد در خم زلفین تو بازم
زلف تو را عمر غریز است و ملیت
پر دانه راحت بده ای شمع که آب
چون نیست نماز من میخواره نیازی
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
اگر خلوت با ریشی از رخ بفریزی
اندکم که بیک خنده بهم جان چهره
محمود بود عاقبت کار در این راه

چون کوی چه سرا که بچو کابن بازم
در دست سر موئی از آن لف درازم
از آتش دل پیش تو چون شمع که ارم
در میکه زان کم نشود سوز و کد ارم
محراب کاخانه ابروی تو سازم
چون صبح در آفاق جهان بر نرفازم
ستان تو خواهم که گذارند نامم
در سر برود در سر سودای ارم



حافظ غنم دل که بگویم که درین
چیز جام نشاء که بودم در ارم



کر من از سر زش مدعیان اندیشم

شیوه مستی و رندی ز رو پاریم

ز بد زندان تو آموخته راهی هست
شاه شوریده سران من بیا
بر جبین نقش کن از خون دل مرغالی
اعتمادی بنما و بگذر بجهت خدای
شعرخو بنار من اید و دست بر یار بخوان
و امن از شعرخون دل مادر هم بین

من که بدنامم بجهت چه صلاح اندیشم
زانکه در کمین سر دی ز همه عالم کشم
تا بدانکه قربان تو کافر کشیم
تا بدانی که در این سرقه چه ناداریم
که زمرگان سید بر رک جان ندیم
که اثر در تو کند که خراشی ریشم



من که زنده ام اگر شیش چکارم با کس
حافظ را ز خود و عارف وقت خوشیم



غمم بجهت آن ترا چاره زجانی کنیم
تا طبیبش سبب آریم و دوائی کنیم
تا در آن آب و هوا نشو و نما می کنیم
بازش آرید خدا را که صفائی کنیم
تیر آری بکشایم و غمناکی کنیم
کار صعبست مبادا که خطائی کنیم
طلب سایه میمون همای کنیم

با بر آریم بشی دست و دعا می کنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مدحی
خست شد بدین طرب راه فراموشی
اگرچه بیم برنجید و به تیغ زد و رفت
در ره نفس کز وسیفه با بکده شد
مدد از خاطر زندان طلب ایل رنه
سایه طایر که حوصله کاری نکند



دل از پرده بشد حافظ خوش لجه بخت
تا قبول فقرش ساز و نو آئی کنیم

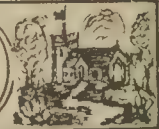


ما سرخوشان مست دل زد و دست دادیم
بر مابسی گمان طاعت کشیده اند
ایکل تو دوش جام صبح کشید
پیر میان ز توبه ماکر ملول شد
کار از متوسله و دمدی می لیل
چون لاله می مبین قدح در میان
کفتی که حافظ اینهمه زکات حیانت

بهر از عشق و بهمنفس جام با ده ایم
تا کار خود ز ابروی جانان کشادیم
ما آن شقایق تسم که با دغ زادیم
کو با ده صاف کن که بغد راستادیم
انصاف میدیسم که از رفقادیم
این دغ بین که بر دل خونینادیم
نقش غلط مخوان که بهمان لوحادیم



ما در سحر بر سر میخانه نهادیم
اوقات دعا در ره جانان نهادیم



سلطان ازل کنج غم عشق مباد
در خرقة صد عاشق زاهد زنده اش
ور دل نه هم ره پس ازین مرتبنا
آن بوسه که زاهد ز پیش داد و بابت
چون میرود این گشتی سرگشته که
التمه نقد که چو مابیدل دین بود
در خرقة ازین بیش منافی نتوان بود
قانع نجیالے ز توبه بودیم چو حافظ

ما روی زین منبرالیرانه نهادیم
این دغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
مهر لب او بر در این خانه نهادیم
از روی صفا بر لب جانان نهادیم
جان در سر این کوهر یکدانه نهادیم
از آنکه خرد پرور و خسر زانه نهادیم
بنیادش ازین شیوه نهان نهادیم
یار بچه که اہمست و شاهان نهادیم



ما بدین درنه پی حشمت و جاه آید ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آید ایم



تا با قلیم وجود آهینه راه آید ایم
بطلبکاری این مه سر کیا آید ایم
بکدائی بدرخانه شاه آید ایم
که در این حبه کرم غرق گناه آید ایم
که بدیوان عمل نامه سپاه آید ایم

رهر و منزل عشقم و سرحد عدم
سبزه خط تو دیدیم و رستبان ثبت
باچسپین کنج که شد خازن ابرو
انکه حکم تو ای کشتی تو فنیق کجاست
ایر و میر و دای ابر خطا پوشش



حافظ این خرقه پسته بند از که ما
از پی قاصد با آتش آید ایم



خود غلط بود آنچه ماند آید ایم
حالیا رستم و تنی کما شیم
ورنه با تو ما حبه را د آید ایم
ما غلط کردیم و صلح انکما شیم
جانب حرمت فرو نگذاشتیم
ما دم بهمت بر او بکما شیم
ما امید از وصل تو برداشتیم
ما محصل بر کسی نکما شیم

ما زیاران چشم یاری د آید ایم
تا درخت دوستی کی برود
گفتگو آئین درویشی نبود
ستاره پشت فریب خجسته
نکته تارفت و شکایت کردیم
کلبه جنت نه خود شد و لیق
پنهان دلی امیر و مکر
گفت خود و ادبی مبادل قطن

ما کوئیم بدو میل نبات حق میکنیم
 جامه کس سه و دلق خود زین

<p>رقم غلط برودش کشتیم عیب درویش تو انگریز کم پیش خوش برانیم جهان نظر راه روان آسمان کشتی از باب هنر می کنند شاه اگر جرمه زندان بجزمت نوشند گردیدی گفت حسودی در فتنی رخند</p>	<p>سهرق باورق شعبه و بلکنیم کار بصلحت است که مطلق کنیم فکر اسب سیه زین مغرب میکنیم تکیه آن که بر این جبهه مطلق کنیم التماسش بی صاف مروت میکنیم گو تو خوش باش که ما کوشن با حق میکنیم</p>
--	---

حافظ از ختم خط گفت مگر میم براد
 در تخی گفت جدان سخن حق میکنیم

<p>مر اعدیت با جانان کی جان بدانم صفای خلوت خاطر از انشم چکل جویم بکام آرزوی لچارم خلوتی حاصل شراب خوشگوارم بهت یار مرید بانی مراد خانه سروی هست کاندز سایه قدش سزدر خاتم لعش نرم لاف سلیمانی خدارا ای قیام شب زمانی دیده برهنم</p>	<p>هواد آری کوشین اچو جانی شتند ارم فروغ چشم و نور دل از آن حق دارم چه فکر از خبث بد کو یار میان انجمن دارم دزد و چکاسن ری چنین یاری کی م دارم فراغ از سر و ستانی و شمشاد چمن دارم چه اسم اعظم باشد چه پاک از اهرمن دارم که من بالعلی موشش نمانی صد سخن دارم</p>
---	--

گرم صد لشکر از خوابان قبضه دل کسین
 بجدا نند و لمسته بی لشکر شکن دارم
 الا ای پیر فرزانه مکن عیسم ز میخانه
 که من در ترک پیان دلی بپایین میکنم دارم
 چو در کلزار اقبالش خرامانم بجهاد
 نه میل لاله و نه سرین برک یا سمن دارم



برندگی شمس در حافظین از چندین
 چه غم دارم چو در عالم امین الدین خاتم



مرحبا طایر سترخ ز رخ فروخته پیام
 خیر مقدم چه خبر راه گجایار که ام
 یارب این قافله را لطف از ان رقبای
 که از حضم بدام آمد مشوقه حکام
 ماجرای من معشوق مرایایانیت
 هر چه آغاز ندارد سپید انجام
 چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد
 من که یقین داء لکوی کف نیام
 تو ترحم کنی بر من بیدل دامنم
 ذاک دعوائی بهانت قلمک الایام
 کل ز حد برد تنعم ز گرم رخ بنای
 مرغ روحم که بسی ز دوزر صغیره
 زلف دلار چو زمار بسی فرماید
 سر و سینا ز دوش منیست از خجرام
 عاقبت دانه خال تو فکندش دمام
 بروای شیش که شد بر تنم جن و حرام



حافظار میل با برودی تو دارد شاید
 جای در گوشه محراب کند ابل کلام



مرو که در غم هجر تو از جهان بودیم
 بیا که پیش تو از خویش هر زمان بودیم
 سخن کبوی پیش لب تو جان بهیم
 رها کن که در این حسرت از جهان بودیم

رو آمد ار که جان بر لبست تا ز جهان
خوش آن زمان که پیسینیم بر دبان لب
که ای کوی شایتم و حاجتم دایم
نشان وصل مباد بهر طریقی هست

نذیده کام دل از آن لب دبان بویم
تو خود بکوی که ما ز برت چسان بویم
رو آمد ار که محروم از آستان بویم
که باری از پی وصل تو بر نشان بویم

مکو که حافظ ازین در بر و برای خدا
که هر چه رای تو باشد جز این آید بویم

من بر دل ز نوک غمزه تیرم
نصاب حسن در حد کمال است
قدح پر کن که من از دولت عشق
چنان پر شد نضای سینه از دست
مباد اجر حساب مطرب می
در آن غوغا که کس کس از پس
چو طفلان ز ابدان کی فریبی
من آن مرغم که هر شام و صبح
تواری کرده ام بامی فروشان
خوش آن دم که استغاثیستی
فراوان کنج غم در سینه دارم

که پیش چشم بهار است بمیرم
ز کام ده که مسکین و فقیرم
جو آنخت جهانم که چه پریم
که فکر خویش کم شد از ضمیرم
اگر حرفی شد کلک دبیرم
من از پریشان منت پذیرم
بسیب بوستان شهید پریم
ز بام عرش می آید صفیرم
که روز غم جنبه ساغر کنیم
فراغت بخش از شاه دیرم
اگر چه مدعی بسند فقیرم

من آندم بر کفستمول زلفا که ساقی گشت یار ناگزیرم



مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم



پشتیزان که چو گردی میان برخیزم
از سرخو اجلی کون و مکان برخیزم
تا بسویت ز لحد رقص کنان برخیزم
تا سحر که ز کسارتو جوان برخیزم
بجای فلک و جور زمان برخیزم

یار باز بر پدایت برسان بارانی
بولای تو که کربنده خویشم خوانی
بر سر تربت من بی می و مطرب فلش
گرچه پریم تو شبی تنگ در آغوشم
توفندار که از خاک سر کوی تو من



سروبالا نهاده ای بت شیرین چو کا
که چو حافظ ز سر جان جهان برخیزم



صد بار تو به کردم و دیگر نمیکشم
با خاک کوی دوست برابر نمیکشم
کردم اشارت و مکرر نمیکشم
تا در میان میکده سر بر نمیکشم
کفتم که چشم کوشش بهر خیزم
معدورم از محال تو باور نمیکشم
ناز و کرشم بر سر منبر نمیکشم

من ترک عشق بازی ساخته نمیکشم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
تفصیل در سبیل نظیر یک اشارت
برگزینی شود ز سر خود خبر مرا
شخم بطن گفت حرامست می خورد
پریشان جگایت معقول می کند
این تقویم بس است که چون این

زابد طبعه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ منیت را در منیکنم

حافظ جناب پیر معان با من وفا
من ترک خاکبوسای این در منیکنم

من دوستدار روی خوش و موی کشم
در عاشقی گریز نباشد ز سوز و
من آدم بستم اما در این سینه
بخت ارید و کند که کشم ز خست موی
شیر از معدن لب لعلت کان حسن
از بسکه چشم مست در این شهیدم
شده سیت پر کرشمه و خوابان شش
کفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی
و اعط ز تاب فکر ت بی حاصل مبحث

مدهوش چشم مست و صاف بستم
استاده ام چو شمع ترسان آستم
حالی اسیر عشق جوانان موشم
کیسوی حور کرد فشانم ز مفر شستم
من چو سحر می مغلس از آنز موشم
حقا که می نمی خورم اکنون ز سر شستم
چیزیم منیت ورنه خریدار هر شستم
آنکه بگویمیت که دو پمانه در کشتم
ساقی کجاست تا زنده آبی بر کشتم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرست
ایینه ندارم از آن آه می کشتم

من کج باشم که بر آن طر عا طه کد رم
و لبرابنده نوازیت که آموخت بگو
بستم بدرد راه کن ای طایر قدس
لطفا میکنی ای خاک درت باج سرم
که من این طن بریت بیان تو هرگز نرم
که دراز است ره مقصد و من بسفر نرم

ای سیم سحری بندگی با برسان
خرم از روزگرمین مر حله بر بندم خست
پایه نظم بلند است و جهانگیر بگوی
راه خلوت که خاصه نما تپس ازین

که فراموش کن وقت و عای سحر م
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خرم
تا کند پا دشه بگردان پر کهر م
می خورم با تو و دیگر غم و دنا خورم



حافظا شاید اگر در طلب کو هر وصل
وده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم



سین آن رندم که ترک شاه و ساعه کنم
چون صبا مجموعه کل را باب لطف است
لاله ساغر گیر و ز کس مست و بر مانام
عشق در دانه است و مرغی آص در میگرد
گر چه کرد آلود قسمم شرم با و ازین قسم
سین دارم در کدانی کنج سلطانی بدست
عاشق از اگر در آتش می پسند و لطف است
عهد و پیمان فلک را نیست خدایا
باز کش یکدم عنان ای ترک شد ازین
با وجود بسنوائی رویه با دم چو
من که امروزم بهشت نقد حاصل

مخسب داند که من این کارها کنم
کج و لطم خوان کرد نظر بر صفحه دفتر کنم
داوری دارم بسبب یارب که او را و کنم
سر من و بر دم در اینجا تا کجا سیر کنم
گر با آب چشمه خورشید و امن تن کنم
کی طبع در کردش کرد و نون و نون
تنک چشمم کرد نظر بر چشمه کوثر کنم
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
تا ز اشک چهره راهت پروردگار کنم
کر قبول فیض خورشید بلند خرم کنم
و عده فردای زاهد را چهره اباد و رکنم

شیوه زندگی لایق بود طعم را ولی
دوش لعلت عشو با میداد عاشق او
کوشه محراب بروی تو میخوابم تخت
وقت کل کوئی که زاده شو چشم و جان و

چون در افتادم چه اندیشه دیگر کنم
من نه آنم که روی این فسانها باور کنم
تا در اینجا بسپو مجنون عشق بکنم
میروم تا مشورت با شاه و سارکنم



ز به وقت کل چه دوستی حافظ بهوش
تا اعدوی خوانم و اندیشه دیگر کنم



نماز شام غریبان چو کزیه آغازم
بیاد یار و دیار اچنان بگرم زار
من ز دیار حبس به نه از بلاد نیست
خدا یراد می لیل راه که من
خرد ز سپیری من کی حساب بگریز
بخیر صبا و شمال نیست ناسد کس
هوای نزل یار آب زندگانی هست
سر شکم آمد غیبم بخت روی برو

میویای غریبان به قصه پردازم
که از جهان ره دور رسم سفر بر آزارم
همینا بر فغان خود در سان بازم
بجوی میکده دیگر علم بر افرازم
که باز به سنمی طفل عشق میبازم
غریز من که بجز باد نیست بهرازم
صبا بیا رستمی خاک شیرازم
شکایت از که کنم خانه ای است غمازم



ز چاک ز بهر شنیدم که صبحدم
مرد حافظ خوش لبخ خوش آزارم



هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم

هر چند پر خسته دل ناتوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
 و در شاه راه دولت سرمد تخت بخت
 از آرزو مان که فتنه چشمت ببارید
 ای کلبن جوان بر دولت بخور که کن
 اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
 فتمت حوالتم بخرابات می کند
 من سپه سال و ماه نیم بارسوختا
 از روز برودم در معنی کشیده شد

بر بندهای مطلب خود کامران شدم
 با جام می بکام دل دوستان شدم
 ایمن ز شرفتنه آخر زمان شدم
 و رسایه تو بلبل باغ جان شدم
 در مکتب غم تو چنین بخته داشتم
 چندانکه این چنین دم و بختان شدم
 بر من چو عمر میکزد و پیر آزان شدم
 از ساکنان در که سینه مغان شدم



دو ششم نوید داد و بشارت که خطا
 باز آ که من بفقو کنست ضمان شدم



اگر بر خیزد از دستم که باو گذاریم
 شراب تلخ صوفی سوز بنیاد نخم آید
 لبست شکرستان او چو می تنجو آید
 مکر و یوانه خواهم شد در این سودا که تبار آید
 چو بر خاک که باو آور و فیضی بود و نعا
 نه هر کو نقش نظمی زد کلامش و پذیر آید
 و کرباور بنیداری روار صور کجاست

ز جام وصل می نوشتم باغ خلد کلان شدم
 لبم بر لب ایسیاقی و تسان جان شیرین شدم
 منم که غایت حرمان با انم نه با اینم
 سخن با به میکویم بر می خواب می نیم
 ز حال بنده یاد آور که خدمت کار دیریم
 تذر و طره میکیرم کجا لا کست شاییم
 که مانی نخه میخواید ز نوک کلات مشکینم

وفا داری حق کوئی کار هر کسی بشد
غلام صفت دوران جلالتی و آیدیم

این چه شور هست که در دو دهر می بینم هر کسی روزی می طلبد از آیام ابلهما از همه شربت زکلا بقد است اسب تازی شد مجروح بر پیر پالان دختر از همه جلست و بدل با مادر پیر رحیمی نه برادر به برادر دارد	بمه آفاق پر از فتنه و شرمی بینم علت است که هر روز تبری بینم قوت دانا همه از خون جگر می بینم طوق زترین همه در گردن می بینم پسر از همه بدخواه پدر می بینم پس شفت نه پدر را به پسر می بینم
---	--

پند حافظ بشنو خواجه بروی کی کن
که من این پند به از دژو کرمی بینم

دیدار شد میرو بس و کنار هم را به برو که طالع اگر طالع نیست عیب کس بر ندی وستی نمی بینم ای دل بشارتی و بهمت محتب نماند آن شد که چشم به بکران بود و اکبرین خاطر بدست تفرقه دادن زیر کیت بر خاکین عشق نشان جرحه لبش	از بخت شکر دارم و از روزگار هم جامم بدست باشد و زلف نگار هم لعل تابان خشت و می خوشگوار هم وز می جهان پرست و بت میکار هم خشم از میان بخت و شرک از کار هم مجموعه بخواجه و صراحی بیار هم تا خاک لعل کون شود و شکار هم
--	--

چون آید بی لاله و گل فیض حسن تست
 چون کایات جمله بوی تو زنده اند
 حافظ اسیر زلف تو شد از خدا ترس
 بریاد رای نور او افتاب صبح
 گوی زمین بوده چو کان عدل تست
 تا از نیستی به فلک و طور دور است
 خالی مباد کاخ جلالت ز سرورن

ای بر لطف بر من خاکی ببار هم
 ای آفتاب سایه ز من بر دار هم
 وز انصاف آصف جم آفتاب هم
 جان بکند فد او کو کتب بار هم
 وین برشیده که بند نیل حصار هم
 تبدیل سال ماه و خزان بهار هم
 وز ساقیان سه و قد کلفزار هم

صلح از ما چه بجوی که ستان را صلح کنیم
 مدور ز کس نیست سلامت را و عاقبت

در اینجا ز اینجا که هیچ از خانه نگو
 من ز چشم خوش ساقی خراب داده ام
 قدت کفتم که شمشاد است بر خجلیان
 اگر بر من پنجانی پشیمانی خوری آخر
 جگر چون نافه ام خون گشت و زین نه میاید
 کرت باور بود و زنه سخن این بود ما تیم
 بلائی که جیب آینه را شمشاد کفتم
 که این نسبت چرا دادیم و این بیتان ایتم
 بخاطر دار هم غنیمی که در خدمت بجایتم
 جزای آنکه باز نقش سخن از جبین خطایتم

نوازش گشتی ای حافظ ولی بایار و زلفت
 زنده عیدی کل کوئی حکایت با صبا تیم

عمر است تا من در طلب هر روز کانی کنم
 دست شفاعت هر دم در نیکنامی منم

نی ماهمه افروز خود تا بگذرانم روز خود
تا بگویم یا بگویم کسی زان سایه سوسوی
هر چند آن آرام دل انم بخشد کام دل
اورنگ کو کچهر کو نقش فامه سر کو
وانم سر آید قصه ام چندان نماند غصه ام

دامی را بی می بختم مرغی را بی منیر غم
کلبه ام عشق از هر طرف بر خوشتر امیر غم
نقش خیالی اسکی شمع فال دامی منیر غم
حالی من اندر عاشقی داد تما می منیر غم
زین آه خون افشان که من به صبح شامی منیر غم



با آنکه از خود غایبم و ز می چو حافظ ماییم
و مجلس روحانیان که کا جامی منیر غم



بروای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم
بعیا دتم قدم نه که ز بنجو دشی دم
علمم از خوری زین پس بکنم ز غمخوری پس
ز زرت کنند زیور برت کنند بر
و گرم مگو که خواهم که ز در کست برانم
من اگر چه می پرستم مدید می بستم

نجدار با کنم جان که ز جان جنبه ندارم
می ناب نوشم و هم ده که غم و کز ندارم
نظری بخر تو با کس بجبی و کز ندارم
من بیغوا می مضطر چکنم که ز ز ندارم
تو بر این من بر آنم که دل از تو بر ندارم
برید دل زدستم که دل کز ندارم

دل حافظ ارجوئی غم دل به بند خوئی

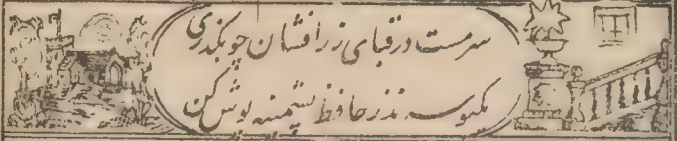
چه بگویمت بگوئی سر در و سر ندارم

ای نو چشم من سخن هست گوش کن
پیران سخن تجربه گفتند کفمت

تا ساعت پرست نبوشان نوش کن
هان ای سپر که سپر شو پی بند گوش کن

بر بهر شمنه ساسنه دست عشق
 تسلیم و خرده لذت مستی نخبشت
 باد و ستان مضائقه در عمر و مال نیست
 در راه عشق و سوسه اهرمن بسی است
 بر کن نوا تبه شد و ساز طرب نمائ
 ساقی که جامت از می صافی تی به باد

خواهی که زلف یار کشی ترک بهوش کن
 بهمت در این عمل طلب از میفر و ش کن
 صد جان فدا ای بارضیعت نبوش کن
 به شد اردو کوشش دل به پیام بهوش کن
 ای خنک ناله بر کش و ای خنک خوش کن
 چشم غمناکی من در دوش کن



افسر سلطان گل پیدا شد از طرف حسن
 خوش بجای خویشین بود این شست و
 تا آب معسور باد این خانه که خاک درش
 خاتم حم را بشارت ده حسن خاتمه
 خنک چو کافی چرنت رام شد در زیرین
 جو بار ملک را آب از شهر شیرست
 شوکت پور شک و تیغ عالم گیر او
 بعد زین شکفت اگر با بخت خلق شست
 گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند

مقدمش نارب مبارکبا در بر سر و سمن
 نانشند هر کسی اکنون بجای خوشی شین
 هر نفس با بوی حرم میوزد با وین
 کاسم عظم کرد از دو کو تاه دست برین
 شهسوار خوشبیدان آمدی کوئی بزن
 تو درخت عدل نشان بخ جوایان بان
 در همه شناسا شد و ستان انجمن
 خیزد از صحرای ایران ناله شک ختن
 بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ فلکن

ای صبار باقی نرم تا تک غصه آ
تا از آن جام زرافشان بر نه بخشد

شورت با عقل کردم گفت حافظ می نویسد
ساقی می ده بقول ستار مومن

ای حسد و خوبان نظری سوی که اکن
در دل درویش تمنای نگاهی
گر لاف زند ماه که ماند بجمالت
ای سرو چنان از چین و باغ زمانی
شمع و کل و پروانه و بلبل همه برب
باد شد کان جو روح فاتا یکی خرد

رحمی من پیوسته بی سرو پا کن
زان چشم سیه است بیکغره دو اکن
بنمای رخ خویش و نه انگشت نم کن
بخرام در این بزم و دو صد جاقا کن
ای دوست بیا رحم به تنهایی ما کن
ای سنگ و فاترک جفا هر خدا کن



مشو سخن دشمن بدگو چی چند ارا
با حافظ مسکن خود اید دست وفا



ای روی ماه منظر تو نبه احسن
در چشم پر خمار تو پنهان سنون
ماهی تافت چون خست از برج سیکوئی
خرم شد از ملاحات تو عهد و لبر می
از دام زلف و دانه خال تو در جهان
دایم بلطف دای طبع از میان جان

خال و خط تو مگر لطف مدار حسن
در زلف بتقار تو پیدا قر احسن
سروی نخو است چون قند از بوی حسن
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
یک مرغ دل نماد نکشته شکار حسن
می پرورد و بنار تو را در کنار حسن

کتاب حیات میخورد از جو یا حسن

کرد لبست بنفشه از آن تازه و ترست



حافظ طبع برید که بسیند نظیر دوست

و یار نیست غیر تو اندر و یار حسن



کوتاه کرد قصه زبده دراز من

با من چه کرد دیده مشوق باز من

کوفاش کرد در همه فاق باز من

محراب ابروی تو حضور از نماز من

یا دشمن خجسته ای مسکین نو از من

کرد و شمشاد گرش کار ساز من

آب آتوسنکدل چکند سوز ساز من

تا کی شود ترین حقیقت مجاز من

سیداد جان براری میکفت ایاز من

غماز بود اشک و عیان کرد راز من

هم مستی شانه و راز و نیاز من

بالا بلند عشوه کرد سرو نماز من

دید می لاکه آخر پیر می زهد علم

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام

میترا سم از خرابه ایان میبرد

سست یار و یاد حریفان نمیکند

یارب کی آن صبا بوزد و گزینم او

برخود چو شمع خنده زان کریم میکنم

نقشی بر آب میزنم از گریه جالیا

محمود را دمی که با خزر رسید عمر

کفتم بدلقی زرق بوشم نشان عشق

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود



حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا

باشاه دوست برود دشمن کین از من



بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

بهار و گل طرب بگیر گشت و تو به شکن

طریق صدق بیاموز آصف ایدل رسید با و صبا غنچه از نهواداری زدستبر صبا کرد کل کلابین عروس غنچه بدین یور و مسم خوش صغیر طبل شوریده و نفسیر نبراه	براستی طلب آزاد کی ز سر و چمن ز خود برون شد و بر تن درید پیرین سنگنج کیسوی سبیل کز بروی سمن معاینه دل و دین میسر و بوجه حسن برای وصل کل آمد برون قلب حسن
---	--



حدیث غصه دوران جام جو حافظ
بقول مطرب مستوی صاحب



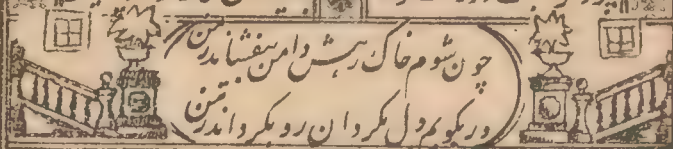
چند آنکه کفتم غم طبیبان آنکل که هر دم در دست خیار مادر و پنهان بایر کفستیم یار بامان ده تاباز نبیند درج محبت بر مهر خود نیست ای منم اختر بر خوان وصلت	درمان نکردند مسکین غریبان گو شرم بادست از غد لیسان توان بخشیدن در دوا طبیبان چشم مجبان روی جیبان یار بباد اکام مرتبان تا چند با شمر ز بی نصیبان
--	--

حافظ کشتی سوسویستی

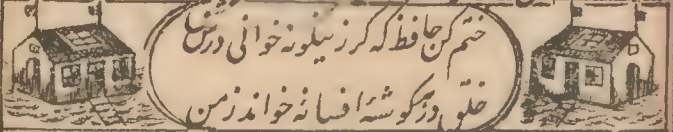
کرمی شنیدی بنیاد بیان

کنم چاک از کریان تابان چوستان جابه را بدید برتن	چو کل هر دم بوبست جابه نفت را وید کل کوفی که در باغ
--	--

من از دست غمت مشکل بریم جان
 بقول دشمنان پرستی از دست
 منت در جابه چون جام باوه
 بباراشم اشک از دید چوین
 مروکز سینه ام آه جگر سوز
 ولم را شکن و در پامین
 چو دل را بست و زلف تو حفظ
 وای لرز او آسان بر روی من
 مگر و بیچاکس با دوست سمن
 دلت در سینه چون دریم این
 که سوز دل شود بر خلق روشن
 بر آید هیچ دو از راه روز
 که دارد در سر زلف تو شکن
 بدینسان کار او در مین



گر چشمش پیش میرم در غم خند و چوچ
 عارض کنین بهر کس نماید همچو کل
 او بخونم تشنه و من لبش تا چون
 چشم خود را کفتم آخر کی نظر سیرش
 که خوف بادم تلخی جان آید خفشت
 و در بر خیم خاطر نازک بر بخاند من
 و در یکوم باز پوشان باز پوشاند من
 کام بستانم از ویاد او بستاند من
 گفت میخوای مگر تا جوخی نراند من
 بس حکایتی شیرین با منماید من



خدا را کم نشین با خرقه پوشان
 رخ از رندان بیامان پوشان

در این خسته بسی آلودگی است
چو ستم کرده مستور نشین
تو نازک طبعی طاقت نیاری
درین صوفی و شان مدنی ندیم
لب میگون چشم مست بجای
بیاور قی این سالوسیان مین
زول گرمی حافظ بر خذر باش

خوشا وقت قبابی میفروش
چو نوشم داده زهرم نوش
گر اینهای مشت دلق پوشان
که صافی با بعیش در نوشان
که از شوق می لعلت جوشان
صراحتی سخن دل و بر بط خوشان
که دارد سینه چون یک خوشان

دانی که حکیت دولت دیدار یار وین
در کوی او کدائے بر خضر و کین

از جان طمع بریدن آسان بود وین
خواهم شدن بستان چرخ بادل
که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
بوسیدن لب یار اول ز دوست کندان
فرصت شمار صحبت کز این دورانه دل

از دوستان جانی شکل بود برین
و آنجا به نیکبانی می سپهر این
که سر عشق با ز می از بلبلان شنیدن
کاخ طول کردی از دست لب کنین
چون بگذریم نتوان دیگر هم رسیدن

کوی برفت حافظ از یاد شاه منصوب
یار بیاوش آورد و رویش وین

و لم راشد سر زلف تو مکن

بدینا نش فرو کداز مکن

و کردل سر کشد چون لاف خط
چو شمع از پیشم آئی در شب
بگذارم چکار اکنون که گشت
ز سر و قامت نه نشینم از آد
ز مدت کربت بزم ذره روی
کجا بزینک شکر دست یاب
چو حافظ مجسمه ای عجب آید
بست آتش دل و دایم فکین
شود چشمم بیدار تو روشن
جهان بر چشمم از روی گلشن
بمده تن کر ز بان با شمع چو سون
چو خورشیدم فرو دایم ز رو
کرانید کس از بادیران
نیکوید کسی بروحه احسن



ز در در آو شبستان منور کن
و مانع مجسمه روحان معطر کن



بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل جان
از آتشکده ای لطاف و خوش که گشت
ز خاک مجسمه ای نسیم باغ نیست
طمع بخت وصال تو خدایم بود
چو شادمان چمن زبردست حسن تواند
ستاره شب بهران می فشان نور
ازین موقع شمیمه نیک در نکم
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
ز در در آو تماشای باغ و منظر کن
سیان ز جرم حیفان چو شمع بر کن
بر شمع و چون عود عطر مجسم کن
خوایم بدان لعل به چو شکر کن
کرشمه بر سمن و ناز بر صندوبر کن
ببام قصر بر آو چو سراغ نه بر کن
بیک کرشمه صوفی شمع قلندر کن
تو کار خود ده از دست می سباز کن

و کز فقیه نصیحت کند که می بخورید
لب پالیه بپوش آنگنان بستان ده
حجاب دیده اوراک شد شعاع جمال
پایله بدیشش کو دماغ را تر کن
باین لطیفه دماغ خرد معطر کن
بیاو خر که خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهر و یار
راز کارها که کنی شمس حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین نهان
دامن دست بدست آروز دشمن بکمال
ست بکشدت و نظر بر من و دیش انداخت
ماکی از سیم و زرت کیسه تخمی بدو
کمر از دره نه لپست شو مهر بورز
پیر پیمان کشن ماکه روانش خوش باد
بر جهان نیکه مکن کرد حرمی دار
با صبا در چین لاله سحر می کفتم
که بزرگان شکند قلب به صفت شکنان
مردیزوان شود این گذراز اینان
گفت کامی چشم و چراغ همه شیرین بخان
بنده ماشو و بر خورز به سیم تان
تا بخلو که خورشید رسی رخ زان
گفت پر به سیز کن راجبت پاشخان
شادی بهر جبینان رخ راز کنان
که شهیدان اند نهیم خونین کفان

گفت حافظ من و محمد مریانه ای
راز می لعل حکایت کن و سیمین دق

شراب لعل کشم روی جبین این
بزیردلق طمع کند با دارند
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
وراز دستی این کوه استینان بین

بجز من و جهان سر فرو نمی آرد کره زابروی پر خم نمی کشاید یار	دماغ کسبر که این خوشه چندان سینا ز ابل و دل و ناز و نینا
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم اسیر عشق شدن چاره خلاصت	و فای صحبت یاران هم نشینان ضمیر عاقبت اندیش شینان



عبار خاطر حافظ بر دست عقل
صفای نیت پاکان پاک دنیا



صبح است ساقی قدحی پر شراب کن ز آن پیشتر که عالم فانی شود خراب	دور فلک درنگ ندارد شتاب کن مار از جام باده کلکو نخراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد روزی که چرخ از کل ماکوزها کند	گر برک عیش می طلبی کن خواب کن ز نهار کاسه سر با پر شراب کن
ما مرد و بد و توبه و طاعات نیستیم بهمچون جناب دیده بروی قدح کشتی	بابا بجام باده صافی خطاب کن وین خانه را قیاس اسائن خطاب کن
ایام کل جوهر بر فتن شتاب کرد کار صواب باده پرستی است فطرت	ساقی بدو در باده کلکو شتاب کن بر خیز و روی غمزم کار صواب کن



کار صواب باده پرستی است فطرت
بر خیز و روی غمزم کار صواب کن



فاتحه چو آمدی بر بحر حسته بخوان انکه پیش آمد و فاتحه خواند و میرد	لب بکشا که میدهد لعل لب برده جان کو نفسی که روح را می کشم از پیش روان
--	--

ایکه طبیب خسته روی زبان بسین
 که چیت استخوان من که در مهر کرم
 باز نشان جراتم زاب دو وید و
 حال لم چو حال تو هست در پیش
 آنکه دما مشیه ام ز می لعل داده است

کین مود و دوسینه ام بار و لب زبان
 همچو تبه منیر و آتش مهر از استخوان
 بسین مرا که مید پیسج ز زندگی
 جسمم از آن دو چشم تو خسته شده است و توان
 شیه ام از چیه سر و پیش طبعی زن

حافظ از آب زندگی شعر تو داد و بهر
 ترک طبیب کن با نسخه شریک خوان

ارشمه کن بازار ساحری شکیب
 با دوه سر و دستار عالمی یعنی
 بزلف کوی که آئین سر کشی بکده
 برون خرام و بهر کوی نیکی از بهر
 با هو انظر شیه آفتاب بگیر
 چو عطر سای شود زلف منبل از دهم

بغزه رونق بازار سامری شکیب
 کلاه کوش با این دلبری شکیب
 بطره کوی که قلب شکری شکیب
 سزای حورده و رونق پری شکیب
 با پروان دوتا و تس مشری شکیب
 تو قیمتش ز سر زلف عنبری شکیب

چو غنایب فصاحت فروشند خط
 تو ز نقش بسین کهنه در شکیب

کلیک را ز سنبل مشکین نقاب کن
 بکشا بقبوه ز کس مست خراب کن

یعنی که رخ پوش و جانی خراب کن
 وز رشک چشم ز کس غبار آبن

چون شیشای دیده ما بر کلاب کن
بنگر بزبان لاله و غم شراب کن
شمه کین بخون دل انضاب کن
با دشمنان متح کش و با اعتبار کن

بقیان عرق ز چیره طرافین را
بوی نقبه بشنود زلف نکار گیر
ز اینجا که رسم عادت عاشق گشت
ما بخت خویش و خوی ترا آزمودیم



حافظ وصال میطلبد از زره دعا
یارب دعا حجتی ده لا ینتجabin



بدست زنجیره ساقی حواله کن
بر روی روزنبل شکین کلاه کن
غنلی بر آرو تو به بیفتد و ساله کن
اینک رقص مایه از آه و ناله کن

ما سر خوشیم با ده ما در پیاله کن
در جام ماه با ده چون آفتاب ریز
ای سپهر خافقه بحر ابات شودی
صوفی بگر چهره مجلس شو خوش



گر نوع و سهر در آید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن



از قفس تن مول سیر شده از جهان
باز نشین کند بر سر آن آشیان
بیکه که باز ما کنکره عرش ان
گر بزد مرغ عالمبال و پری در جهان
کان می از معدنست بجای می از لامکان

مرغ دلم طایر است قدسی عرش آشیان
از و این خاکدان چمن سپهر و مرغ ما
چون سپهر و زیج جهان در ره بود ای
سایه دولت قد بر سر عالم بسی
دزد و جهانش مکان نیست که از گایت

عالم علوی بود جلوه که مرغ ما آب خوراد بود گلشن باغ جهان



چون دم وحدت زنی حافظ شوریده
غایه توحید کش برورق انس و جان



منم که شره شرم عشق و زین
و خاکینم ملامت کشیم و خوش باشم
بی پرستی از آن نقش خود بر آب دم
به پرمیکده کفتم که حصیت راه بجای
نغان بمیکده خواهم یافت این مجلس
براد ما ز تماشای باغ عالم حصیت
بر حمت سر زلف تو دو لقمه و ز
ز خطایار بیا مود مهر بارخ خوب



مبوس خربلب معشوق جام می حافظ
که دست زده فروشان خطاست بوسیدن



میوزم از قسراقت روز اقبال
به جلوه ینماید بر سبزه خنک کردن
نیغای عقل و دین ابرو نخرام دست
مرغوله را بگردان عینسی بر غم نبل
هجران بلای شایر بلبا بگردان
تا او بسیر در آید بر رخسار بگردان
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
کرد چمن بخوری بسی چون صبا بگردان

ای نو چشمستان در عین تظارم
چون خرم جامی بنواز یا بگردان
دوران چو نویسد بر عارضان خط
یارب نوشته مداز یا ماکردان

حافظ ز خور و یان قسمت جز اینقدر
رکرسیت رضای حکم قضا بگردان

نفسکن بر صف زندان نظری بهتر این
در حق من لبست آن لطف که می فریاد
اگر کفرش کرده از کار جهان بختاید
دل بدان و در کرامی چسبکم گردیدم
ما صم گفت که جز غم چه هنر دار عشق
گر بگویم که قسح کیر و لب ساغر و لب
بر در میکه همیکن که رسی بهتر این
کر چه خوبست و ایکن قد رسی بهتر این
کو در این بخت بفرمان نظری بهتر این
ما در جمعه بنار و سپری بهتر این
خفتم ای خواجه غافل هنری بهتر این
بشنو ای جان که مگوید در کبری بهتر این



حکایت شکرین شاخ نباتتین
که در این باغ نیستی ثمری بهتر این



یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسا
دل از رده مارا به نسیمی بنواز
ماه و خورشید بنزل چو باد تو رسند
سخن این است که ماست و نوحه ایچیم
شک و گل کشت عقیق از اثر گردیدن
یارب آن سوسه و روز از بچمن بازرسا
یعنی آن جان ترفته من بازرسا
یارم و می مرا نسین من بازرسا
بشنو ای پیک سخن کیر و سخن بازرسا
یارب آن کو هر رخشان بین بازرسا

بروای طایر میمون بیا بون طلعت
پیش غنای سخن از راز و غنای باز رسد

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یار
برادش ز غمی بوطن باز رسد

خوشتر از فکر می جام چه خواهد بود
پیر میخانه چه خوش گفت معنی دوش
باده خور غم مخور و پند تعلقه نشو
غم دل چسبند توان خرد که آیم نه
مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو
دست ریختن تو همان که بشو صدف بکام
تا به بسیم سر انجام چه خواهد بود
از خط جام که مندر جام چه خواهد بود
اعتبار سخن عام چه خواهد بود
گونه دل باش نه ایام چه خواهد بود
زخم انگرس که نهد و ام چه خواهد بود
تا به بسیم که بنا کام چه خواهد بود

بر مزره دل حافظ بدف و چنگ غزل
تا به بسیم ای من بدنام چه خواهد بود

دلبر جانان من برد دل جانان من
از لب جانان من زنده شود جانان من
روضه رضوان من خاک سر کوی دست
این دل حیران من که کشید ایست
یوسف کنعان من مصر ملاحات تر است
سر و کستان من قیامت دجی است
بر دل جانان من لب جانان من
زنده شود جانان من از لب جانان من
خاک سر کوی دست روضه رضوان
واله و کشید ایست این دل حیران
مصر ملاحات تر است یوسف کنعان
قیامت دجی است سر و کستان



حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث

نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من



عقل و جان بسته برنجیر آن کیو بین
گفت چشم نیم مست و غنچ آن آه بین
ای نصیحت کو خدا را روی بین روی بین
نافه را خون در جگر زان لف غنچه بین
جان صد صاحب دل تجا بسته کیو بین
با هواداران هر دو حیل دهند بین
کس ندیده است و نبیندش از بین
تری شمشیر نکر سبزه می زو بین

نخه و لکش کویم خال آن روی بین
عیب ال کردم که وحشی طبع بر جای بین
عاشقان افتاب از دلبر ما غافلند
کرزه بر عضای محض از رشک آن روی بین
صلقه زلفش تماشا خانه با صیبت
زلف و لبش صبار اندر کرد بین
آنکه من در جستجوی از خرد بیرون شدم
از مرد شاه منصور افلک رخ بر تن بین



حافظ اردر گوشه محراب افلاک است

ای نصیحت کو خدا را آن خم آری بین



ای رخت خورشید و رو خورشید
چون لب علت نمی باشد عیسی اندین
بر تن خود چاک میا ز درخت پیرین
ز ره خورشید یا درج درست آن یارین
میکنی جانم جرات بار دیگر جان من

ای لب تاب حیات امانت سرچین
همچو ابرویت بحشم من کم آید ماه نو
تا رخت دیده است کل در باغ ایسرو رو
رشته علت آن با سبزه موی تان
بوسه میخوایم ز تو لب را بدندان میگری

عاشق روی تو ام شیاه خوابان جان

این حکایت را بداند آشکارا مردون

مرد حافظ و عنایت در کردن تو خونین

داد من بستاند از تو روز محشر دوا

ای آفتاب آینه دار جمال تو

صحن سرامی دیده بشستم ولی چو

سطوع تر ز روی تو صورت بخت

در اوج ناز و عنایتی ای پادشاه حسن

تا بشوای بخت رو و تنه کنان

تا آسمان حلقه بکوشان بشود

در چنین نقش آید مسکین چاک

بر خواست بوی گل ز در آشتی در

در صدر خواجہ عرض که این جهان کنم

شک سیاه مجسمه گرد خال تو

کاین گوشه منیت در خویش خال تو

طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

یار برب مباد تا بقیامت زوال تو

کو مرده ز ممت دم عید وصال تو

کو عشو ز ابروی سپون طال تو

کا شقه گفت با و صبا شرح حال تو

ای تو بهار را لب فرخنده فال تو

شرح نیاز مند دل ایلال تو

حافظ و این کند سر سرکشان

سودای گیسو که نباشد مجال تو

ای پیکر استان خیز سر و لبو

تا محرمان خلوت اسیم غم محو

دلها ز دام طره چو بر خاک می نشاند

احوال کل ببلستان سر لبو

یا یار آشناسخن آشنا بکو

با آنغریب ما چه گذشت از بهر لبو

با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
بعد از او اء خدمت و عرض دعا بگو
گو این سخن معایسنه و چشم ما بگو
آخر تو واقعی که چهرت ای صبا بگو
ای پادشاه حسن سخن با که بگو
کی در مستح کرشمه کند ساقیا بگو
کو در حضور سپهر من این ماجر بگو
رفرمی برو بر کس و حدیثی بیا بگو
شاهانه ما جسد ای کناه که بگو
با این که احکایت آن یادش بگو

پر چین چو میشد آن سر زلفین مشکبنا
کردیکرت بر آن دولت که ز رفت
بر کس که گفت خاک در دوست یکمینا
مع چین بویه من و دوش میکرت
در راه عشق منسرق غنی و فقیریت
آن می که در سب و دل صوفی بقبوره
انکس که منع ما ز خرابات می کند
جان پر و راست قصه ارباب معرفت
هر چند ما بدیم تو ما را بد آن سیر
بر این فقیر نامه آن محشم بخوان

حافظ کرت بحال و راه میدهند
می نوشن ترک زرق بر اخی بگو

خورشید سایه پر و طرف کلاه تو
ای جان فدای شوی چشم سیاه تو
از دل نیایدش که نوید کناه تو
زان شد کنار دیده دل تکیه کاه تو
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

ای خونبای ناله چین خاک را تو
ترک کرشمه میسر و از حد بدون تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین حال
آرام و خواب خلق جانز اسب توئی
با هر ستاره سر کار سیت هر شبم

بایران بنشین همه از هم جدا شدند
 یار بدان مباش که مانند بخت نیک
 فردای روز خشر که عرض خلاقیست
 باشد در آن میان بین افتد نگاه تو
 مایم و آستانه دولت پناه تو



حافظ طبع سبب رعایت که محبت
 آتش زنده بجز من غم و دوا تو



ای قبیله پادشاهی راست بر بالای
 آفتاب فتح رخسارم طلوعی میزد
 جلوه کاه طایر مهتاب کرد و هر کجا
 از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
 آب حیوانش ز منتار بلاغت میچکد
 که چه خورشید فلک چشم و چراغ است
 آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش بود
 عرض حاجت و حریم حرمت محتاج نیست
 زینت تاج و کین از کوه و دالاسی تو
 از کلاه خسروی رخسار و سیاهی تو
 سایه اندازد بهای چتر گردون سایی تو
 نکته هرگز نشد فوت از دل انانی تو
 طوطی خوش لجه یعنی کلک شکر خای تو
 و شنائی بخش چشم و دست خاک پای تو
 جرعه بود از زلال جام جان افزای تو
 راز کس مخفی نماید بر سر و غرای تو



خسرو اسپرانه سر حافظ جوانی میکند
 بر امید عفو جان بخش کند فرسائی



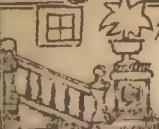
بجان سپهر خرابات و حق صحبت او
 بهشت اگر چه نه جای گناه کار است
 که منیت در سر من جز به خواجی خدمت او
 بیا ربا ده که مستطرم بر حمت او

چراغ صاعقه آن شراب روشن باد
بر استانه میخانه که سری بینی
بار باده که دوشم هر دوش عالم
مکن چشم حقارت نگاه در من
میکنند دل من میل زبد تو به ولی
مادم سمرقده حافظ باده در کرد است
که زو بخرم من آتش محبت او
مزن بیای که معلوم نیست فیت او
نویده داد که عامست فیض رحمت او
که نیست معصیت ز بهی شیت او
بنام خواجه بگویشم فردا دولت او
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب نبفته مید به طره شکسای تو
بریده غنچه میسر دهنده دلکشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش رسو
دشمن دوست کو بگو هر غرضی که ممکن
خرقه زهد و جام می که چینه در خور نمند
شور شراب و سوز عشق آن نفسم رو بیا
من که ملول کشته ام از نفس فرشتگان
مهرخت سوست من خاک درت بر زمین
دلی که ای عشق را کنج بود در استین
شاه نشین چشم من بکجه که خیال است
نوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار
کز سر صدق میکند شب به شب دعای تو
جوهر همه جهانیان میکشیم از برای تو
این همه نقش میزنم و طلب فای تو
کاین سیر بر بوس شود خاک در برای تو
قال و مقال عالمی میکشیم از برای تو
عشق تو سر نوشت من احوال من رضای تو
زود و بسلطنت رسد هر که بود که ای تو
جایی عاست شاه من بلبوبیا جایی تو
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن برای تو

باد صبا ز عالم ناک نقاب بردشت / کاشمیر فضا به تطلع من الغما



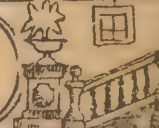
حافظ طالب جامی جان شیرین
حتی بذوق مننه کاسا من الکرا



از من جدا شو که تو ام نور دیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان
از چشم زخم و هر مبادت کردند از کینه
منم کنی از عشق و می ای مفتی زان
ارام جان مونس قلب رمیده
پیر این صبور ی ایشان دریده
در و لببری بغایت خوبی رسیده
مغذور دارمست که تو اورانیده



ز این سرزنش که کرد ترا دوست فدا
پیش از حکیم خویش مگر کشیده



ای ز فروغ رویت چشم و چراغ ده
همچون تو مار نیسی سر تابا لطافت
هر زاده ای که دیدی با قوت منیر
در قصد خون عاشق ابرو چشم شجاعت
ماند چشم مست چشم جهان ندیده
کستی شان نداده این دنیا فزیده
سجاده ترک داده سپایه در کشیده
که این کمین کش ده که آن چکان کشیده
باشد زیر تیر هجرت در خاک چون طسیده
چون عود چینه باشم در آتش آرمیده
تا کی بوتر دل چون مرغ نیم سبل
از سوز نینه بر دم دو دم سیر بر آ



کردست من گیری با خواجه باز گویم
کز عثوه دل ز حافظا چون برداوید



<p>فرصت باد که بیکانه نواز آمده چشم بدور که خوش شنبه باز آمده چون پرسیدن رباب باز آمده کشته غمزه خود را بنواخته آمده ست و شفته نخل که راز آمده که بهر حال برانده باز آمده</p>	<p>ایکه با سلسله زلف دراز آمده آب و آتش بهم منته از لب لعل ساعتی ناز منزه ما و بگردان افزین بر دل نرم تو که از بهر تو آب ز به من با تو چه سجده که بغیائی لم میش با لای می میرد به صلح و محبت</p>
---	--

گفت حافظ در کت خرمه شراب آلوده

مکر از ندهد این طایفه باز آمده

<p>مرا عشق تو با حال خویش پروا بوی حلقه زلف تو گشت دیوانه ز شمع روی تو آتش چوین رسید پروا هزار جان کرامی فدا می جانانه بغیر خال سیما هوش که دیده به در آ فنون را بر او کشته است فسانه که بر زبان بنبردم خبر حدیث پیمانه نکار خویش چو دیدم بدست بیکانه فتاده بر سر حافظ هوای منجانه</p>	<p>چراغ روی ترا شمع گشت پروا خرد که میتد مجانین عشق میفرمود مژده جان بصب ما و شمع در فنی ببوی لاف تو که جان با و رفت چه شد بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند چه نقشه که بر آن خنجر می نمودند مرا بد و لب دوست بهت پیمانه من غریب ز غیرت فدا دم از پا و بش حدیث مدرسه و خانقاه مگوی که باز</p>
--	--

خطه اریار که بگرفت ماه ازو
 ابروی دوست کوشه محراب و دست
 ای جبره نوش مجلس جم سینه پاک آ
 سلطان غم همه آنچه تواند بگوین
 کرد ارباب صومعه ام کرد می پرست
 ساقی چراغ می برده آفتاب د
 آبی بروز نامه اعمال افشان
 آخر در این خیال که دارد کدای شه

حافظ که ساز مجلس عشاق رهت کرد
 خالی مباد عصمه این زمگاه ازو

کفایت برون شدی تباشیری ماه نو
 عمر لیت تا ولم ز قیامان لفست
 مقروضش عطر عقل بند و نی لفیای
 تخم وفا و مهر درین کنه کشت ز
 ساقی بیار باده که رفی بگویمیت
 شکل بلال هر سه مهید بد زین
 حافظ جناب سپهر معانی من و فاست

از ماه ابروان منت شهرم باد رو
 غافل ز حفظ جانب یارانخ و شو
 کاجا همنه از نافه سنگین نیم جو
 آنکه عیان شود که رسد موسم درو
 از سیر خزان کهن سال و ماه نو
 از افسر سیاهک طرف کلاه زو
 در سن وفا و مهر براد خوان نشو



کلبن عیش مید ساقی کلفدار کو

باد بهیار میوز و باد خوشکوار کو



کوش سخن شنو کجا دیده است بار کو
ای دم صبح خوش نفس نازد زلف بار کو
دست زدم بخون دل بهر خدای کار کو
خضم زبان دراز شد خنجر ابدار کو
مردم این بهوس ای قدرت و خیار کو

بر کل نوز گل رخسار میبسی کند ولی
مجلس بزم عیش را غایب مرا نیست
حسن فروشی کلم نیست تحمل می صبا
شمع سحر سبز که لاف ز غار قعر ز
گفت مکر ز لعل من بوسه نذر ای



ما فطاکر چه در سخن خازن کج حکمت

از غم روزگار درون طبع سخن گذار کو



بهان پرست نه میمیزان چشم آرد
نکارین گلشن رویت و مشکین بیان آرد
که باشد که بناید ز طاق آستان آرد
که از پستی تیر او کشد بر سر کمان آرد
که بر طرف سمن زایش می کرد چنان آرد
هزاران گونه نیاست حاجت میان آرد
که اینرا چپ نیست و آنرا چپان آرد
که محرابم بگرداند خم آن و ستان آرد

مرچمست خون افشان چشم آن گان آرد
غلام چشم آن ترکم که در خواب شستی
بلالی شد تنم زین غم که با طغری کشی
بیش چشم مست را کج حسن در زه آرد
روان که شکیه از از خشم طر کز آرد
رقیبان غافلند از نا کران چشم می دم
و کز جوهر پریر کس نکوید با چپین
تو کاو دل نمی بندی نقاب لطف می سرم

اگر چه مغز بزرگ بود حافظ در وفاداری
بدر تر غره صیدش که چشم آنگان ابرو

مزرع بنر فلک دیدم و دامن نو
گفتم ای بخت بجنیدی خورشید
نخیه بر اختر شب کرد کن کین عیا
گر روی پاک محسوس و چو سفاک
آسمان که فروش این عظمت کند عشق
گوشتوار در و حل ارچه کران اردکش
چشم بدور ز خالی تو که در عرصه
بر که در مزرع دل خشم و فاسد کرد
اندین ایره میباش چون حلقه بکوش
یادم از کشته خویش آمد و به کام
گفت با اینم از ساقه نو میزد
تاج کما و س بود و کمر کج و
از فروغ تو بخورشید رسد صد
خرم من به جوی خوشه پروین و جو
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو
بیدی را ندکه برد از نه و خورشید کرد
زرد روی کشد از حاصل خود کاه
ور قفای خوری از دایره خوش مو

آتش زرق وریا خرمین در رخ ابد خست
حافظ این خرد و تپش نه بند از و بر

ای در چمن خوبی رویت چو گل خود رو
ما بهت رخت یار و شکست خط یار
علت بد روزمان شکست لب سپه
آن را هیچ زلفت یا بخت نه عنبر
چین شکن زلفت چون نه چرخش بود
سیمت بت یا عاج شکست دلت یار
زلفت بجم چو کان بر بود و لم چون
یا غالیه میاید در باغچه حسن او

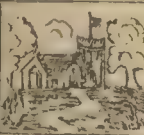
کفتی سخن خود را با یار بیاید گفت
یکاش توانستم گفتن سخن با او
بد کوی توان باشد گریار کند منت
گریار نکو باشد مشنو سخن بد کو
بامایه ازین میبایدش تراز نکند دشت
بنو بد اگر باشد باد لشکان بیکو



استاد غزل سعادت پیش کمال
دارد سخن حافظ طهر ز سخن جاحل



سبب خوش نوا بگو تاز به تاز نو
باده دلکش بجا تاز به تاز نو بنو
با صنی چو لقبی خوش بنشین خلوتی
بوسه ستان کام جو تاز به تاز نو
بر زحیات کی خوی کرده اندام می خور
باده بخور بیا د او تاز به تاز نو
شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش نگار روزگار و بوتاز به تاز نو



با و صبا چو بگذری بر سر کوی نری
قصه حافظش بگو تاز به تاز نو بنو



از خون دل نوشتم نزدیک یار نا
انی رایست و هر امن بجزک ایفا
هر چند از نمودم از وی نبود سودم
من جرب الجرب جلت به السدا
دارم من از فراق در دیده صد علامت
لیس الذموع عیسی هذا العلامه
پرسیدم از طبیبی حوال دوست کفت
نی بعد با عذاب فی قسره بها النداء
حکفتم ملامت آرد کرد دوست کردم
داند مار اینا جابلای ملامه
حال درون ریشم محتاج شرح نبو
خود میشود محقق از آب چشم خار

خاک نسیم مغربشانه دلخواه
 دلیل راه شوامی طایر حجبته لغا
 منم که بستیون نفس میزنم نه حجلت
 بسین شخص ترا رم که غرق خون دست
 زدوستان تو آموخت در طاعت
 بعشق روی تو روزی که از جانم

که در بهای تو برخواست بامداد بجا
 که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
 مگر تو عفو کنی رنه صیت عذر کنه
 بلال را از کنایه راقی کنند نگاه
 سپیده دم که صبا چاک زد شعاع
 ز ترتم بدست سحر گل بجای گیاه

ده بخاطر نازک ملالت از من راه
 که حافظ تو همین کفیه گفت لبم

دامن کشان همی شد در شرب کشید
 از تاب آتش می بر کرد عارض خوشی
 یا قوت جانفراش از آب لطف زد
 لفظ فصیح شیرین قد بلند چاک
 آن لعل دلکشش بین آن خنده پر شو
 آن آهوی سیه چشم از دام برون شد
 تا کی کشم عتابت از چشم نیم خوابت
 ز نهار تا توانی ابل نطفه میازا
 بس شکر باز گویم در بند کی خواهم

صد ماه روز رشکش حبیب قصبه
 چون قطره ای شبنم بر برگ گل حکید
 شمشاد خوشتر از شمش از ناز و روی
 روی لطیف نازک چشم خوش کشید
 و آن رستن خوشش بین آن کام میزد
 یار آن چاره سازیم با این ملک
 روزی که شمش کنایه نور هر دوید
 دنیا و فانداد را یار برگزین
 که او قد بدستم آن میوه رسید

یارب که مدعی را باد از زبان من

هر چه که گفت دشمن در حق شنیدی



لر خاطر شریف رنجیده شد ز خاطر
باز آنکه توبه کردم از گفتن و شنیدن



شسته پیرو صلاحتی شیخ و شتاب
ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده
غدار معین چکان راه آفتاب زده
ز جبره بر رخ حور و پری کلاب زده
شکر شکسته سمن نخته رباب زده
کشیده و سیمه و بر بر کل کلاب زده
که انی خمار کش مفسد شراب زده
ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده
که خفته تو در آغوش نجیب زده
بیا باین فلک دست در رکاب زده
ز روی صدق صدش بر خراب زده

در سر ای معان فرته بود و آب زده
بسوگشان همه در بند کیش تبک زده
فروغ جام و قند نور ماه پوشیده
کرفته ساغر عشرت فرشته رحمت زده
ز شور و سروده شاهان شیرین زده
عروس بخت و آن جلعه با هزاران زده
سلام کردم و این بروی خندان گفت
که کرد اینیکه تو کردی بضعف است
و حال دولت بیدار تر سمت زده
فلک جبینش کش شاه نصرت الدین زده
خرد که ملهم غیاث است بر کعب شرف زده



بیا بیکده حافظ که بر تو غرضه کنم
بزار صف زده عا می مستجاب زده



خرد تو را من و سجاده شراب آلود

دوشن فتم بر میکده خواب آلود

آمد افوس کنان مغیبه باده فروش	گفت بیدار شو ای ربه و خواب آلوده
شست و شویی کن آما که بخراب است ام	تا مگر دوز تو این رخ رباب آلوده
بهوای لب شیرین و نهان خند کنی	جو هر روح بیا قوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل سیر می کن	خلعت شیب بشیر نف شباب آلوده
اشنایان به عشق در این بحر عجمی	غرقه گشتند و گشتند آب آلوده
پاک و صافی شو از چاه طبیعت بد را	که صفائی مذاب تراب آلوده
قصه ای جان جهان فتنه کل غیبی	که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ برو و بگفته بغافل منور
آه ازین لطف با نواع عتاب آلوده

سحر کابان که محسور شبانه	که رقم باده با خیک و چپانه
نهادم عقل را زاده از می	ز شهر بستیش کردم روه
کار میفروشم عشوه داد	این گشتم از مکر زمانه
ز ساقی گمان ابرو شنیدم	که ای سینه طامت را نشانه
نه بندی ان میان طسفه کرد	که خود را به بیسی در میانه
برو این ام بر دروغی و گرنه	که غنای ابلت است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه است	خیال آب و گل در ره بهانه
که نبه و طرف او از حسن سا	که با خود عشق و رزد جادوانه

به کشتی می تا خوش برآیم
سر اخلاص از بیکانه می نوش
وجود ما معانیست عافط

ازین دریای ناپید اگر نه
که نبود جز تو ای مدیحه گانه
که تحقیق منوست و فنا



میداست و موسم گل ساقی بیار باد
بهنگام گل که دیده است بی می قلع نه



زین بند و پار ساقی بگرفت خاطر من
و اعط که دی نصیحت میکرد عاشقان
این یکد روز دیگر کلر غنیمتی
و مجلس صبحی افی چه خوش نماید
کل رفت ای حرفان غافل چه نشینید

ساقی پیاله ده تا دل شود گدا
امروز دیدمش مست تقوی باد و
که عاشقی طرب جو با ساقیان ساده
عکس عذار ساقی بر جام می فاده
بی باکت رود و چکی بی بار و جام باد



مطرب چوپرده ساز و شاید اگر بخواد
از نظر شعر حافظ در بر شانه زاده



عیشم بد است از لعل و نخواست
ای بخت سرکش نکش بکیش
مار ابستی افسانه کردند
از قول زاهد کردیم تو به
جانا چکوم شرح فراق

کارم بکاست احمد
که جام زهر کش که لعل و نخواست
پیران چایل شینان گمراه
وز فعل عابد استغفر الله
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر بینا دین غم کو دیده آ
 رو برنتا بم از راه خدمت
 از صبر عاشق خوشتر نباشد
 و لقی ملمع زمار را هست
 و شب برویش شش بود و قتم
 از قامت سسر و از غار ضنه
 سرب زارم از خاک درگاه
 صبر از خدا خواهر صبر از خدا خوا
 صوفی نداند این رسم و این راه
 از وصل جانان صد لوحش آینه

شوق خست برد از یاد حافظ

و در شبانه درس سحرگاه

کریم یار و از کوسه آن
 من ندانم عاشق آنگاه تو به
 ایمن تقوی منینه دانیم
 مایشخ وز ابد کتر شناسیم
 مهر تو عکس بر ما نیکنند
 الصبر همسر فانی
 عاشق مخور غم که وصل خوا
 حافظ نبود بی نیکو زبیدل
 کردن بخت دیدم احکامند
 استغفر الله استغفر الله
 اما چه چاره با بخت کراه
 یا جام باده یا قصه کوتاه
 همیشه رویا آه از دلت آه
 یا لبیت شعر می ختم آه
 خون بایت خورد در کاه
 گرمی شنیدی پند نگو خوا

ماه من پرده برانداخت یعنی چه

مست از خانه بروی آخته یعنی چه

سأه خوبانے ومنظور که ایاں شد
 زلف در دست صبا کو بس پخت
 نه سر زلف خود اول تو بدستم داد
 سخت رمزدان گفت و کمر میان
 هر کس از مهره مهر تو بخشی شغول
 قدر این مرتبه شناخته یعنی چه
 همچنین با همه در ساخته یعنی چه
 بازم از پای در انداخته یعنی چه
 و زمین تیغ بجا خسته یعنی چه
 عاقبت با همه در بسته یعنی چه



حافظا در دل تنگت چو سر و دیدار
 خانه از غیر نبرد خسته یعنی چه



نصیب من چو خرابات کرده است
 کسی که در از لشحرم نصیب قفا
 بگو براه سالوس خرقه پوش دور
 تو خرقه راز برای هوا بسی پوشی
 غلام تهمت زندان بی سر و پایم
 مرز من خرابات چون که حاصل شد
 در این میان بگو براه امر چه کنه
 چرا چشمه کنند این کنه را و خوا
 که دست زرق و زار است و استین
 که تا برق بری بندگان حق از راه
 که هر دو کون نیرزد و پیشانی
 دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه



برو کدای در سر کدای شو حافظ
 تو این مراد نیای بی مکر نشی بخت



وصال و ز غم جاودان
 بشمشیرم زد و با کس نغفتم
 خداوند امر آن ده که آن به
 که راز دوست از دشمنان به

شبى مىگفت چشم من ندیده است
ولادایم کدایى لوى او باش
بجلم ز ابد او عوت مفر با ما
بباغ بند که مردن بدین
هنگام پامال سر داشت
خدا را از طبیب من پرسید
چو آن سر متا باز پند پیران
اگر چه زنده رود آب حیات
سخن اندر ديان دوست کوهر

زمر و اید کوشم در جهان
بجلم آنکه دولت جاودان به
که این سیمین رخ زان بستان
بجان او که از ملک جهان به
بود خاکش ز خون به خوان
که آخر که شود این توان
که را می سپهر از بخت جوان
ولی شیراز ما از صفیان
ولیکن بکنسته حافظ از ان

آن عالمی خطا کرسوی نامد نشستی
کردن در حق بستی مادر نشستی

بر چینه که بجان شد چهل برار
امرزش نقد است کسی را که دریا
مفروش باغ ارم و نخوت شد
تنه ای منم کعبه دل تنگده کرد
در مصطبه عشق تنغم توان کرد
کلمات تو مرزاد و زبان شکر نشی

و دهقان زل کاش که این خم نشستی
یار نیست چو حور می سیرانی چو بستی
کیشته می نوش لبی لب کشتی
در بر قدمی صومعه هست و کشتی
چون بالش ز رفیت بسا زیم شستی
مهر از تو ندیدار نه جوابی بنو شستی

معمار وجود از روی زنگ تو عشق
در آب محبت کل آدم سرشتی
ماکی غم دنیا می فی اسرار انا
حیثیت زخوبی که شو عاشق رشتی
اکو دکی حسرت خرابی جهان آ
کو راه روی نیکه لی خوب سرشتی




از دست چرا هست سر زلف تو
تقدیر چمن بود چه کرد می چوشتی



است روی رخ زید محسنی ز او عرا
من ابلیغ عنی الی سعاد سکلا
پیام دوست شنیدن سعادت سکلا
فدای خاک در دوست با جان کرا
بیا بشام عزیزان آب دیده من
بسان دانه صافی در کبینه شام
او اتقرب عن فی الماراک طایر خیرا
خلا تفرد عن روضه امن جان
خوشا دمی که در آئی و گویت بسکلا
قدمت خیرست و زم زلت خیرمقا
بسی نما ند که روز فتنه اتی ریسرید
رایت من بیضیات المحمی قیام جان
من به چه پیسج نذر منرا خدی متشان
زهر کار صوابم متبول کن بعلان
امید هست که زودت بجا خوشین بینم
نوشا دشته بفرمان بی من بعلان
بعدت منک قدصرت انبا کمال
و ان عیت بلجد و صرت ناقص عمد
اگر چه روی چو ماهیت ز دیده ام سمان
فما تطیب نفسی و ما سخطاب سمان

چو سبک در خوشا بست نظم شعر تو
که کاه لطف سبق میسر در نظم نبی

ای که دل زنگ غمت می بزد آید	ساقی می کلکون اطلب بر لب شتی
چهل من علم تو فلک را چه تفاوت	بشنو که چنین گفت مرا یک سر شتی
ز آینه دل زنگ غمت می بزد آید	بشکن تو که دی سه او خیر شتی
	انجا که بصیریت چه خوبی و چه رشتی
	ای زاهد اگر طالب حوری و شتی


 در سایه دوش همی گفت که حافظ
 حیضت که هر دم کند اینک شتی

ای باد نسیم یار داری	زان لحن مشکبار داری
ز سار کن دراز دوستی	باطره او چکار داری
ایکل تو کجا در وی زیباش	او شک و تو خار بار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش	او تازه و تو غبار داری
ز کس تو کجا و چشمش	او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش	در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش	در دست چه خستبار داری
روزی برسی بوصل حافظ	اگر طاق انتظار داری

ای جنبه بگوش صاحب خبر شوی
 قاراه بین نباشی کی راهبر شوی

در کتب حقایق و پیشانی است
 و ست از من و جو چو مردان و شو
 خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد
 که نور عشق حق بدل و جانت افتد
 از پای تاسرت همه نور خدا شود
 بنیاد هستی تو چو زبر شود
 بان ای سپر بکوش که روزی پرسی
 تا کیمیا عشق تپان و زرسو
 اندم برسی به دست که خواب و خور
 بانه که آفتاب فلک خو بر شو
 در راه ذوالجلال چو پیاد پسر شو
 در دل بدار بهیچ که ز روز رسو



که در سرت هوای صال است
 باید که خاک در که ایل بصیر شو



ای پادشاه خوابان ادا ز غم تنهایی
 ای درد توام درمان در بستر ناکامی
 مشتاقی و بهجوری دور از تو چنانم
 و ایم کل این بستان شاداب نمینماید
 صدا و صبا اینجا بی سلسله میرقصند
 در دایره فتمت ما نقطه پرکاریم
 کفر خود و رای خود در عالم رند نیست
 یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم
 و لب کله زلفت با باد صبا کفتم
 دل بیتوجان آمد وقت که باز آید
 وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی
 که دست بخوابد شد پیمان کیمیا
 در یاب ضعیف از درد وقت توانایی
 اینست حریف ایل تا باد نه پیمانی
 لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه تو ندانی
 کفر است در این نهیب خود و بنی خود را
 رخسار که بکس ننمود آن شاه هر جا
 کفا غلطی بگذر زین فکر سودا

ساقی چمن مکر اسیر و تو رخ نمیشد
زین دایره نیا خوین جگر میده

شما حذر امان کن تا باغ بیار
تا حل کنم این شکل زین ساغر مینا

حافظ شب بچران شد بوحش صبح آمد
شایدت مبارکبادی عاشق شیدا

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
کلاک تو بارک اندر ملک دین گشته
برابر من نابد انوار اسم اعظم
در حشمت سلیمان هر کس که شک نیا
تیغی که آسانش از فیض خود دهد آب
گر پر تو ز تیغ بر کان معدن افتد
و انم دلت بختد بر اشک شب نشین
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
باز ارچه کاهکاهی بر سر بند کلاهی
در دو دمان دم تا وضع سلطنت
کلاک تو خوش نوعید در شان یار غیا
عمریت پادشاه کرمی تسی است جام
ای عنصر تو مخلوق از کیمیا ی عزت

در فکر تو پنهان صد حکمت الهی
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
ملک آن است و خاتم فرما هر آنچه خواهی
بر عقل و دانش او خند مرغ و ماهی
تنها جان بگیرد بی منت سپاهی
یا قوت سرخ رور انجمن رنگ کاهی
گر حال ناب سپهر سی از با و صبحی
تا خر قها بشویم از عجب خانقاهی
مرغان قاف و آنند امین پادشاهی
مثل تو کس ندید است این علم را کاهی
تعویذ جان سزائی افنون عمر کاهی
انیک زنده دعوی ز محبت کوهی
وی دولت تو امین از صدمت تبا

جائی کہ برق عصیان بر آدم صفی زد
مار چکونه زید و عوی بیکتا
یا بجا و لب بر ایاد اهب العطا یا
عطا علی مقل حلت به الدوا
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفا
ظلم از جهان بیرون شد تا تو جهان بیا



حافظ چو دوست از تو که کا میسر دام
رنجش ز بخت منما باز آ بعد رخا



ای دل آن که خراب از می لکون با
بی ز رو کنج بعد شمت قارون با
در مقامی که صدارت بقیع ان بخشند
چشم دارم که بجای از همه افزون با
تاج شاهی طلبی که هر ذاتی بنا
در خود از کو هر حبشید و فریدون با
در ره نزل لیلی که خطر است بجان
شرط اول قدم آن است که مجنون با
کاروان رفت و تو در خواب بیابان پیش
کی روی ره که پر سی چکنی چون با
نقطه عشق نمودم بتو بان سهو مکن
ورنه چون بگری ز دایره بیرون با
ساعی توش کن جرمه بر افلاک فلان
تا بجد از غم آیم بگر خون با



حافظ انفسه مکن که که کر شعر است
هیچ خوشدل نپسند که تو مخزون است



ای دل بگو عشق که ارمی مینکنی
اسباب جمع دارم کار می مینکنی
چو کان کام در کف و کوفی مینکنی
بازی چنین ببت و شکار می مینکنی
این چون که موج میزند اندر جگر چرا
در کار زنگ و بوی کار می مینکنی

سکین ز آن شد مخلصت که چون با
کرد یکران کجای غم جانان خریدند
ترسم که زین چنین بنده ی استین گل
در استین کام تو صد نامه مند ج
ساعه لطیف و دلکش می افکند بخاک

بر خاک کوی دست گذاری نمیکنی
ای دل تو این معامله باری نمیکنی
کز گلشن تحمل خاری نمیکنی
از آفای طره یاری نمیکنی
و اندیشه از بلا خاری نمیکنی

حافظ بود که بند کی بارگاه دست
اگر چه میکنند تو باری نمیکنی

ای دل که از ازا چاه رخندان بدر آ
رشد از که کرد و سوسه عقل کنی گوش
تا کی چو صبا بر تو کارم دم میت
در تیره شب بجز تو جانم بلب آمد
جان میدهم از حسرت آن لعل رو بخش
شاید که بآبی فلک دست بگیرد
در خانه غم چند نشینی و ملامت
بر خاک درت بسته ام از دیده و صید

هر جا که روی زد و پشیمان بدر آ
ادم صفت از روضه رضوان بدر آ
از غنچه چو گل خسته ام و خندان بدر آ
وقت است که همچون تابان بدر آ
باشد که چو خورشید درخشان بدر آ
گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آ
وقت که از دولت سلطان بدر آ
باشد که تو چون سر و فرمان بدر آ

حافظ کن اندیشه که آن لایف مصری
باز آید و از کلب اخزان بدر آ

ای روضه بهشت ز کویت حکایتی	و آب خضر ز نوش لبانت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه	شرح جمال حور ز رویت کسایتی
کی عطر ساجی مجلس روحانیان شد	گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در دوست خویشم	یا داور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش از خیال رخسار دست میدهم	ساقی بیا که نیست زد و زخ شکایتی
بوی لب کباب من اتفاق را گرفت	دین آتش درون بکند هم سهرایتی
ای دل هرزه دانش و دینت زد و رفت	صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
بر پاره از دل من دایغسته قصه	بر سطر ای از خیال تو در رحمت آیت



دانی مراد حافظ ازین آه و ناله صییت
از تو کرشمه و زخم و غمایتی



ای ز شرم عارضت کل کرد خوی	در عرق شبنم عشقیت جام می
زاله بر لاله است یا بر گل کلا	یا بر آتش آب یا بر دوت خوی
میشد از چشم آن کمان بر دودول	از پیش میرفت و کم میکرد پی
امشب از زلفش نخود هم داشت	رومژ و نایک بر نیز کجی حی
چون بنی عامر بسی محزون بود	گر برون آید یکی لیلی ز طلی
نای می لب بر لب مطرب بنند	چنگ را در زیر ناخن کردنی
آنکه بر جبهه جان میداد	جان از بوستان جامی ده بوی

باتو زین پس کس فلک خواری کند
خسرو آفاق بخشش کر عطا
چونک را بر دست مطرب می
باز گو در حضرت دارای ری
ماه حاتم زناش کشت طی
گو رکش بخرش و بخرش زنی

جام می پیش آر چون حافظ مخور
غم که جسم کی بود باک و وس کی

ایکه بر ماه زخمت مشکین نقاب انداختی
تا چه خواهد کرد بر ماتاب زلف و عار
کو خجی بریدی از خوابان عالم شاد باش
گرچه از مستی خراب طاعت من بگوین
کنج عشق خود نهادی در دل ویران
خواب بیداران بستی ای که از تقصیر
پرده از رخ بر کنده ای یک نظیر و جلوه
نصرت الدین شاه یحیی ای که تاج آفتاب
زینهار از آب شمشیرت که شیر ازاران
باوه نوش از جام عالم بین که برادر کج
هر کسی با شمع خسارت بنوعی عشق جنت
از فریب ز کس مخمور و چشم می پرست

لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
حالیا نیرنگ رنگ خشن آب انداختی
جام کجی و طلب کافر سیاه انداختی
کاندرین شغلم بامتد ثواب انداختی
سایه دولت بر این کنج خراب انداختی
تمتی بر شب روان خیل خواب انداختی
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی
تشنه لب کردی بنسکام در انداختی
شاید مقصود از رخ نقاب انداختی
زین میان پروانه را در ضطراب انداختی
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ایکه دایم بخویش مغدوری	کز عشق نیست مغدوری
کردیو انکان عشق مکرد	که بعقل عصمت مشهوری
مستی عشق نیست در سرتو	رو که تو مست آب انگوری
روی ز روست و آه در دالتو	عاشقانرا که راه رنجوری
بکدر از ننگ و نام خود حافظ	ساغی طلب که محمودی



ایکه در گشتن ما هیچ داری کنی
سود و سود ما به بسوزنی و صابا کنی



دردمندان غمت زهر طایل دارند	تصد این قوم خطر باشد بین مانکنی
رنج ما را که توان برد بیک کوشه شمر	شرط انصاف نباشد که مداوان کنی
دیده ما چو با میسد تو دریاست چو	تبعض کذری بر لب دریا کنی
نقل هر جور که از خلق کر میت کونید	قول صاحب غضا نست توانی کنی
بر تو که جلوه کند شاهمانی نابد	از خد اسپرمی معشوق متنا کنی



حافظ سجده بجراب دوا برویش کن
که دعائی ز سر صدق خزان کنی



ایکه در کوئی خرابات مقامی داری	جم و قوت خودی را دست بجای داری
ایکه باز لف و رخ یار کنی شب و روز	و زنت باد که خوش صبحی شامی داری
ای صبا سوختن بر سمره فقطند	اگر آریا سمره کرده پیامی داری

بشوای خواجہ تو کرز انکہ شامی دار توئی امروز در این شهر که نامی دار برکتا جنپش ده که چه دومی دار ایکنم شکر که بر جور دومی دار توئی ایجان که در این شیوہ خرامی دار	بوی جان ز لب خندان قدح می شنوم کامی می طلب از تو غریب چه شود حال سربز تو خوش دایغشی است لی تو بنکام وفا که چه شایست نبود مرد بان شد فلک و ترک جفا کار می
--	--

بس عامی سحر ت حافظ جان خواهد بود
 تو که چون حافظ شیخ غلامی دار

بند کا نزار بر خویش جدا امیدار بامیدی که درین ره بخدا امیدار به ازین دین نگاهش که مرا امیدار تا تحمل بکنیم از تو روا امیدار عرض خود میسر فی رحمت امیدار از که مینمائی فریاد حرامدار	ایکه مجوری عشاق رو امیدار تشنه بادیه را هم نزلای دریاب دل بودی بجل کرومت ایجان لیکن ساغر ما که حریفان در میسنوشند ای کس عرصه سیم رخ نه جو لاکه تست تو بقصیر خود افتادی ازین در محروم
--	---

حافظ خام طبع شمع می ازین قصه بده
 کار نما کرده چه سید عطا امیدار

دین و قربی معنی غرق فی باب در کج خزلباتی افتاده خراب او	این خرقه که من ارم در بر شین ارب چون عترتہ کردم چند انکہ نمک کردم
--	--

چون مصلحت اندیشی و راست زدیگی
 من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
 هم سینه پراش بهم دیده بر آب
 کاین قصه اگر گویم با خنک و پاک
 در سر هوس ساقی و دوست شراب
 کرتاب کشم باری زان لغت باک
 از بهیچ تو دلاری دل برکنم آری

چون پریشانی طار میگذرد
 رندی و هوسناکی در عهد شباب

بامدعی گویند اسرار عشق و سستی
 باضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش آب
 باجنسیر میرود در پنج خود پرستی
 بیماری اندرین غم خوشتر ز ندرستی
 تا فضل و علم بسینی هم معرفت نشینی
 در آستان جانان از آسمان بسینی
 عاشق شواره روزی کار جهان آید
 از وزیده بودم این تنها که بخت
 حار از چه جان بکا بد کل عذر آن خواهد
 صوفی پیال پسا ساقی مشرب بر کن
 در طبقه مغام و دوش آن پیر چه خوش گفت
 در مذهب طریقت خامی نشان گرفت
 سلطان با خدار از لغت شکست ما
 تا کی کند سیماهی چندین درازد ما

گر خرقه پیرینی مشغول کار خود باش
در گوشه سلامت مستور چون آن بود
عشق بدست طوفان خا ابد پیرو ابله

میر قبله که باشد مشغول خود پرستی
تا ز کس تو گوید با مار مورستی
چون برق ازین کشاکش نداشتی که رستی



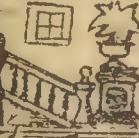
از راه دین حافظ ما دیده رفت

بجمله سر بلند می شد پایمالیستی



بجان او که گرم دست رس بجایان بود
و کردم نشی پای بند طره او
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
بگفتی که به اچیت خاک پا تو را
نخواب نیز نمی غمیش چه جامی صبا
در آمدی ز درم کاشکی چو لمعه نو
به بندگی قدش سرو معرف گشتی

کینه پیش بند کاشان بود
کیم تر ارد این تیره خاکدان بود
بدل دینغ که یک ذره مهربان بود
اگر حیات کرانما به جاودان بود
چو این نبود می ای کاش باریان بود
که برودین ماحکم او روان بود
اگر چو بسوسن ازاده ده زبان بود



ز پرده ماله حافظ برون کی افتاد

اگر نه همدم مرغان صبح خوان بود



بچشم کرده ام ابروی ماه سیمای
ز ما دل بجسی داده ام من مسکین
سرم زدست شد و چشم انتظارم و

خیال سرو قدی نقش بسته ام جا
که نیستش کبر از تاج و تخت پروا
در آرزوی سرو چشم مجلس ارا

زهی کمال که نشو عشق بازی من	از آن کجا چنه ابرو رسد بطغرا
مر که از رخ تو ماه در شبستان است	کجا بود بعنبر و غ ساره پروا
مگر راست دل آتش بخورده ایم	بیا بسین تو اگر میکنی تماشا
بروز و قهقهه تابوت ما ز سر و کنید	که مرد ایم ز داغ طلبد بالائے
در آن مقام که خوابان بعنبر تنه زنند	عجب مکن ز سر می کو ققاده دریا
فراق وصل چه باشد رضای دوست	که حیف باشد از و غیر او تمنا



ز شوق سر بدر آرد ما بیهان آرد
اگر عین نه حافظ رسد بر ما



پدید آمد رسوم بیوفائی	نا نذا ز کس نشان آشتائی
بر نذا ز فاقه پیش چشمتی	کنون اهل بر سر دست کدائی
کسی کو فاضلت امروز در د	منی بسیند ز غم یکدم ربا
کسی کو جا هست اندر غم	متاع او بود مردم بهای
اگر شاعر بخواند شعر جوان	که دل را ز و ننه اید روشنائی
نخستندش جوی از بخل و اسنان	اگر خود فی مثل باشد ناسائ
خرد در گوش هوشم دوست	بر و صبری بکن در مینو



بیا حافظ بجان این سپید میوش
که گراز پاسبانستی بر سر آست



بروز ابد با میدی که داری	که دارم هیچان امیدوار
بخرساغر که دارد لاله در دست	بیا ساقی بیا و تاجیه دار
مراد رسته دیوانگان کش	که متی خوشتر است از بهوشیار
بر پیر از من ای صوفی بپیش	که کردم توبه از پر بهیز کار
بیاد دل در چشم کیسوی و بند	اگر خواهی خلاص در سکار
بوقت کل خدا را توبه بشکن	که عهد کل ندارد استوار
غریزان و هجر عمر بگذشت	چو بر طوف چمن باد بهار
بیا حافظ به پسند تلخ کن گوش	چرا عمری بفلت میکند ار

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی
خون جزوی که طلب روزی نبهاده کنی

آخر الامر کل کوزه گران خواهی شد	حالیاف کمر سبک کن که پراز باد کنی
جهد بنما که در ایام کل و عهد شباب	عیش با آدمی چند پرزاده کنی
نکته بر جای نبر کان نتوان دیگران	مگر اسباب بزرگی همه آاده کنی
اجر با باشد تا می خنوشیر چرخ گشت	اگر نگاهی سومی نهد بدول فتاده کنی
خاطرت کی تم فیض پذیرد و هیات	مگر نقش پر کنده و ورق ساده کنی
ای صبا بندی که خواه جلال الدین کن	که چمن پر سمن و سوسن آاده کنی
کار خود که رنج باز گذاری حافظ	ای صبا عیش که با بخت خدا داده کنی

بصوت بلبل و تسری گزینوش می	علاج کی گنمت آخر الد و اما کی
و خیره بنه از رنگ و بوی فصل بها	که میرسد زره رهنان بهمن و می
زمانه میسج نخبه که باز است ماند	بجز ز سفله مروت که نشئه لاشی
چو کل نقاب بر افکند و مرغ زد بهو	منه ز دست پیاله چه میکنی بی بی
خزینیه داری میراث خوار کان کفر است	بقول مطرب و ساقی بقبوی دف و نی
چو هست آب حیات بدست نشین	فلانمت و من الماء کاشی حی
نوشه اند بر ایوان جنت الماوی	که هر که عشو ه دنیا خرید و ای بوی
سخنماند سخن طے کنم بای ساقی	بده بشادی روح روان حاتم طی
سکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت	ز تخت جهم سخنی مانده است افسر کی

بخیل بوی خدانشنو د بیا حافظ
ساله کسیر و کرم کن که انصاف علی

بفراغ دل زمانی نظری مباحی	به از آنکه حیرت شاهی همه روز و ماهی
بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود	که نظردین باشد بچشمین لطیف روی
دل من شود و اندام چه شد آفرین را	که گذشت عمر و نماند خبری زی هیچ سویی
انضمم با خرا آمد نظرم ندید سیرت	بجز این نماند مار اهو سی و ارزوئی

مکن ای صبا شوش هر زلف آن بر
که هزار جان فدا بفسدای تاروتی

بگرفت کار خست چون عشق من کمالی
 درو بهمی ننجید کا نذر تصور عقل
 شد خط عمر حاصل کر زانکه با تو مارا
 اندم که با تو باشم کیس ال بهت روی
 چون من خیال رویت جان با خواب نیم
 رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت

خوش باش از آنکه نبود این هر روز
 آید بیخ معنی زین خوبت مثل
 بکند مبعسر روزی روزی شود و صبا
 و اندم که بستیو باشم بکیر و بهت سا
 کز خواب می نه ببیند چشم بجز حیا
 شد شخص نا توانم بار یک چون بلا

حافظ کن شکایت کرد صل با رخسار

زین بیشتر باید بر حیدر احتیاط

بلبل ز شاخ سر و بگلها نکت پهلوی
 یعنی بیا که تش موسی نمود کل
 مرغان باغ قافیه سخنند و بند که کو
 جمشید جز حکایت جام از جان نبرد
 خوش فرش بوریاد که افی خواب من
 درویشم و کد او برابر نمیکشم
 این قصه عجب شنو از بخت و اثر کون
 چشمت لعنه خانه مرد و خراب کرد
 و بهقان سنا بخورده چه خوش گفت بایر

میخواند دوش در مقامات مغربی
 تا از درخت نکت تحقیق بشنوی
 تا خواجه می خورد و نفرهای پهلوی
 ز نهار دل مبسند بر اسباب نپوی
 کین عیش نیست در خور او ز نکت جزوی
 پیشین کلاه خویش بعد تاج خسروی
 مارا بکشت یار با نفا س عیوی
 محض ریت مباد که خوش مست میری
 کای نور چشم من بجز از کشته نداری

بنخو ر بشعر بنده که دل تنگیت مباد بعد از تو خاک بر سر سباب زبیری



ساقی مکر طیفه حافظ زیاده دار
کاشفته گشت طره و دستار مولی



که حق صحبت دیرینه دار
از آن کوهر که در گنجینه دار
خدا را گرمی دو شمنه دار
تو که ز خورشید و ماهینه دار
که با حکم خدائی گیسنه دار
تو دانی خرقه پشمینه دار
بقرائی که اندر سینه دار

بآبامور ز این کینه دار
نصیحت کوکش کن کین دینی
بفریاد خار مغان رس
ولیکن که نمائی رخ بر ندان
بر ندان گواهی شیخ نه شد
نمیه سی زاه است شیمند
ندیدم خوشتر از شعر تو ظاهر

بیار باده و بازم رمان ز رنجوری
که هم باده توان کرد دفع مخموری

مگر بروی گار و شراب انکوری
که از مودم و سودی نداشت مغوری
درینغ از آئینه زهد و صلاح ستوری
اگر چه نیت ادب این سخن بدستوری
اگر تو عشق نداری بروی که مغدوری

بیج وجه نباشد فروغ جاکس اس
ز سر غمره قتان خویش غره مباش
بیک فزید بدام صلاح خویش رود
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مبار
عشق زنده بود جان مرد صاحب دل

من از آنکه کردم مستی پاک
تا بنیستان بر دم بخاک

بنا بوی از چوب نام کمیند
آب خرابات غلغله مید
مریزد بر که من خراب
ولیکن بشرطی که در مرک من
تو خود حافظا سر زستی تبا

براه خرابات خاکم کمیند
پس آنکه بروش ستمیند
میارید در ماتم چند رباب
ناله بحسنه مطرب و حکم
که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

الای آهوی وحشی کجای
دو تنهاده سکر از بنیک
بیات حال یکدیگر بدینیم
که می بینم درین دشت شوش
که خواه شد بگویند جی
که خضر مبارک پی در آید
که وقت عطا پروردن آید

مرابا بست بسیار آشی
دوراه اندر کین از پیش پس
مراد هم بجوینم ار تو انیم
چرا که پس نذر و خرم خوش
وینق بکین یا رغین
زمین بختش این ره سر آید
که فایم لا ذریه فرود آید

ن دار
ن دار
ن دار

که روزی چشم روی در زنی
که ای سالک چه در اینانه دایسته
جوابش داد و گفت و نه دایم
بنا چون بست آری نشانش
چو آن سرور و ان شد کاروان
ده جام می و پای کل از دست
لب بر چشمه و طرف جوی
بیا در فستکان و دودستان
چو آن آید تاب روانش
کرد آن چشم و دین دار
چنان پر خم زد تیغ حد آید
رفت و طبع خوش باشم کرد
مگر خضر نیارک پی تواند
نیاز من چه وزن آرد و من
تو که عجب من از خود بکنی

می گفت این مست با تو
داسته بنده کردانه و بکار
ولی هیچ عباد شکام
که او خود بی نشانست پشانش
ز ملک دیده میکن با سبک
ولی غافل شود از رخ بست
نم اشکی و با خود کلهکونی
موافق کن تو با ابر حبار
نه بخشش ز آب دیده خویش
مسلمانان مسلمانان خدا
که کوئی خود بنواست آید
برادر برادر کی چنین کرد
که این تنها بان تنها رسد
که خورشید غنی شد کبریا
ز نظری کان نکرد و شهر بکند

رسید دولت وصل و گذشت محنت بجز
 نهاد کشور دل باز و محسوری

هر کسی نتوان گفت راز و حواظ
 مگر بد آنکه کشیده است محنت دوی

ترا که هر چه مراد است در جهان دار
 بخواد جان دل از بنده و روان تبان
 بنوش می چو سبک روحی امی حریف نه ام
 بیاض روی ترا نیست نقش و خوراز ام
 میان ندر می دارم عجب که هر عت
 مکن عتاب ازین پیش جو بر دکن
 با اختیار اکر صد هزار است جفا
 بخش جفای میستان ام و دل جو
 وصال دوست کرت دست مید پور
 چو ذکر لعل لببت میکنم خند و کور
 چو کل بد امن ازین باغ میبری فضا

چه غم ز حال من زار تا توان دار
 که حکم بر سر ازادگان ان دار
 علی الخصوص در ایندم که هر گران دار
 سواد می از خطاش کین بر این غوان دار
 میان مجمع خوبان کینی میان دار
 بکن هر چنپه توانی که بجای ان دار
 بقصد جان من خسته در گمان دار
 که سهل باشد اکر یار مهربان دار
 برو که هر چه مراد است در جهان دار
 حدیث یا شکر است اینکه در دهان دار
 چه غم ز ناله و سنریا و باغبان دار

تو مگر بر لب جوی رهوس شبنمی
 ورنه هر فستند که بنی همه از خود بینی

بجائی که تو نمی بنده بگزیده او
 که بجای من بیدل و گری گزینی

عاشقا زانو چاره بجنبه مسکینی	صبر بر جور رقیبت چکنم کرگنم
افزین بر تو که شایسته صد تحسینی	ادب و شرم ترا خسر و مهر و بیان کرد
ظاهر مصلحت وقت در آن می بینی	عجب از لطف تو ای کل که نشینی با خا
که تو خوشتر ز کل و تازه تر از نیرنگی	حیفم آید که حسد امی تباشا حمین
بیدلی سهل بود که بنود بیدینی	گرامانت بسلامت بسمم با کی نیست
که تو خوشبو چو گل سوری چون نیری	با و صبحی بهوایت ز گلستان بزخا
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی	سخن بغیرض از بنده مخلص شنو
بهر آن است که با مردم بد نشینی	ما ز بینی چو تو پاکینه رخ و پاک نه
که بدین منظر غمیش نفسی نشینی	شیعه بازی سر شکم کنری از چوب و ست
راه رو را بنود چاره بجنبه مسکینی	بعد ازین با و که اسئے بسر منزل عش
لایق بزر که خواجه جمال الدینی	تو باین لکشی و مانس کے ای مایه نا
بلغ الطاقه یا مفتله عینی بینی	سپیل این اشک روان صبر دل حافظ



جان مند ای که هم جانی و هم جانان
هر که شد خاک و رت رست ز سر کردا



کار و شوار کنی سر نداین آسان	سر سری از سر کوی تو نیارم بر جوا
ما ز کار از سر شد شیوه جان افشا	خام را طاقت پروانه پرسوخت نیست
با تو کستخ نشستن بود از حیرا	بسیوار ام کر فستن بود از ناگیا

فانش کردند قیسان تو سر دل	چند پوشیده ماند خبر پنهانی
تا بماند ترو شاو آب نال فت تو	واجب آن است که بر دیده مانیشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روی	کفتمش چونی و چون میری می زندانی
گفت آری چکنی گریزی رشک من	هر که را بنود مرسته سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
برین اگر بر سر این کسی کنی سکبانی

جای حضور و کاشن امن است این بر	زین در بشا و مانی عیش و طرب در
ای کاخ دولتی تو چه کاخی که مدیج است	در شاخسار کاشن تو سایه بهمای
بر صبح در هوا می رست میکند صبح	جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای
باد تو بچو آتش موسی جسته پی	خاک تو بهر آب خضر زندگی فرا
فرخنده نوکل تو چمن را حیات ده	بعد بنفشه تو صبارا کره کشای
مرغول سبیل از دم کوی تو خوش نسیم	زلف صبار خاک جناب تو مشکای
خورشید در هوای تو چون زده پای	جمشید در حریم تو چون بندگان پای



حافظ معقیم در که او باش و عیش کن
کا ند ر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای



چو سرواگر خنجره امی دمی بگلزارای	خورد ز غیرت ردی تو هر کلی خارای
ز کفر زلف تو هر حلقه و آشنوی	ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

ساز خاک ریت نفد جان با بر چند
 هر چه بخت من ای چشم مست یا رخسار
 ولا همیشه زن لاف زلف و لبند
 سرم برفت و زمانی بسر زفت این کار
 که نیت نقد روان را بر تو مقدار
 که در پیت زهر سوت آه بیدار
 چو تیره رای شدی کی کسادت کار
 و لم گرفت و بنودت سر گرفتار

چو لقطه کفتمش اندر میان دایره
 نخبده گفت که حافظ برو چو پر کار

چون در جهان بے امروز کامگار
 با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشو
 تا چند بهیچو چشمست در عین ناتوانی
 جوری که از تو دیدم در دلی از تو بوم
 از یاده و صالت کرجعه نبوشم
 در بجز مانده بودم با دصبار نیاید
 مانده ایم و عاجز تو خواجده و قار
 و کان عاشقی را بسیار مایه باید
 گر چه بوی و صلت در حشر زنده کردم
 ساید که عاشقان را کامی ز لب برار
 بر بیدلان سکین تا کی جفا و حوار
 تا چند بهیچو زلفت در تاب و بهیچار
 کرشمه بد اسنے دانم که رحمت ار
 تا زنده ام نور زم آئین هویشار
 از بوستان صلت بوی امیدوار
 که میکشی بزورم و میکشی ز بار
 و لهای سپیچو آذر چشمان رو دبار
 سر بر نیارم از خاک از روی شرمسار

آخر زخمی کن بر حال زار حافظ
 تا چند نا امید می تا چند خاکسار

چه بودی اردل آن ماهم بستان بودی	که کارمانه چنین بودی رچان بودی
بجفتی که چه از زدنیم طره دوست	کرم بر سر موتی هزار جان بودی
براست خوشدلی ما چه کم شدی یارب	گر نشان مان از بد زمان بودی
کرم زمانه سر مندازد اشی غیز	سر بر غم آن خاک آستان بودی
خیال اگر شدی سد آب دیده من	بزار چشمه بر گوشه روان بودی
کسی بجام دیم کاشکی نشان مید	که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیره آفتاب	بدل دیرغ که کینه مهره باغ بودی
ز پرده کاشش برون آمدی قطره آ	که بر دو دین ماحکم اوروان بودی

اگر نه دایره عشق راه بر بستی
چو نقطه حافظ بیدل در این میان بودی

چه قامتی که سر تا قدم همه جانی	چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
نه صورتی که کل کاستان فردوسی	نه قامتی که سسی سر و باغ بستانی
بسی حکایت حست بشنیده ام جانان	کنون که دیدمت اتحتی هزار چندان
آنم چشم تو دارد نشان بپاران	دلم چو زلف تو دارد سر پریشان
ز جستجوی تو نشینم ار چه بر نفسم	میان خون لب آب دیده بنشانی
ز خاک پای عزیز تو سر مگردانم	اگر مژ دست فراق تو بسر بگردانم
تو چون سپهر جفا پیشه و احوالم	ز روز کار نمانده است رو بویرا



ز روی لطف و ترحم سپهر انجشانی
چو در و محنت حافظ یقین بهمی دانی



کر به پیرانه سرم دست دهد ما و
شیشه باد و کنجی رخ زیبائی
رای من روی تیان است مبارک را
مینت این جز سخن بوالهوس رعنائی
که مرا نیست بغیر از تو ز کس پروائی
سخن پیر مگر بر بهمنی دانائی

خوشتر از گوی چرا بابت نباشد جا
ارزو میکندم از تو چه پنهان دارم
جای من ویر معانی است و مروج طنی
چه کنی کوشش که در دهر چو من شیدا
صنما غیر تو در خاطر ما کی نگذرد
باد و آب باش که بر کس نتواند گفتن



رحم کن بر دل مجسم روح خراب
ز آنکه هست از پی امروز یقین فردا



ناشکر چون کنی و چه شکرانه آور
اقرار بندگی کن و دعوی چاکر
پس بر تو باد تا غم افتاد کان خور
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بر
آن به گزینم که یوه سبکبار بگذر
در ویش و امن خاطر و کنج قلندر
از شاه نذر خیزد ز تو نیستی یاور

خوش کرد و اوری فلکست روز و آو
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخند
اکس که او فاد خدایش گرفت دست
ساقی ببرد کافی عیش از درم در است
در شاه راه جاده و بزرگی خطر بسی است
سلطان فکر لشکر و سودای تلخ و غنج
نیل مراد بر حسب فکر و بهمت است

بحرف صوفیانه بگویم اجازت است

ای نور دیده صلح با زنجبک و داور

حافظ عبا رفعت و قناعت زریح متوکی

کاین خاک بهیستر از عمل کمیار

در همه دیر معان غنیت چون شیدا
دل که آئینه شایست عبا ری وارد
گرد ام تو به بدست صغنی باده فروش
کشتی باده بیاور که مرا بیخ دوست
سخن غصه کوبان مشوقه پرست
ز کس ار لاف زو از شیوه چشم تو رخ
جو یا بسته ام از دیده بدایان که مگر
سراین نکته مکر شمع بر آرزو زبان
این حدیث چه خوش آمد که سحر که می

ترتد جاسی که رو باده و دفتر جان
از خد امی طلبم صحبت روشن ران
که در می نخورم بسیرخ بزم آرا
کشته بر گوشه چشم از غم دل دربان
کز روی جام میم نیست بکس پروا
ز و ذابل نظر از پی نابینا
در کنار منبش نند سبی بالائ
در نه پروانه نذار دز سخن پروا
بر در می که باد فونی تر سائ

که مسلمانان این است که حافظ دوا

آه اگر از پی امروز بود فردا



دو یار زیرک و از باده کمن دوست
ز تند با و حوادث می توان دیدن
من این مقام دنیا و آخرت ندبم

فرا غمی فکتابی و گوشه چمنی
در این چمن که کلی بوده است یاسمنی
اگر چه در پیستم مستند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بکنج دنیا داد
بیا که رونق این کارخانه کم نشود
کار خویش بدست خسان بهی نیم
ببین در آینه جام نقشند عجب
ازین موم که بر طرف بوستان بگشت
بصبر کوش تو ایدل که حق را بکن
بگوشه بنشین سر خوش و تماشا کن
بروز و مته غم با شراب با کفایت

فروخت یوسف مصری کمترین شئی
ز زهر سپی توئی از فسق همچو منی
چنین شناخت فلک حق خدمت چو
که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی
عجب که رنگ کلی ماند و بوی نامی
چنین غریز نکستی بدست اهر منی
ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی
که اعتماد یکس نیست در چنین منی

مزاج و هر تب شد در این بلا حافظ
بر کجاست فکر حکیمی رای اهر منی

دیدم خواب دوش که ماهی بر آید
بقیر رفت و یار سفر کرده میرسد
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال کن
فیض زل بزور ز راه آمدی بدست
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
خوش بودی از خواب بدیدی یار چو
آنکه ترسبندگی گشت رهنمون

کز عکس روی و شب بجران هر آید
ایکاش هر چه زود تر از در آید
کز در دام بافتد و ساغر آید
آب خضر نصیبه اسکندر آید
هر دم پیام یار و خط و سبزه آید
یا باد صبح او سوی یار هر آید
ایکاشکی که پاشش بسگی بر آید

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
خامان ره زلفت چه دانند عشق
جانها ساز کردی آن دل نواز را

مطلوب می ار بشی بدرد او را آردی
در یاد لی بجوی و دلیر سر آردی
گرچه سچو روح جلوه کنان در آردی

کرد گیری بشیوه حافظ زوی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آردی

رقم بباغ تاکه چپینم سحر کلی
سکین چون عشق کلی کشته قبل
سیکشم اندر آن چمن باغ و مدم
چون کرد در دلم اثر آواز غنایب
بس کل شکفته میشود این باغ راوی
کل یار خار کشته و بلبل قرین عشق

اندک بکوش تا کم آواز بلبل
واندر چمن بکند ز فریاد غنای
میکردم اندر آن کل و بلبل آملی
کشم چنانکه هیچ نمازم تحلی
کس بیخوابی خار چنیده است ازو کلی
انرا غنایب می نه و اینرا تبدلی

حافظ مدار سپید مرج از مدار چرخ
دار و نهزار عیب و ندارد نقصنی

روز کار نیست که مارا کنران میدار
کوشه چشم رضائی بمنبت باز نشد
نه کل انواع غمت رست نه بلبل در باغ
پدر تجربه آخر تو نه ایدل چه روی

مخلصا زانه بوضع و کران میداری
این چنین غمت صاحب نظران میداری
همه را غره زمان جابه در آن میداری
طبع مهر و وفا زین سپهر میداری

که چه رندی حسنه ای کنه ماست
 جوهر جام جم از کان جهان و گراست
 کیسه سیم و زرت نیک باید پرداخت
 ای که در تلق طبع طبعی ذوق خضوع
 چون توئی ز کس ناز غنای چشم و جود
 دین دل فت دلی راست نمی آر گشت
 تا صبا بر کل و بلبل ورق حسن تو خوان
 ساعد آن که بنوشی چو تراز بهر نگاه

گذران روز سلامت بملاست
 چه توقع رخ جهان گذران میدار

زان می صاف گردن خسته شود و نه جا
 روز یارفت که دست من میگیرم گرفت
 روزه هر چند که همان غریب است لا
 مرغ زیرک بدر صومعه اکنون در
 کله از زاهد بدخو چکنم رسم این است
 یار من چون بخرامد تماشای چمن
 اگر حریفی که شب روز می صاف کشد
 اگر چه ماه رمضان است بیار جا
 ساق شمشاد قدی ساعدیم انداخت
 رفتش مو بهتی و ان شدنش افتاد
 که نهاده است بهر مجلس و عطی دانه
 که چو صبحی بدید در پیش افتد شانه
 برسانش ز من ای پیک صبا پیغام
 بود ایما که کند یاد زور و آستانه

حافظا که نذر دود است خضر و عید
کام و شوار بدست آوری از خود گامی

ز دل بدم که رساند نو آرش قلمی	نجات یک صبا کو یا بکن گرمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم	خوشا دمی که بچینانه بر کنم علمی
حدیث چون و چار و دوسر و دپستانه	پایه که کسیر و بیاسا بغیر خویش می
لطیف راه نشین سر عشق نشاند	برو بدست کن ای مرده دل میخ می
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق	چو شبی است که در بحر میگذشت رمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفرود	بیک پایه صافی و صحبت صمنی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است	اگر معاشرانی نبوش جام غمی
نیکم کله لیکن ز ابر رحمت دوست	بکشت زار جگر خستگان اندامی
بیا که خرده من کرچه وقف میکند است	ز مال وقف نه بینی بنام من رمی
چرا بیک فی قدش منیخند از آ	که کرد صد شکر افشانی از فی قلمی

سرای قدر تو شاه بدست حافظیه
بخیز نیاز شبی یا و عای صبحی

زین خوش رقم که بر کل رخسار میکشی	خط بر حیفه کل و کلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا	ز انبوی بهفت پرده باز آری میکشی
هر دم بیا و آن لب میگون و چشم	از خلوتم بجانم حفا میکشی

سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی
و ده زین گمان که بر سر بهار میکشی
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
شیرین بقید سلسله در کار میکشی

نقعی سر تو بسته بقدر اک ما سزد
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
باز که چشم بد ز رخ دور میکنم
کامل روی چو باد صبار ابروی لعل

حافظ در چه میطلبی از تقسیم و هر
می میخشی و طسره و لدار میکشی

من گویم چه کن را بیل دی خود تو بگوی
دلق آلوده صوفی بی ناسب بشوی
ای جهان دیده ثبات قدم از سلف بجوی
خواجہ تقصیر مفر ما کل توفیق بپوی
از ره عیش در آورده عیب بپوی
سخنیک فشان در تحقیق بپوی
ورنه هر کر کل شیرین شد ز آهن و روی
یکد روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

ساقی سایه بر است بهار و لب بوی
بوی گیر کنی ازین قوم نیاید بر خیز
سعد طبعست جهان بر کرش نیکه کن
کوش بجای که بلبل نغفان میکشد
یک نصیحت گنمت بشنود صد کنج بر
شکر آرز که در باز رسیدی به با
روی جانان طلبی آینه را قابل سنا
شیر زانکه شوی خاک در میکده ها

نقعی از حافظ ما بوی ریاضه آید
آفرین بر نفست باد که خوش بودی بوی

ساقی بایک شد فتح لاله پر ز می
آفات ما بچند و خرافات ما بپای

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار
 بهیاش شو که مرغ سحر گشت مست لاله
 خوش ناز که از نیل میجویی شاخ نوبهار
 بر مهر چرخ و عشوه او عین امانت
 فردا شراب کوثر و حور از برای مست
 با صبا ز غم صبی یا و مید
 حشمت بیدین سلطنت کل که کتیه
 در ده بیا و حاتم طی جام کمینی
 ز آن می که داد رنگ طبعی با غول
 بشنو که مطربان چمن راست کرده اند
 سبب باغ بر که بخدمت چونندگان
 اشیاء روزگار بی ساز در کرد

پسین قباقی قصیر و طرف کلاه کی
 بیدار شو که خواب عدم در میست بی
 کاشفگی مبادت از آشوب باد و دای
 ای ای بر کسی که شد این زکروی
 و امروز نینر دلبهر روی جام می
 جان دارونی که غم پرورد و ده بیانی
 فرشتش با و هر وقتی را بر زیر پی
 نماند سیاه بخیلان کینیم طی
 بیرون بخند لطف فرج از رخسار بخی
 استیک چنگ در بر بط و طنبور دمای بی
 استاده است سر و کمر بسته است بی
 اگر مرد راه باز نمانده است بیج ششی



حافظ حدیث سحر فربخوشت رسید

تا حدیثین شام باقصی روم و رمی



خطا بآدم که داشت شوبالطاف خداوند
 و رای حد تقیر راست شرح آرزو مندی
 که عاشق رازیان را و معاللات خرد مندی

سحر با باد میفهم حدیث آرزو مندی
 حکم آن زبان نبود که سر عشق کوید باز
 دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون

لا ای یوسف مصری کردت سلطنت
 بحر غمره فغان و دوا بخشی و درو کمن
 جهان سپید رخسار امروت و جلالت
 بمانی چو نتو عالمی قدر و مهر استخوان
 در این بازار کسودیت باور و شورشند
 دعای صبح شام تو کلید کنج مقصود است

پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزنی
 بچین لف مشک افشان لایزنی و لبت
 ز مهر او چه میخواستی مرا و همت چه می بردی
 دروغ این سایه دولت که بر ناهل افکندی
 خدا یا منعم گردان بر ویشی خورشیدی
 باین راه و روش مهر که با دلدار پستی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و مقررند
 سیه چشمان کشیده می ترکان بهر قندی

سحر که ره بروی در سر منشی
 که ای صوفی شراب آنگه شود صفا
 که انکست سلیمانی نباشد
 خدا از آن جنس قدیر است
 در و نایره شد باشد که اغیب
 مروت که چه نامی بی نشان است
 ثوابت باشد ای دارای حسن
 نمی بینم نشاط عیش در کس
 اگر چه رسم خوابان تند خوشت

همی گفت این معما با تو می
 که در شیشه باند از بعضی
 چه خاصیت و نقش بکنی
 که صدمت باشدش دستنی
 چه اغی بر کند خلوت نشینی
 نیاز می عرصه کن بر نانی
 اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
 ز در مان سله نه در دینی
 چه باشد که بسازی بزمینی

چو باشد کربس از غمبختی	اگر چه رسم خوابان تند خوئیست
مال حال خود از پیش بینی	در میخانه بجشامابه پر سیم
نه دعوت را کلید بینی	نه بخت را امید سر بلبست
نه دانشند را علم لقی	نه حافظ را حضور و در قرآن



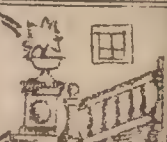
سحرم با بخت میخانه بدو تنخواهی
گفت باز ای که دیرینه این کار



پر تو جام جان بین بدت آگاهی	بچو جم بر سر می کش که ز سر ملکوت
با دلباشش که از سر خدا آگاهی	با که ایان در میکه های ساکت را
که ستانند و دهند افسر شایسته	بر در میکه رندان قلندر باشند
دست قدرت مکر منصب صاحب جانی	خشت زیر سر و بر تارک بخت آخری
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی	اگر ت سلطنت فقر بخت بند ایدل
ظلمات تیرس از خط که آبی	قطع این محله بی سر بری خضر کن
بنفک بر شده دیوار باین کو تا بی	سرماد و میخانه که طرف باش
سند خواجگی مجلس تو را نشانی	تو در فقر دانه زدن از دست
که بخشد ترا آسجیات از شاهی	ای سکنه ریشین غم پیوده محوز



حافظ خام طمع شرمی از قبضه دار
عزت چیست که فردش دو جهان بخ



سلام آند ما کرالتیاسے
 علی وادی الاراک ومن علیها
 دعا کو غیبان جانم
 منال یل کہ در زنجیر نفش
 اموت صابر ایالت شعری
 نجات راحتی فی کل حسین
 سویدای دل من تاقیاست
 بجایا بم وصال چونو شاہی
 زحفت صد جمال دیگر افزود
 بر آن نقاش قدرت آفرین
 بہ منزل کہ رود آرد خدا یا
 تو می باید کہ باشی ورنہ سہل است
 علی ملک المکارم والمعالے
 و داری بالتوافق الکمالے
 وادعوا بالتواتر والتوالے
 بمجمعی است اشقتہ حالے
 متی نطق البشیر عن الوصالے
 و ذکر ک مونس فی کل حالے
 مباد از شور و سودای تو خالے
 من بد نام رند لا ابالے
 کہ عمرت باد صد سال جلالتے
 کہ کردم کشید از خط ہدایتے
 بکنند ارش بحفظ لایزالے
 زیان ناید جاستے و مالے



خدا و اند کہ حافظ را غصہ نصیب
 و علم آند حبیبی من سوائے



سلامی چوبی خوش آشتا
 وودی چو نور دل پارسایا
 نمی بینم از ہمدان بی چربا
 بر آن مردم دیدہ راروشنایا
 بر آن شمع خلوت کیا پارسایا
 دلم خون شد از غصہ ساتی کجا

ز کوی معان روگردان بخت	فروشدن فلق مشکل کشا
عروس جهان کرچه در حسرت	ز حدیبر دیشو بهیو فای
می صوفی افکن کجا میفرود شد	که در تاجم از دست زبدر مای
رفیقان چنان عهد صحت شکستند	که کوئی نبوده است خود آشنا
دل خسته من کرش بهت نیست	نخواهد ز نسکین دلا بزمیا
هر اگر تو بگذاری نفس طامع	بسی پادشاهی کنم در کدای
بیا موزمت کیمیا سعاد	ز نه صحت بد جدائی جدای

مکن حافظ از جور کردن شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدا

سکیمی مست دلت بالعراق	الاتی فیه هوا با ما الای
الا ای ساربان محل دوست	الی ركب انکم طال اشیا
بسی از می مطرب خوشگو خجسته	بشعر پارسی صوت عراف
بسی ساقی بده رطل کرانم	سقا کاند من کاس لکد با
جوانی باز می آرد بسیارم	صدای چیک و نوشا نوش سیاه
می باقی بده تا برفشانی	بیاران مست و خوشدل عجب
در و نم خون شد از نادیدنی	الا تقسا لایام لعنرق
ومی بانیکیان متفق باش	غنیمت دان امور اتفق

میجای محبت و رابر آزد	که با خورشید ساز و بمو شاق
عروسی بس خوشی ای خور ز	ولی که که سزاوار طلاق
رعینا العشق فی مرعی حاکم	حاکم اند یا عهد التلاک
خرد در زنده رود اندازد فی	بکجا بکجا جوانان عراک
بجای اشیب من وصل الفدا	سوی لقبیل وجه اتعنا

وصال دوستان روزی نیست
 بگو حافظ دعامی جان ساقی

سبت سلمی صبد عنفا فوادی	در وحی کل یوم لی نیادی
خدا ابر من تبیدل نبشی	وا وصلنی علی رغم الاعادی
ومن انکر تنی عن حب سلمی	عزیز العشق فی حب الودادی
نکارا در غم سودای عشقت	تو کلنا علی رب العباد
دل عاف شد اندر چنین لغت	بلیل مظهر و الله باد

سینه بالا مال در دست ایدر نیامی
 دل ز تنهاسی بجان آمد خدا را بهی

نیز تا خاط بدان ترک سمرقندی بهیم	ز نیش بوی جوی مولیان آید بهی
چشم آسایش که دارد زین سپهر کرم	ساقیا جامی بیا ورتا بیا سایم دمی
زیر کی را کفتم این احوال خود خندید و	صعب کاری بود لب و دوشی ثانی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چهل	شاه ترکان غافلست از حال ما کورستی
در طریق عشق بازمی اسسایش خط	ریش با آندل که باورد توجید نمی
ابل کام و ناز را در کوی ندان آیه	رهروی باید جها نسوزی نه خامی بی
آدمی در عالم خاک نمی آید بچنگ	عالمی از نو باید ساخت و ز نو آدمی

کریم حافظ چه سازد پیش استغای دو
 کما نذرین طوفان بناید هفت درانی

لبت می بوسم و در میکشیم	آب زندگانی برده ام بی
نه از ارش میوانم گفت با کس	نه کس مهیتوانم دید با کس
کل از خلوت بیایم آورد مسند	بساط زهر را چون غنچه کن طلی
بده جام می از جسم مکن یاد	که میدانم که جسم کی بود و کی
زین برینک چنک ایماه مطر	رکش نجر اش تا نجر و شمشیر
چو چشمت مست را مخمور کند	بیاید لعلش ای ساقی بده می
نخویجان از آن قالب جدی	که باشد خون جامش در رک پی
لبش میبوسم و خون میجو و جام	رخش می بینم و کل میکشوی
چو مرغ بهایکوی که هو هو	مده از دست جام باده بی
چو محبون در پی دیدار لیلی	بباید کشتن ایدل کرد هر چی
تو با سلطان کل خوش باش و خوش	غنیمت دان خلاص همین روزی



زبان و کشای حافظ زمانی

حدیث بیزبان را شنو از نی



یاران صلا می عشق است که می کند کار
در دام کس نفی زین خوبرو شکار
یار ب که ره نیابد بر دامن تو خار
زین خاکدان مباد بر دامنش عیار
کم غایت ثنا بوسی است یاکنار
سال دگر که دارد امید نو بهار
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یار
در دمی صعب در دی کار می بخار
مشکل توان شستن در چمن یار

شربت پر حریفان از هر طرف نکار
چشم فلک ندیده زین خوبرو حریفی
ای روی خوبرو از کل صد بار نازنین
جسمی که دیده باشد از روح آفرین
چون مشک است از پیش خنده را
می بیفش است بشتاب وقت خوشتر یا
در بوستان حریفان نند لاله گل
چون این که کشایم وین از و انعام
هر تار موی حافظ در دست ترک حشمت

صبا تو بخت از لطف مشکبوی دار

بیاد کار مانی که بوی او دار

توان بست تو داوون کرش نکودار
جز انقدر که ریت جان تند خودار
که کوش بپوش برغان برزه کودار
خود از کدام میت انکه در بسودار

دل که کوهر اسرار عشق دوست در کو
در انشایل مطبوع هیچ نتوان گفت
نوا می بلبلت ای کل کجا پسند افتد
ز جرعه تو سرم مست گشت نوشت با

<p>قباى حسن فروشى تر ابراز دوس زمانه كه همه مشك ختن و دبر باد دم از مالك خوبى چو آفتاب زدن بسكه كشي خود اى سه و جو بيار منان دغاش كغم و خندان بزرگبفت كه كيتي تو دبا ماچه كفتكوار</p>	<p>كه بسچوكل همه آئين يك بود ارك فداى تو كه خط و خال شك بود ارك تر اهنرد كه غلامان ما هر دوار كه كرا باورسى از شرم سر فرو دار كه كيتي تو دبا ماچه كفتكوار</p>
--	---

ز كنج مدرسه حافظ مجوى كو عشق
 قدم برون نه اكر ميل جستجو دار

<p>صبح است و ژاله ميچكد از ابره مني در بخر مانده و مني افتاده ام بيا خون پايه خور كه حلاست خون او كز صبحدم خار تر ادر و سر دبد ساقى بهوش باش كه غم در كمين ست مى ده كه سر بگوشش من آن رو خيك ساقى به بي نيازى نيزدان مى بيا</p>	<p>برك صبح ساز و بزن جام گمى مى تا خلاص نجشدم از مائى و منى در كار يار كوشش كه كاريت كردنى پشيتى خار بهمان به كه بشكنى مطرب نگاهدار بهمين به كه ميرنى خوش باش و نپند بشنوازين منجنى تا بشنوى صوت مغنى هو لغنى</p>
---	---

حافظ نهال مستود در جويا رن
 خون خور و در بر نشاند تو خواهم گمى

<p>طيفل هستى عشق آدنى و پرى</p>	<p>ارادتى بنما تا سعادتى ببرى</p>
---------------------------------	-----------------------------------

چو مستعد نظر هستی وصال مجوی
می صبح و شکر خواب صبحدم پیا
بوی زلف رخت میرود می آید
بکوش خواب و از عیب بیاضی بپاش
بیا و سلطنت از ما بجز بیا به حسن
و عای گوشه نشینان بلا بگرداند
مر ازین ظلمات آنکه به سمائی و
ز بهر وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
طریق عشق طریق عجب خطرناکست
از ارکان کرامی بوخت زین غیرت
چو بر خبر که شنیدی بی بجزرت داشت

که جام جسم نهد سو دگاه بی لعل
بگذر نمیشی کوش و ناله سحر
صبها بغالیه سائی و کل بجلوه کر
که بنده را بخرد کس بجز به سیر
ازین معامله غافل مشو که حیف خور
چرا بگوشت چششی بمانند
و عای نمیشی بود و در کیه سحر
نه در برابر چششی نه غایب از نظر
نغوذ باند اگر ره بمانی بر
که هر صبح و مسامحه مجلس در
ازین پس من رندی وضع بجز



همین بهت حافظ امید هست که با
اری اسام لیلی بلیه لقمه



ای سیر جام میم ده که به پیری بست
شاهبازان طریقت شکار نیست
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر
و ده که بس حسیه از غفلت بک جبر

عمر بگذشت به بجای صلی و بوا الهوی
چه شک داشت در این شهر که قانع شده
بال بکشا و صغیر از شجر طوبی
کاروان فت و تو در خواب بیامان

دوش درخشاں و شمشیر
تا چو بحر افنی دامن گیر
مع البرق من الطور و انت
بادل خون شده چون فیه خوشن باید بود
چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ

گفت کای بیدل بچاره تو یار چه
دل بر تشن بنه و دم ز پی خوش نفسی
فعلی لک آت بشاب صبی
هر که مشور جهان کشت بشکین نفسی
تیر اند طریقا کب یا ملتستی

گفت قصه سوتی و مد منی کے
بیا کہ بیتوجان آدم ز غمنی کے

بیا کہ گفتہ ام ز شوق با دو دیدہ
عجیب و قہر و غریب حادثہ آیت
گر ار سد کہ کند عیب دامن پاکت
ز خاک پای تو داد آبروی لالہ و گل
صبا عبیر فشان کشت سایہ خیز
اثر نماند ز من بی شامیت آری
مع التماس تفننم فقد جرمی شل
آبروی کل و خاک پای سرو کہ نیست

ایا منازل سلمی فایں سلما کے
انما صطرت قستیل و قاتلی شاکہ
کہ ہجو قطرہ کہ بر برک کل چکدای کے
چو کلمات صانع رقم ز زابی و خاک کے
و ہات شمتہ کرم مطیب الزا کے
ارسی مثر محیا سی فی مجلیا کے
کہ زادر اہر و ان چتیا است و چاکا کے
چنین بدیع جالے زابی و خاک کے

و وصف حسن و حافظ چکوزہ لطف زبا کے
کہ چون صفات اس کے و رای اورا کے

گفتند خدایک که تویی یوسف مان
در عشق تو ام شمره چو فرما در عجب
تسبیح و هانت نتوان کرد بغچه
صد بار نغمتی که دهم زان بهنت کام
گفتی که دهم کامت و جانت بستانم
چشم تو خدنگ از سپر جان کدیرا
چون اشک بنید از ریش از دیده دم
گر سر و نما ندازد و رخسار تو بر پا
در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پا

چون نیک بدیدم بحقیقت به از آن
ای حسره و خوبان که نوشیرین زمان
هرگز نبود غنچه باین تنگ و مان
چون سوسن آزاد چو ابراهیم ز بان
ترسم ندی کام و جانم بستانم
بیمار که دیده است بدین سخت کام
از آنکه دمی از نظر خویش بر آن
بخرام که از سر و کشتی بروا
چون نایه چو ایکدمش از لطف نخوا

ارپیش مران حافظ غلذیده خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوا

که بر دهنر دشامان ز من که اسپا
اگر این شراب خامست اگر آن چو نخت
شده ام خراب بد نام و هنوز میذارم
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
عجب از وفا می جانان که تقدیمی

که بگوی میفرودشان دونه از جم بجا
هزار بار به بستر ز هزار نخته خانه
که بهمت غریزان بر رسم به نیکان
که بضاعتی نداریم و فکند ایم دایم
که لب حیات ما بود و نداشتی دوا
نه بنام و پیامی نه بر سرش و سلا

بروید پارسایان که نماد پارسائی
زهرم نمکین ای شیخ بد انهای تسبیح
سر خدمت تو دارم بخرم هیچ چیز

می ناب در کشیدیم و نماد نیک نمائی
که چو مرغ زیر کف دست نقد بهیج دهم
که چو بنده کمر افتد بمبار کی غلامی

(جشنای سیر مرغان بریز خون فط)
(که چنین کشنده را نکشد کس انتقامی)



محمور جام غم ساقی به شربابی
عشق رخ چو ماهش در پرده رایت
شد حلقه قامت ماما بعد ازین قیامت
محمور آن دو چشم ساقی کجاست جانم
چون آفتاب رویش در دیده می کنجد
در انتظار رویت ما و امید و آرزو
دست عرض میالای بر کاسه که دانی

پر کن تن که بی می مجلس اردو
مطرب بزن آبی ساقی به شربابی
زین درد که بر اندام هیچ بابی
بیار آن دو لعلم آخر کم از جوانی
ایدل چه سود داری در دیده خطی
وز عشوه لبانت یا فال یا جوانی
انجام کار نبود از دوی ضعیب ساقی

(حافظ چو سیسی دل بر یاد روی خان)
(کی کشنده سیر کرد و از لطفه سربازی)



سینوا و کل فشان کن از دهر چه میجوی
سند بکاستان بر تاشاد و ساقی
شش و هزاران کن آنکس گلستان

این گفت سحر که کل میل تو چه میگوی
اب کیری رخ بوی می نوشی کل بوی
تا سر و بیا موزد از قد تو دلجوی

تا غنچه خداست دولت بخواهد و
 امروز که با زارت پر جوش خریدار است
 آن طره که هر جوشش صد نافه چش آورد
 چون شمع کنورونی در رکند ربا دست
 ایشاخ کل رعنا از بهر که میرو
 در باب و بنه کنجی از مایه نیکو
 خوش بودی اگر بودی بایش خوش
 طرف گرمی بر بند از نقد نکور

هر مرغ بدستانی در کاشن شاه سپید
 بلبل بنوا سازی حافظ بدعا کوئی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودا
 تو یک خلوت رازنی و دیده بر سر است
 بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا
 من این دو حرف نوشتم چنانکه غمنا
 خیال یسوع تو با ما امید تشنه و آب
 ابد در کمر ز کشت چگونہ فندم
 خبر بگوی فلان بر بدان زمان که تودا
 بر دمی نه بفرمان چنان سان که تودا
 ز لعل روح فرایت بخش از آنکه تودا
 تو هم ز روی کرامت چنان سخن که تودا
 اسیخویش گرفتگی بخش چنانکه تودا
 دقیقه است بخارا در آن میان که تودا

یکی است ترکی قمازی در همه عالمه
 حدیث عشق سان کن بهر زبان که تودا

نه بهار است در آن گوش که خوشدل با
 خنک در پرده همی میدهدت نیکو
 من گویم که کنون که نشین چه نباش
 که بسی کل بد بد بازو تو در کل با
 وعظت آسمان و دهر سود که قابل با
 که تو خود دانی اگر زیرک و عامل با

در چمن هر ورقی دفتره حالی در گستر
گرچه راهبیت پراز بیم ز ما تا سر دوت
نقد عمرت بر غصه دنیا بگرفتند

حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
رفتن آسان بود از اوقف منزل باشی
گر شب و روز در این قصه باطل باشی

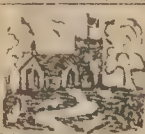


حافظا کرد و بخت بلندت باشد
صدید آن شا به مطبوع شمایل باشی



نور خدا نماید آینه محبت دی
باد به ده که دوزخ از نام کناه ببرد
شعبه باز می کنی هر دم نیست این
از چه بعد میکشی تیغ جفا بکین من
گر تو باین حال و فرسوی چمن گذر کنی
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان

از در مادر اگر طاب عشق سر مد
آب زند بر تشش معجزه محمد
قال رسول ربنا ما انا قط من رو
فکر منی کنی مگر من عدم مد
سوسن و سر و کل تو جمل شومد
اگر بری بجان دل راه بکوی جزو



جان دل تو حافظا بسته دام آرزد
ای مقلی بخیل دم غرن از محبت



نوش کن جام شراب کیمی
دل کشاده دار چون جام شراب
چون ز جام تجردی رطلی کشتی
دل بی بر بند تا مرده و آ

تا بدان رخ غم از دل بر
سر گرفته تپ چون حمود
که زنی از خوشی تن لاف
کردن سالوس و تقوی شکنی

خاک سان شود قد من نه همچو آ
خیر و جندی کن چو حافظ تا مگر

جله نیک آمیزی و تروا من
خویش ادر پایی عشق فتنه

وقت رحمت دان تقدیر که بتوان
حاصل از حیات ایجان یک دست داد

پیش از ابد از زندگی مفران که بتوان گفت
با دغای شبنم آن اشک و بان تینه
کام بخشی دوران عسر در عوض با
یوسف عزیزم کو ای برادران حمی
میروی مژگانست خون خلق می ریزد
پند عاشقان بشنود و بطرب بازا
زاهد پشیمان را ذوق باوه در جاست
ختم شکن نمیداند انقدر که صوفی را
گر تو فارغی از من ای نگار سنکین دل
از درم در اسیر مست تا زخم بشاوی
باغبان چون اینجا بگذرم حرامت با
دل زنا و کجاست کوشه دایم لکن
جمع کن با جسانی حافظ پریشان را

با طبیب با محرم حال در دینما
در پناه یک است خاتم سلیمان
جد کن که از عشرت کام خویش با
گر غمش عجب دارم حال پر کفایت
تند میروی جان تا رست فرومان
کاینکه نمی آرد شغل عالم فانی
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمان
جنس خاکی باشد همچو لعل رمان
حال خود بخوابم گفت پیش اصف ثانی
روشنی بیا پیوست رستی بهمان
در بجای من سهرودی غیر دوست بشا
ابروی کا نذر است میسر و به پشیمان
ایکنج کیسویت مجمع پریشان

بزار جهد بکردم که یار من باشد
 می بکجه احزان عاشقان است
 در آن چمن که تبار است عاشقان
 چرخ دیده شب زنده دار من کرد
 چو خردان طاعت به بندگان نازند
 از آن عقیق که خویند لم ز عشوه
 شود غزاله خورشید صید لاغری
 سه بوسه کرد و لبست کرده و طیف
 من این مراد پسینم بخود که نیم شبی

و از بخشش سقیمه ای من باشد
 شبی مراد دل سوگوار من باشد
 کرت زد دست بر آید بخار من باشد
 آفتاب خاطر امیدوار من باشد
 در آن میان خدایند کار من باشد
 اگر کنم کلمه راز دار من باشد
 که آهوی چو تو یکدم شکار من باشد
 اگر او انخی وام دار من باشد
 بجای شک روان در کنار من باشد

من آنچه حافظ ستمم جوی نمی برم
 مگر تو از گرم خوش یار من باشد





هوا خواه تو ام جانا میدانم که میدانی
 علامت کمر چه دریا بد زار عاشق
 ملک در سجده آدم زمین پس تو نیست
 خم زلفت بنام ایند کون مجموعی نکست
 بیفشان لاف و صوفی را با بازی قیصر
 در نیاعیش شبگیر کی در خواب سحر کند

که هم نادیده میدانی و هم نشو میجو
 نه بسیند چشم نابینا خصوص اسرار
 که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور اسد
 مباد این جمع رایارب غم باد بر شا
 که از هر رقصه نقش هزاران بت بفتش
 بدان قدر وصال ایدل که در هجران فنا

ملاول از بهرمان بودن طریقی روانی	کیش و شواری منزل بیا و عهد آستان
کشاو کارستانان برودی گشت	خدا را کیفیس با ما که بکشایم پستان
چرخ افزو چشم باسیم زلف خوبان	مباد این قوم را بار غم از باد پرستان
امید از بخت میدارم که بکشایم گشت	خدا را ای ملک با ما که بکشایم پستان
خیال چسب زلفش فریت میداد فقط	مگر ماحلقه اقبال ناممکن بخت بستان

احمد الله علی معذله استلطاف
 محمد شیخ اویس حسن ایلیانی

خان برغان و شنشاه شنشاه ترا	انکه می زیبد اگر جان جانانش خوان
ویده نادیده باقتبال تو ایمان تو	مرحبا ای همه لطف خدا ارزان
برشکن طره ترکاز که در کاکل تست	بخش و کوشش تا آنی و چکنه خان
ماه اگر بستیور آید بدو همیشه بزند	دولت احمدی و محبده سلطان
جلوه حسن تو دل میبرد از شاه و	چشم بد دور که هم جانی و هم جان
گرچه دوریم باید تو فتح فیو شیم	بعد منزل نبود در سفر روحا
از کل فارسیم غنچه عیشی شکفت	جنداد جله بغداد و می روحا

	<p>ای نسیم سحری خاک ره یار بسیار</p> <p>تا کند حافظ از ان دیده جان نورانی</p>	
ز کوی یاری آید نسیم باد نوروزی	ازین باد دارد دو خواهی چرخ دل پرورد	

<p>چو کل کر خورده داری خدار مهر عشق کن سخن در پرده میکویم چو کل از پرده دین می دارم چو جان صفائی صوفی بکنندیش طریق کام جستن چیست ترک کام خود کن جدا شد از شیرینیت کون تنه نشین بعجب علم توان شد از سبب طبع مجید ندانم نوع مستری لطف جویباران حلیت</p>	<p>که قارون از غلطها و اوسودانی اند که پیش از پیچروزی نیست حکم میرود خدایا بیسج عاقل را مباد آفت بدرد کلاه سرودی این است اگر این کن بدرد که حکم آسمان این است اگر مازی اگر سود بیا زابد که جا بل را زیاده میرسد بدرد مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانرد</p>
--	--

بستان بود که از طبع طایف عشق گری
 مجلس آبی که حافظ سخن گفت بنمایند

<p>ازان بهین کار من بخوبی پیچور بود دریا که متاع من از این مختصر بود دما از زر کس مستش جهان پر شور بود که از درد دل از ام کی روزش خنر بود مبارک ساعتی بود می چه خوش بودی بود</p>	<p>بچشمه در کار با من مهم رایک نظر بود ز شوق افشاند می بردم سر دی چای بود اگر برقع بر افکندی از آن و چو به روزی همش مهر آمدی من بهر آن شاه خوب بود بر وصلش که مراد روزی بهر آن فتنی بود</p>
--	---

نخستی کس بشیری چو حافظ شعر عالم
 اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بود

منت الغزلیت

ترکیب بند

در خور هند را فرست	شاهی که پناه ملک و دین است
کده سته بوستان دین است	نوباو و خاندان ملک است
هم نقد خلیفه زمین است	هم نسل شیشه زمان است
تائیده چون نورش از بین است	اما رود لایل سعادت
انصاف تو کوکب یقین است	در ملک جهان بخت شاهی
فیروزه سپرخ در کین است	در خاتم قدر او نهفته
سدایت و لکت اینست	نیغش میان کفر و اسلام



ملک از کف دست او ست دریا
سمشیر بازویش سزاوار



و می غنچه باغ پادشاهی	ای سایه رحمت الهی
نارسته ز بوستان شاهی	هرگز شبایل تو سروی
هم برج حبلا را تو ماهی	هم چرخ جمال را تو مهری
بخت بدعای صبحگاهی	و زوخته از خدا به چون
غشور او امر و نواهی	بر نام تو محسوس کرده کردن
تکین تو میدهد کواهی	بر سلطنت تو بی تکلف

نام تو هستین که می برآرد / آوازه ز ماه تابیه ماست

کردون که لطیف برآرد / دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا / وی غره دولت تو غرا
ای آینه نوحه و سس دولت / بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهبازی / از روی مبارکت هویدا
بر قامت حشمت تو کو تاه / این طلسم نیکو نالا
بگذشت صدای صیت عدت / از سقف نهم روان خضرا
بر شادی مجلس تو جویشد / هر محطه کشیده جام صبا
ناز وی مبارکت تو بسند / از کس بمه دیده گشته عدا
از مهر قبولت ازین کوش / تو لوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ استانی

کیوان بدر تو با سبانی

ناباد خدای باد یارست / جز عیش مبارک و پیچ کارت
هر آرزویی که در دل آید / ایام نغمه داده در کنارت
تو صنیق رفیق و یمنیت / تا شد ندیم در ییارت
نصرت که مباد از تو خالی / در رزم کمینه و ستیارت

اراسته چون بهشت گیتی
تا چرخ بپاست دور دور
جاوید بچون جاده عزت
اسوده چو حافظند خلق
از کوشش تیغ ابدارت
تا دهر بجاست کار کارت
باد همه چیز بر قارت
در سایه بخت کامکارت



کارت همه حفظ ملک دین باد
تا باد همیشه یحیی بن باد



سروی چو تو بوستان ندارد
نیک است ولیکن آن ندارد
که هیچ صفت نشان ندارد
و خور درخت بیان ندارد
دیگر سر آشیان ندارد
میدان بقیس که جان ندارد
کابر و سکه تو در کمان ندارد
سست و سر جهان ندارد
پروای شکستگان ندارد

ماهی چو تو آسمان ندارد
باروی تو آفتاب دیدم
از حسن تو چون کنم عبارت
حیران شده ام که هیچ وصفی
مرغی که سوی تو گرد پرواز
بر دل که ز جان ندارد دور
از بهر دلم حسرت آید
چشم نظری بماند خست
منظور شنیده است و آواز



سلطان زمانه ناصر الدین
شد مقصود و بغیر و کین



ساقی اگر تپوای مای	خز بادیه میار پیش مای
سجاده جسته در خرابا	بفروش دیار جسته می
گر زنده دلی شنوز من	در کاشن جان صدای می
باد و در آب و در مان	کوین مکر عشق کاشی
اسرار دل است در ره عشق	بتر ز هنر احاطه می
سلطان صفت آن بت پریش	می آمد و خلق شکر از پی
مردم مکران بروی خوش	وز شرم روان ز عارض خوشی
حافظ ز غم تو چینه ناله	آخ دل من شکسته تا کی

باد و در آب و در مان
وز عیش جهان کنار باشم
تر جمیع بند

ای داوه بباد و دستداری	این بود وفا و عهد یار
آخ دل ریش و در مندم	تا چند بدست غم سپار
از زلف تو حاصل اندیدم	جز شیفگی و بقیه سر
ای جان غم نیز بر ضعیفان	تا چند کنی جفا و خوار
بر چینه که سوختی بجورم	کردم من جسته سازگار
آفته مکران سه ترحم	دست از ستم و جفا بدار

بر عاشق خسته رحمت آری

چون نیست امید آنکه روزی



(آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم)



در ده دوسه جام عاشقا
از دست مده می معنا
مرغان چمن ز آشیانه
مکه از زکف دف و چغانه
چون عود بسوز دل ترانه
تا چند خوری غم زان
در سینه بمی کشد زبانه
در یابی منداق را اگر نه

ای ساقی از آن می شبانه
تا در سر من ز عقل باقی آ
بر داشته اند صوت دود
ای مطرب تا تو سینه یکدم
بر کوی بیاد وصل جانان
می نوش تو حافظا بشو
ویرست که آتش غم دل
چون منت بهیچگونه نپیدا



(آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم)



من دل غم تو برگیرم
گر سوی فلک رسد بغیرم
از غمزه هسمی زنده تیرم
که پر فلک شود دیرم

در سختی عشق اگر بمیرم
بی شک دل ه و خور بگیرم
پوخته کمان برویش
نتوان بقلم نوشت شوش

فضل غم عشقم ای چه پریم
بشینه و صبر پیش گیرم
دور از تو به بند غم سپرم

پر غم عشقم ای چه طفلم
دارم سه ساله همچو سعاد
چون گرد زمانه ستمکار



آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم



برقع ز رخ چو به بر انداز
بر چنین دم و توبه لشکر باز
شد فاش میان مردمان
در عشق چو جگر دانا
هر کو لعنم تو کشت این
میوزد لا چو عود و میاز
بوسیدن پای و سر فراز

ای غیرت لبستان طمان
تا من ز سر جهان بکلی
ایدوست ز ریکه زار دیده
تا خود چه بود مر اسیرانجام
سر مایه سر داد بر باد
در آتش عشق و محبوس غم
حالی چو نمیدهد مراد دست



آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم



ار عارض بوجمل به نشام
بر داز دل من تهر آردم
مرغ دل من فتاده در دم

ای سر و سمن بر کل اندام
باز آبی که حبه جانکد ارت
از دانه خال و دام زلفت

چون کام شد بسی حاصل	فانغ شده ام بجز نا کام
ما نیم غم منداق حالی	تا خود بکجا رسد سر انجام
جز فحنت و دور و کوئی نیست	دور از تو نصیب من نیام
مستقمو و وجود حافظا صیت	جز صحبت یار و باد و جام
حالی چونم شود محبت	کام و دلم از تو ای دلارم



آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم



ای راحت جان بخت لزم	امید دل مهید وارم
شادم بغبت که در همه حال	سوز غم تست ساز کام
تا رفت از کنارم ایدو	یکباره ز خویش برکنارم
در آرزوی وصل عالی	عمری بصر اقی میگذارم
است بگذشت خواهد از دست	طوفان سرشک استگبارم
تا مرگ نگیرد دم گریبان	من دست زدا منت ندارم
چون بیخ نشد بسی حاصل	کام دل حسته فکارم



آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم



ای زخم غم تو مرسم دل	عشق تو آئین و محرم دل
----------------------	-----------------------

زلف تو کند گرد جان	اعل تو کمین خاتم دل
ابروی تو بود سحر جان	چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما در آتش	مار اعنم اوست فی غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوی	گیرم سر خویش یاکم دل
حافظ چه شود اگر بیایی	نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نکرده	آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نایم
باشد که مراد دل بیایم

ساقی نامه

سرفتنه دارد دگر روزگار	من مستی و فتنه چشم باری
همی غم از دور کرد و شکفت	ولی نیست در وی مجال گرفت
فریب جهان قصه روشن است	سپین باچه ز اید شب آستین است
ولا در جهان دل منه زینیا	که کس بر سر پل کینه و قرا
بمان مرحله است این بیاون	که کم شد در او لشکر سلیم و طو
بمان منزل است این جان خراب	که دیده است ایوان و آسیاب
بچار ای پیدان لشکر کش	کجا شیده ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان کاخش بباد	که کس دخمه اش را نداری

چه خوش گفت حبشید با باغ
 مغنی کجائی بکلبانک رود
 بستان نوید سرود می فرست
 مغنی بزن چیک در از غن
 مکر خاطر م یابد آسایش
 مغنی بزن حسره وانی سرود
 که از آسمان مرده فرصت است
 مغنی نوای طرب ساز کن
 که بار غنم بر زمین و خیاب
 مغنی ازین روده نقشی بر آ
 چنان برکش آهنگ این آوری
 مغنی وف و خیک را سازد
 ره بی زن که صوفی بجالت رود
 مغنی بیابانت خنک نیست
 شنیدم که چون عمر رساند که
 مغنی کجائی که وقت نکست
 بهمان به که خونم بچش آوری

که یکچون نیرد سراسی پیخ
 بیاد آور آن حسه وانی سرود
 بیار آن نسته در و دوی فرست
 به و از دایه کبر و نای دوی
 که بنو از غنم باوی ایلا
 بگو با حسره بغان و از د
 مرا بر عدد و عاقبت نصرت
 بقول و غز قصه آواز کن
 به نصیب اصولم بر آوز زجا
 بسین چه گفت از حرم روده
 که ناهید چسکی بر قص آوری
 بیار آن خنک نغمه آواز د
 بهستی و صاش حواله رود
 کفی بردنی زن کرت خنک نیست
 خروشدین ف بود و سود
 ز بلبل چمنیا پر از غنفل است
 و می خنک در خروش آوری

مفتی بیامود را ساز کن
 بیک نعمت در دما چار ساز
 مفتی کجائی که لطف کنی
 بروی آری از فکر خود بگرد
 مفتی کجائی نوای نزن
 چو خواهد شدن عالم از نیتی
 مفتی بگو قول و بردار ساز
 تو بمنبای راه عراقم برو
 مفتی بیاشب نو کار بند
 چو غم لشکر آرد بسیار
 مفتی تو سه مرا محرمی
 بی دور کن در دلت کرمی
 مفتی کجائی نزن بر بطی
 که با هم نشینیم و عیشی کنیم
 مفتی ز اشعار من یک غزل
 که تا و جد را کار ساز می کنم
 باقبال و ارای دیهم تخت
 نو آئین نوای نو آغاز کن
 و نیم نیر چون خرقه صد راه ساز
 و می آتشی در دلم هفتگی
 بهم بر زنی کار و بار غنم
 بیکائی اود و تائی نزن
 که انی بسی به زشانه نشی
 که بیچاره کار توئی چار ساز
 که بکشایم از دیده صد زنده
 ز قول من این سپند و اناسد
 ز چپک و رباب ز نانی و نی
 ز نانی به بی زن دم به می
 و می پیش انا به از عالمی
 بیاساقیا پر کن از می بطی
 و می خوش بر آیدیم و طشی کنیم
 با بیک خنک اندر آ و عمل
 بر قص آیم و حسنه و بازی کنیم
 بهین میوه حسنه وانی خنک

نمکین از کت شاهی است
 فرغ دل و دیده مقبلان
 جهان را و دین پرور و تاج
 چگونه دهم شرح آثار او
 چو قدر وی از حد حستش
 بر آرم با خلاص دست دعا
 که یار سب با آلا و لغای تو
 بحق کلامست که آمد قدیم
 که شاه جهان با و فیروز تخت
 زمین تا بود مظهر عدل و جور
 خدیو جهان شاه منصور
 بجمالدای حسره و جم نکین
 منصوریت در جهان فتنم
 فریدون شکوایی در ایوانم
 فلک را که در صد فتنه نشسته
 نه تنها خراجت دهند از فرشت
 اگر ترک و نهذاست اگر بپوشم

تن آسائے مرغ واهی است
 ولی نعمت حمبله صاحب دانا
 که در تخت جهم کشت بازی و فر
 که عقل است حیران اطوار
 سر اندازم از بخار و تشریش
 کنم روی در حضرت کبریا
 با سر از اسماء حسنی تو
 بحق رسول و بخلق عظیم
 با قبال همواره با تاج تخت
 که تا بود موقوف جدی تو
 غبار غم از خاطر شش دربار
 شجاعی بمبیدان نیادون
 که منصور با شاهی بر اعدا دم
 تمن سمنه دی بمیدن زم
 فریدون جهم را خلف چنان تو
 که هراج با جبت فرستد ز کت
 چو جهم حمبله داری بر بزمین

همانیت چهرت همایون نظر
 بجای سکن در میان سالها
 چو دریای صفت ندارد
 ز نظم نظامی که چرخ کن
 بیارم به تصنیف و دبستان
 زان پیشتر کاوری در ضمیر
 زمان تا زمان از سپهر بلند

که دارد بیط زین زیر پر
 بدانادلی کشف کن جالها
 سازا کنم برو عاخص
 ندرو چو او پیش زیبا سخن
 که نزد خرد و به ز دشمن
 ولایت ستان باش تا فانی
 تقی دگر باش فیروزمند

از آن می که جان آروی هوشمند
 مرا شربت و شاه را نوش یاد

بیاساتی آن آب اش خوا
 فریدون صفت کاویانی علم
 بیاساتی این نکته بشنوی
 و م از سر این دیر دیرینه
 بیاساتی آن گمبای فتوح
 به تابدوست کشاید با
 بیاساتی آن ارغوانی قدح
 بمن ده که از غم خلاصم ده

بمن ده که مایایم از غم خلاص
 بر من از م از پستی جاب هم
 که بجزعه می به ز دیسم
 صلا فی شباهان پیشین زن
 که با کنج قارون به عمر فوج
 در کار مانع و عمر دراز
 که یاید ز فیض دل و جان فتح
 نشان ره بر من خا صم ده

دل بسته را همچو جان زبسته	بیا ساقی آن می که جان پرور است
سر پرده بالایی گردون نم	بده که جهان جنبه برون نم
گرامت منزه اید کمال آورد	بیا ساقی آن می که حال آورد
وزین هر دو بی حاصل افتاده ام	بمن ده که بس بیدل افتاده ام
که که شیر نوشد شود بیسود	بیا ساقی آن آب اندیشه سود
بهم برز نم دام این کرک پر	بده تاروم بر فلک شیرگیر
که اندر خرابات دارو نیست	بیا ساقی آن بکر مستورست
مرد می جام خواهم شدن	بمن ده که بد نام خواهم شدن

ساقی نام

عبیر ملائک در آن می نشست	بیا ساقی آن می که جو بهشت
و ماخضه در او نمی خوش کنم	بده تا بخوری بر آتش کنم
باغ دلم شک بسینه بی کند	بیا ساقی آن می که تیزی کند
که هست از غمش درد خونی	بده تا بنوشم بیاد کسی
بیک جام باقی مرادست گیر	بیا ساقی از می مذا ر م گیر
روان سویی دیر معان آدم	که از دور گردون بجان آدم
مشود در کاجاست کج روان	بیا ساقی از کج دیر معان
جوابش چو کوفی بکوشب بخیز	ورت شیخ گوید مرو سویی

بیاساتی آن جام صافی صفت
 بده تا صفای درون آردم
 بیاساتی آن آتش تابناک
 بمن ده که در کیش زندان
 بیاساتی اکنون که شد چون شبت
 خدایجام تا بخش فیه ایجا
 بیاساتی آن جام یا قوت و ش
 بده دین نصیحت ز من گوش
 بیاساتی از بیوفای عمر
 که می عسر باقی بنفرا دیت
 بیاساتی از می طلب کام دل
 اگر از بهر جان تن صبور می کند
 بیاساتی ایمن چه باشی که در
 در این خون فشان عرصه سحر
 بیاساتی از من مکن سر کشی
 قبح پر کن از می که می خوش بود
 بیاساتی آن راح ریحان نسیم

که بر دل کشاید در معرفت
 و می از کدورت برون آردم
 که ز رشت میجویدش ز کجا
 چه دنیا پرست و چه آتش پرست
 ز روی تو این بزم غمخیز شست
 که در باغ حبت بود می صباح
 که بر دل کشاید در وقت خوش
 جهان جمله سپیچ است فانی
 بین و زمی کن کدانی عمر
 در می هر دم از غیب بکشایت
 که بی می نذارم من آرام دل
 دل از می تواند که دوری کند
 بر آنت کت خون بریز و بخت
 تو خون صراحی با غرر برز
 که از خاک کی حشر نه از آشتی
 خصوصاً که صافی و بغش بود
 بمن ده که نه زربانده نسیم

که ریرا که بی شک تلف در پستی
بیاساقی آن باده لعل صاف
در تسبیح حشره ملو لم دلم
بیاساقی آن باده روح بخش
تتمن صفت رو بمیدان کنم
بیاساقی از من برد پیش شاه
دل بسینولیان مسکین بجوی
بیاساقی آن می کران جامم
من ده که باشم بتائید جام
بیاساقی آن جام پر کن ز می
بستی توان در اسرار سفت
بیاساقی آن می که عکس ز جام
بده تا گویم باد از ننه
بیاساقی آن می که شایبی بد
من ده که تا گردم از عیب
بیاساقی آن جام چون مودنا
چو شد باغ روحانیان منم

بی ده که در مان لسا می است
بده تا کی این شیده ندوشت
بی زمین گن همد دوراد
بده تا شنیم بر پشت رخس
بکام دل آهنگ جولان کنم
بکوشن من کی شه جم کلاه
پس نگاه جام جهان من بجای
زند لاف بسینائی اندر دم
چو جم اگر از شر عالم تمام
که گویم ترا حال کسری کی
که در بنجودی راز تو آن
بکجیخه دو جم فرستد پیام
که جمشید کی بود و کا در
بیا کی اودل کو اسیر و بد
خرازم بعشرت بزیر نغا
بده تا زخم بر فلک بارگاه
در اینجا چه آفت بند تنم

بیاساقی آن جام چون لیلیل	که دلرا بفرود سبب باشد لیل
بدستم ز روی دولت بدین	خرابم کن و کنج حکمت بدین
بیاساقی از باد و باد کن	ز جام چایی مرا مست کن
چو مست کنی از می بقیبت	مستی بگویم سرودی مست
اگر بسچو جام گیری سیت	بسی نی در آن نیند بخت
مستی در یار ساسی زنی	و م خسروی در کدافی زنی

که حافظ چو مستان سازد سرود
ز خرخش و بدیهه آواز د

بنا بر صبح از طبقهای نور	بکوشش آیدم هر دم از لفظ
بیاتما خرد را مستم در کشیم	ز مستی بعالیم علم در کشیم
ز جام دما و دم می دانیم	ز می آب بر تش غم ز نیم
کف امر و زبا یکدگر می خوریم	چو فرصت نباشد دگر می خوریم
که آنها که بزم طرب خستند	ببزم طرب بهم نپرداختند
ازین و آنکه دیر باد می مغاک	برفستند و بردند حسرت خاک
باین تخت منیر و زه فروز	ز ایام عمر آنکه هر روز

در یغا جواسنه که بر باد شد
خاک آنکه در عالم آید شد

بده ساقیای که تا دم زخم
 سبکباش و رطل کرانم بده
 که این چرخ و این انجم این
 کسی کوزدی طبل بر پشت پیل
 جز این مرکز بهفت پرگار است
 تو در خانه شد رمی شدی
 بر ایوان شش طاق خضر نشین
 بده ساقی آن آب آتش نشان
 که در آتش است این دل روشنم
 که فرد ز من رخ منوچهر
 نوشته است بر جام نوشید
 اگر پور زالی و کر پسر زل
 ز من بشنوی سپهر آموزگار
 که این منزل در دو جانی غم است
 بده ساقی آن لعل باقوت رنگ
 روان در ده آن می جواب
 شامی که اینجا نشسته شد
 قلم بر هر سه دو عالم زخم
 و کر فاش نتوان نهانم بده
 بسی یاد دارد چو بهرام و طوس
 ز دندش بنا کام طبل رحل
 جز این بهفت پرگار پرگار است
 که او مانده تا سبکرمی کندی
 بمنزله جان نشین کر زین
 از آن پیش کر مانی بی نشان
 بهمانا که آبی بر آتش زخم
 شنیدم که در عهد بوز جهر
 که نظرای از جام نوشین روان
 بدستان معانی شوی پامال
 مکن بکینه بر کردش روزگار
 در این که شادمانی کم است
 که برد از رخ لعل باقوت رنگ
 نه آب روان کافاب عیان
 بر فستند و از کس نبردند با

که است جام جم و جم کجاست
که میداند از فلیو فان حی
چو سوی عدم کام برداشتن
چو بندی لندرسنجی سهری
در آن بستن دل زد و نعلیت
در این دار شد رنیابی کلام
سلیمان کجاست و خاتم کجاست
که جمشید کی بود و کاوس
در این بقعه حسنه نام نشستن
که چون بگذری بازمانی بجای
با و آشنائی ز بیگانه کیست
بمال جمال و مستام مقام

برو طی کن این سفت طومار را

قلم در کش این سفت پرکار را

بده ساقی آن آب آتش خوش
باین سقف نه پایشش و
قدح در ده اکنون که مادریم
در این ده که روی سیاه شد
اگر عاقلی حسنه و دیوانه شو
دم از دل زنی در دمی در گوش
پی کار دانا نه بشیازن
کز آن بلکه یا بنم ز آتش خلک
توان و بیک جام می چارلق
سرت کی دهیم ارجا سهریم
که پیران ده را با آتش نشنند
مریز آب خود خاک میخانه شو
دم کرم خوابی دم سر دوش
ره در دوشان خمارن

مسمومید این دیر خاکی معاک
که ناکه دهم ببادت چو خاک



بده ساقی آن جوهر روح را
 که دوران چو جام زر کف هم بود
 پوینیا و عمر است ناپایدار
 کسی که دستت رسد دست
 شد و او کشته که ناکه ببرد
 تو نیز آنچه کاری همان بد روی
 را باقی نماند کس از شب خاک

و دایم لرزش مجروح را
 اگر عالمی باشد شش آن چو
 بنقد این نفس را غنیمت شمار
 که فردا همان شدت دست
 اگر ای برادر که با خود چه برد
 چنان گامی باز برون روی
 که بر خاک نشست از روی خاک

باین همه چندین نیاز

که هم صبره باز است در چشم

بده ساقی آن آب افشوده
 که هر باره خشتی که بر منظر است
 بر آن گل که در کاستانی بود
 بر آن شاخ سروی که در کشتی
 شنیدم که شوریده می است
 که یاد ازین که سی زرشان
 بجز خون شاهان در این طشت
 که هر کس در او در کرد و بود

بیازنده ساز این دل مرده
 سر کتیاده ای و بسکند است
 در عارض وستانی بود
 قد و لبری زلف سیمین است
 بجزم خانه میکفت و جامی است
 باین سفره بیرون و دوان
 بجز خاک خوابان درین شست
 ز کردون درونش پراخون

که شیرین بود باده از دست یا	بده ساقی آن تخم شیرین
بدارند کی در جهان طاق بود	که دارا که دارای طاق بود
بنودش بجز کور و تابوت تخت	چو زین ارشد بر برون تخت
چو نوشی دمی باده آئی بهوش	اگر بوشمندی بیا باده نوش
تغیذ ازین دانه در واکم س	که این طفل اینوسی نفس
ره میفرودان میخانه روب	در خاک روبان میخانه کوب
بستی زهرستی خلاصت دهند	مگر آب آتش خواست دهند
بوحالت رسی پرده افتد ریش	بجای برون آورند ز خویش
چو از خود برون شد کمان	که حافظ چو در عالم جان رسد

من ارزا نگه کردم بستی ملک
 در شش پایش مستان بریدم نخاک

براه خرابات خاکم کنید	تا بوقی از چوب تا کم کنید
پس انگاه بر دوش ستم کنید	بآب خرابات غسل دهید
میارید و ما تم حنجره را	مزید بر کور من جز شراب
ناله بجز مطرب و چنگ زن	ولیکن بشیر طلی که در مرکب من
که سلطان نخواهد خراج از جراب	تو خود حافظ سر رنستی تباب

مشنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی
 دو تناد و دوسر کردان بس
 بیات حال یکدیکه بیهوشیم
 که می بینم در این شت مشو
 که خواب شد بگوئید ای چنان
 مگر خضر مبارک پی در آید
 مگر وقت خطا پروردان آمد
 که روزی رهروی در سرغنی
 که ای سالک چه در انبانه دگر
 جوابش داد و گفت و اندام
 بختا چون بت آری نشانش
 چون سر روان شد کاروان
 مده جام می پای کل از دست
 لب سرشپه و طرف جوی
 بیا در سنگان دوستداران
 چونالان آید آب روان
 مگر دآن همدم دیرین مدارا

مرابا تست بسیار استثنائی
 دوراه اندر کین از پیش و پس
 مراد هم بجوئیم ارتوانیم
 چرا که ای نثار و خرم و خوش
 رستنی بکیان یار غریبان
 زمین همتش این ره سیر آمد
 که خالم لا تذر منی فردا
 همی گفت این معنی با تو منی
 بیاد امی بنه کردانه دایم
 ولی سیم غم میا بدشکارم
 که او خود بی نشانت آشنایش
 ز ملک دیده میکن پاسبان
 ولی غافل مشو از خرج بدست
 نم اشکی و با خود گفتگوئی
 موافق کن تو با ابر بهاران
 مدد بخش ز آب دیده خوش
 مسلمانان مسلمانان خدا

چنان سید حمزدیغ جدی
برفت و طبع خوش باشم خرمین
مگر خضر مبارک سپه تو آن
نیاز من چو زن آرد بدین ساز
تو کوهر بین از خرمه کهنه
چون ماهی کلک آرم تبخیر
مقالات نصیحت کوهرین است
رو از ابا خرد در هم سرشتند
بیاورنختی ز آن طیب امید
که این نافه ز چین حبیب جوی
و این اوی ببا نیک خیک نشو
پر جبیل را اینجا موزند
سخن گفتن گویا راستی بخا
برو حافظ در این معرض دم

که کوئی خود نبود است آشتی
برادر بابرادر کی چنین کرد
که این تنها بان تنها سازند
که خورشید غم شد کسیر و آ
ز نظری کان نکرد و شهره
تو از نون القلم میری تفسیر
که حکم انداز جبران یکین
وز آن تخمی که حاصل بود کشتند
شام جان معطر ساز جانی
نه آن آیه که از مردم نفوذ است
که صد من خون مظلومان ج
بدامن کوکان آتش فروزند
تعالی ندجه استغناست بخا
سخن کوتاه کن و الله اعلم

فی المقطعات

کر که نمدرمی بدنند
تا که راز چوب عود کنند
شب نختند و روز نشاند
پاسبانان با و نشاند

پای هر خوشه کنیز ترک
بنشاندی مکنس پرانندی

وله رحمة الله عليه

خسرو داد کر اسیر و لا بجز کف	ای کمال تو با نواع بر سر از
همه آفاق گرفت و همه اطراف کشا	صیت مسعودی و او از شه سلطانی
گفته باشد مکت ملهم غیب احوال	اینکه شد روز منیر چشم طلبا
در دو سال آنچه بسیند و تهر از شاه	همه بر بود بیکدم فلک چو کمان
دوش در خواب چنان دید خیال که سخن	گذرافاد بر صطبل ششم سپاه
بسته بر آخراو استر من جو میخورد	تو بره افشاند بمن گفت مرا میداد
بیج تعبیر نیدانش این خواب گویا	تو بفرمای که در فخرم نداری شای

وله صفت

پادشاه با لشکر تو منیق همراه تو	خیز اگر بر عزمم تیغ جهان ره
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت	اگهی خدمت و لایمی اگهی
با قریب این خیم ز نهار کون نیل فام	کار برو فی مرا و صبغه الله
اکنده با برفت و نیم آورد بسوئی	فرصت باد که هفت و نیم راه

وله ایضا رحمة الله عليه

سال فال مال و حال اصل و نسل و نیت	با دست اندر هر دو گیتی برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال و افزا حال خوش	اصل ثابت نسل باقی تخت عالی نخب برام

وله ایضا

وله ایضاً قدس سره

شاه بشارتی ز بهشتم رسیده است خوش لفظ و پاک معنی و موزون و بلیغ گفتم در این سراج ز بهبه چه گوی اکنون در صحبت من مغفیل جان رسیده	رضوان سریر و خورش و سلیمان مو صاحب جمال نازک و خوش لطیف گو گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جو ز دینک خویش خواش و کام لثرب جو
---	--

در شکایت ماضی و حاکم فرماید

آن گیسو ما بخت سلطان داد رندی نشسته بر سر حجاب و قضا آن رند گفت چشم و چرخ جهان منم ای نصف زمانه ز بهر چند آبگوی شاه بار و ادا را که مفعول من بر آید اگر و در روز کار تو فصال نایرید	اگر جوهر چرخ کم شتر و کر بهاید چیزی در کمر بسته سروری رسیده آن خیر گفت همه چو منی در جهان و با آن شمی که دولت او باد و بر زمین اگر و در روز کار تو فصال نایرید
--	--

ایضاً فی الشکایه

دل مسند ایجان من برو عده ساد رو تو کل کن نمیدانی که نوک کلک من شاه هر روزم ندید و منیچرین لطف کرد کارش با این چنین باشد تو ای قضا	کس نمیداند که کارش ز کجا خواهد نقش هر صورت که ز در کنی ز کبر و ن شاه یزد و دید و بدش گفتم و بتخمند و ادر روزی رسان تو قیوم نصرانی
--	--

وله ایضاً

کلقد شعر من سبب شکر است با وادانش تنه که عین است آنکس که کور ز او ز ما و بر بزم خوش	زان غیرت طبر زو کعب انزال شد حاکش سبکه منکر آب زلال شد کی شتری لهر صاحب جال شد
---	--

در تقاضای وصفه فرماید

بسم خواجہ رسان ای رفیق وقت شناس لطیفه بیان آرو خوش بخندنش پس انگنی ز گرم نقد بر سرش لطف	بخلوتی که در آن آجینی صبا باشد نکتہ که دلش را در آن ضبا باشد که کر و طیفہ تقاضا کنم روا باشد
---	--

فی الشکایه

ز دانش مطلقانی بهر باشد بود از شرب شادی صایم اند کسی چون نوشد آرو جوید از دلم	که از دنیا بشادی بهر جوید که جلاب طرب از دهر جوید که امین نوش دار و زهر جوید
---	--

وله نصیب

بلبل اندر ناله و کل خنده خوش منیز ناخوشیا و دیده ام ز آن بد پشمیه پوش ز ابد از تیرم کانش حذر کرد چو سوز	چون سوز دل که دلم در دوش منیز من غلام مطربم کابر شیم خوش منیز رخم نیا چو بی بروی بکانش منیز
---	---

وله نصیب

روح القدس آن به روش منخ	از قبه طارم ز بر جند
-------------------------	----------------------

برسد حسرویی بماناد	در دولت و حشمت محمد
میگفت سحر که مان که یارب	منصور مطلق محمد

وله ایمن

تو نیک و بد خود هم از خود پرس	چرا دیگر یابیت محب
ز بد و در باش و به نیکی بگوش	مکن عسر ضایع ملبود لعب
چو دانی که روزی بنده خداست	مدار از طمع قلب منقلب
و من تقی الله بحبل	ویرزقه من حیث لا یحب

وله ایمن

بگوش بهوش شبی منیبی ندان	ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خاریست نصیب	یقین بدان که نیاید بزور نصیب
باب زمره و گوشت سفید نتوان کرد	کلیم محبت کسی را که بافتند سیاه

وله ایمن

آن تبه خضر اخور کردی سبک و کمی	هر کو بخورد بکجور بر سیخ زند سیمرغ
آن ذره که اعصار ادر و بوله اند	نیکدزه و صدستی مکیضه صید مرغ

در نکو پاشن و قولان مندر ماید

سک بر آن آدمی شرف داد	که دل مردمان بسیار زد
این سخن را حقیقتی باید	تا معانی بدل مندر و آید

آدمی با تو دوست و مطعم

سگ ز بیرون استان مجوم

حیف باشد که سگ وفادار

و آدمی دشمنی روا دارد

فی السکایه

صاحبم و شش باده نرفت

آن خطا این خطاب می ارزد

لعل می آید جام او کوئی

ملک مالک رقاب می ارزد

قطعه پیش او فرستادم

کو بصدخم شراب می ارزد

وله ایضاً

ای باد صبا اگر توانی

از روی فاد و مصیبتانی

از من جنبه می بپریم

کو سوخته تو در نهانی

می بروز اشتیاق و شکفت

ای بیتو حرام زندگانی

وله ایضاً

شراب لعل مرقع بجام گفت کن

چهار کوهرم اندر چهار جامی دادم

ز مردم بر ناک و عقیق و ریشیه

سبیل در خنم و آفتابم اندر جام

مرا حرام که گوید که وقت خوردن

حلال زاده برون آید از نتاج حرم

در سکايت فرماید

ای ممر اصل عالی جوهرت از جعد

دی مبرازات میمون اخترت ز زرق

از بزرگی کی روا باشد که تشنه

از فرشته باز گیرد و انجمنی نبیند

مطایب

سراسی مدرسه و بحث علم و طاق و	چو و چون دل دانا و چشم بیناست
سراسی قاضی بزرگ و چه منبع فضل است	خلاف نیست که علم نظر در انجاست

فی الوعظ

ای که از روزگار میطلسی	فرح و عیش و خرمی و طرب
کنزال منال و حشمت و جاه	همه بگذارد و ساغر طرب

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جاد می آید	بسان ال و کرون جاعل الاطلاق
خدا یگان سلاطین شرف و معرب	خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال	جمال نبی و دین شاه شیخ ابوالفتح
گذشت عرصه میدان دین و عید	نهاد بر دل احباب خویش و اغفر

فی التاریخ

بروز شنبه سادس ماه ذی الحجه	بسان بنفصه و بشتاد در جهانگاه
ز شاه راه سعادت بباغ رضوان	وزیر کامل ابو نصر خواجہ فتح الله

ایضاً فی التاریخ

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه	که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف بنفصه بد و از ماه صفر کاف و الف	که بکشتن شد و این خانه بد و بهشت

آنکه بیاش سوی حق مینویستی کوئی پادشاه
سال تاریخ وفاتش طلب از پیش

ایضاً فی تاریخ

سرور اهل غنایم شمع جمع آیین
صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین
هفتصد و پنجاه و چهار از هجرت خیزش
هر راجوز امکان ماه را خوشه و
سادس ماه ربیع الاول اندر نیمه
روز آدین به حکم کرد کار و
مرغ و وحش کان بهما می آسانی قدر
شد سوسی از بهشت آزاد ازین سخن

وله فی تاریخ

مجددین سرور سلطان قضا اسماعیل
که زدی ملک زبان آورش از شرح
ناف هفتصد و از ماه رجب مینویستی
که برون رفت ازین منزل بی ضبط
کشف رحمت حق منزل دادن و آنکه
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت

در تاریخ فرماید

رحمان لایموت چون پادشاه را
دید اچنان که زو عمل خیر لایموت
جانش غریب رحمت حق کرد تا کند
تاریخ این معالیه رحمن لایموت

ایضاً در تاریخ فرماید

عظم قوام دولت و دین آنکه بر درش
از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک
در نصف ماه ذی القعدة از عرصه
تا کس امید جو ندارد و کس در
آمد حرف سال فاش امید و جو

بلبل و سر و سمن بایمن و سوسن کل خسرو روی زمین شاه زمان بخت جمعه بمبت و یک ماه جمادی الاول	بست تاریخ و قات شه بنبل کا کل که همه طلعت او نازد و خندد و کل در یسین بود که پیوسته شد از جزو
---	---

در تاریخ شمسی

بهاء اتحق و الدین طالب مشوا چو میرفت از جهان این بیت بخیر بطاعت قرب ایزد میتوان یافت بدین دستور تاریخ و قات	اما هست و شیش جماعت بر اهل فضل و ارباب بلاغت قدم در نه کرت هست استعانت برون آرا خروف قرب عطا
--	---

وله اضافی التاریخ

آن میوه بهشتی کا مد بهشت اینجا تاریخ این حکایت کرا از تو باز پرسند	در دل خراب کشتی از کف چربا بر جلد اش فرو خوان از میوه شتی
---	--

وله اضافی التاریخ

برادر خواجه طالب مشوا بنوی روضه رضوان روان شد خلیل عادلش پیوسته بر خوان	اما هست و بعد از نمازش پس از پنجاه و نه سال از حیاش وز اینجا فتم کن سال و فاش
---	---

در تاریخ شمسی

صبح جمعه بدو سادسین بیخ و این که گشت فرقت آن یکا شتم حال	
---	--

بسال بنقصه و شصت و چار از بخت	چو آب حل بشدم این بقیه شکل
در رخ و در دو تا سفکجا و دسود	کنون که عمر بازیمه رفت و بصل

فی المصیبه

ولا دیدی که آن مندر زانه فرزند	چه دید اندر خم این طاق میلی
بجای لوح سیمین در کنارش	فلک بر سر نهادش لوح شکین

فی الحکمه

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی	تا با خبر خیرم شد که ز نفس ضرر است
عوض هر چه فلک داد بمن باز شد	نخند فایده مندر یاد جوانی چو است
عمر ضایع شد و از مال زبانی تا	انده عمر کنون از بهر غما بر است
بعد ازین بکینفس از عمر مملک جهان	نفر و شتم که بحشتم دو جهان فخر است
بجها یافته ام در دل ویران بهر	گر چه بجز لیت ضمیرم که سر بر سر است
بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک	عزم مخور شا و بری ز آنکه جهان در گذر است

فی النصیحه

بر که آمد در حجابان پر شور	عاقبت میسایدش نفعی کور
در ره عقبی است دنیا چون پیا	بی بقا جانی و ویران منتهی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم	بر که ره سازد مشوا اینجا مقیم
ز د اهل معنی این کاخ سپنج	هست چون پیرانه خالی ز کج

دور باش از دوستی ال و جا
من گرفتار خود توئی بمرام کور
کز نه کوری کوری بین گفت
بیچ کس اینست زین منزل کز
ایکه بر ما بگذری دامن گشتان

زانکه مالت مار و جایت سبزه
خواهی افتاد جسته اندر دم
یزمان بیکار منشین گفت
از که او شاه از برنا و پیر
از سر اخلاص احمدی خون

فی النصیحه

فنا و چرخ نه بسینیم و نشویم بنور
لباسا که نه مهمل باشد شین
چه فایده ز زره با کشته قصا
اگر ز آهین فولاد سوده حصن کنی
بروشنی خوش و عیش خوش غره شو
درمی که بر تو کشانند از هوا کشای
براه تو همه چاه است سر نهاده
غبار چرخ به بین نهار روزگار

که چشمها همه کور است و گوشها همه
به عاقبت ز کل و خاک باشد شستر
چه منفعت ز سپر با نفاق تیغ قدر
حواله چون برسد زود اجل بگوید
که ظلمت از پی نور است و زهر زیر سکر
هری که بر تو نمایند از هوا سیر
بجام تو همه زهر است ناچیده مخ
بساط حرص و محبت لباس ازید

فی التذیبه

دل منه بردنی و سبابه
کس عسل بی نش ازین کان نخورد

زانکه از وی کس فاداری
کس طب بخوار ازین تبا نخد

بر آیا می سپراغی بر فروخت
بی تحف هر که دل بروی نه
شاه غازی خسرو گیتی ستان
که بیک جمله سپاه می شکست
سرور از ابی کسنه میگرد
از نیش پنه می افکند شیر
عاقبت شیراز و تبریز و آ
آله روشن بد جهان منبش باد

چون تمام فروخت بادش در سد
چون بدیدم خضم خود می ویر
آنکه از نیشیر او خون می کشید
که بهی قلب کو بهی می دیر
کرد ناز را بی سخن سر می دیر
در بیان نام او چون می شنید
چون مستحق کرد و قش در
میل در چشم جهان پیش کشید

فی المرح

بعد سلطنت شاه شیخ ابواسحق
نخست پادشهی سپهر او لایق
و کر مر فی اسلام شیخ مجید الدین
و کر شمشه دانش عضد که در
و کر بقیه ابدال شیخ امین الدین
و کر قویم چو حاجی قوام در بابل
نظر خویش نه بکند استمزد و نه بکند

به پنج شخص عجب ملک فارس و آما
که جان خویش سپرد و داد عشق
که قاضی به از آن آسمان ندارد
زمین بهت او کارهای بسته کشاد
بنای کار موافق بنام شاه نهاد
که نام نیک سپهر از جهان پیش
خدا می سز و جل جمله را بیا مرزا

فی المطایب

رجیم منکر خار بود روزی چند
برخت خون صراحی کی بکشتن او

بدان دیل که اقصای لایب القاص
زمانه نیند در آمد که ابحر و قاص

محمسن

در عشق تو ای صدم چنانم
هر چند که زار و ناتوانم

گر هستی خویش در کمانم
گر هست و دهر هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

گوخت که از سر نیازی
معروض کنم نفسته را زنی

در حضرت چون تو دلنوازی
بسیات که چون تو شاه بازی

تسریف و بد و دشنام

ای بسته کمر ز دور نزدیک
در مسکن اخلص المالیک

بر خون تمام ترک و تاجیک
گر خاز محفته است و تاجیک

در دیده روشت نشانم

هر چند شکری ترا خوست
کیرم که دلت ز آهین و روست

کم کن تو جفا که این نه نیلوست
آخر بسم کدر کن ای دوست

انکار که خاک است نام

نختم که چو شتم زباری
بر دل رخم و فغان خاری

زان پس دم حمت سپاری
تو خود سر وصل ناداری

من عادت بخت خویش دانم

من از تو مجبزه وفا بخویم بسیر و نکل وفا بنویم
الاره سبک کی بنویم اسرار تو پیش کس نکویم

اوصاف تو پیش کس نخواهم

گر عسره تو زنده بستم اگر ترک فلک کند اسیرم
میدم نبود ز تو گزیرم من ترک وصال تو نکیرم

الایفراق جسم و جانم

کسیرم ز ره وفا کشویم نه مهر مجسم می فرویم
نه بود مهر انجی می نمودیم آخر من تو نه دوست بودیم

عهد تو شکست و من بهانم

گر سهر سبزی به تیغ تیزم از کوی وفات بر تیزم
ورزانه گسند ریز ریزم من مهره مهر تو ریزم

الاکه برزد استخوانم

انگه نشان عهد جویند جز راه مزار من نبویند
خاک من زار چون بویند گر نام تو بر سرم بگویند

من مایه برآمد از رویم

گر بگذردم به پیش خلی هر یک بصفایه از نیلی

جز تو گنم بنیسه میلی محسنون نیم اربهای لیلی

(لکات عرب و عجم ستانم)

گشتم صنما در آرزویت آفت و بهره دل چو بویست

هر چند نیرسم بکویت شب نیست که از فراق ریت

(زاری بفلک منی رسانم)

ای وصل تو اصل شاد منی وایم براد دل بمانی

با حافظ خود بگو عیانی هر حکم که بر سرم برسانی

(سمل است ز خوشی تن مرا نم)

(فی الرباعیات)

جز نقش تو در نظر نیامد مارا جز گوی تو رکب زیند مارا

خوش آمده خواب جمله ز یاد مارا حقا که بحشمت در نیامد مارا

(رباعیه)

بر کیش اب طرب انگیزد بیا پنهان ز رقیب سفله بستیزد بیا

مشغول سخن خضم که بنشیند مرد بشنود من ای نگار بر خیزد بیا

(رباعیه)

روزی که فلک از تو بریده است کس نالیب پر خنده ندیده است

چندان غم بجران تو بردن ام من دانم و آنکه آفریده است

رباعیه

شاه چو ترا بد آتش و علم و سخا	آن مرد منم که می نشانیما
بدخواه چه کید کرد تا که از ازا	امروز ز مکر و خاطر ت یا در ا

رباعیه

با دوست نشین و با دود و جام	بوس از لب آن سر و کل اندام
مخروج چو راحت جراح ت طلبد	تو از سر زخم نشین حجام

رباعیه

گفتم که مگر با تفنق اصحاب	در موسم گل ترک کنم با دانه
بیلن چنین غصه و زبانه و جوا	کای چنین ان فصل گل و ترنگ

رباعیه

ای مبتدیه هر که مقبل آمد کویت	روی دل حمله بختیاران بیت
امروز کسی که تو کرد اند روی	فردا بکدام دیده بسیند روی

رباعیه

ای سایه آفتاب زلف سیت	شب پیش دو هفته طریقت
ای شام علمدار خط شکینت	و صبح جنت کش و صیحت

رباعیه

امروز که روز فرقت اجابت	نه وقت نشاط و عیش با اصحاب
-------------------------	----------------------------

بشیر از آن نیمه که می نیست
می هست ولی حریف می نیاست

رباعیه

آن ترک پر پیچیده که قصه آن است
مانند پری چیده ز من پنهان است
کفتم دهن تنگ تو کوئی پیش
کفتم که ازین پیش طمع توان است

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خواست
حسن تو زادر اک خرد بیروست
در زلف تو بیچاره غم بست قم
یار ب که در آن شام غم نیمه چو

رباعیه

تو بد رمی خورشید ترانده شده است
تا بنده تو شده است تا بنده شده است
ز آن روی که از شعاع روی تو
خورشید منیر و ماه بنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
بر کردن دل شده است صمصام غمت
از شربت جام دهر نیز اشد
تا خون جگر میخورم از غمت

رباعیه

چون چیک سمر زلف تو اچم در تنگ
هر لحظه دلم را بلبت آینه تنگ است
شدیسته تنگ تو دلم را روی
یار ب که دل خسته چه روزی تنگ است

رباعیه

در کوی تو بخیانه تر از ما گشت	ز رویت تو بیگانه تر از ما گشت
در سلسله طنابت آویخته ام	ز آرزوی که دیوانه تر از ما گشت

رباعیه

در شوخی و لیسری بهت می گشت	بیچاره دلم بوصل او می گشت
پسته بهن لاله رخ و سپید تن	شیرین سخن و ظریف و سپید لب

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی این است	خاصیت روزگار فانی این است
هنگام کلام لاله و یاران مست	خوش باشد می که زندگانی این است

رباعیه

در مذبح ماکلام حق نماند عقلت	طاعت که قبول حق بود یاد عقلت
از حجاب آفرینش کون و مکان	مقصود خدا علی و اولاد عقلت

رباعیه

ای وی تو در لطافت آئینه روح	خواهم که قد میایی خیالت بصیرت
در دیده کشم ولی زحار مرده ام	ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

اول بوفاجام صیالم دردم	چون مست شدم دایم اخبار شرم
با آب و دین پر از آتش دل	خاک ره او شدم بیادم بزم

رباعیه

رباعیه

این کل ز بر ستمی می آید	شادی بدلم از و بسی می آید
سیوسه از آزادی کنم همدیش	کز بوی ویم بوی کسی می آید

رباعیه

بردار دل از ما و در هراختی زند	با نصف اخیر شوهرش در پیوند
ای قلب بدانی چنین تقاد	چون حافظ اگر شوی شاد شاد

رباعیه

بیا که کسی ست در آغوش نکرد	تا ترک زروسیم و دل بهوش نکرد
بی زربت شوخ دیده هرگز بچشم	با آنکه چو کوهر است در گوش نکرد

رباعیه

با مردم نیک بدنی باید بود	در با ویه دیو و دمنی باید بود
مستون معاش خود نمی باید شد	مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعیه

با می کنای رجوی میباید بود	وز غصه کنای رجوی می باید بود
چون عمر کرانمایه ماده روز است	خندان لب و تازه روی می باید بود

رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد	کار تو همیشه شادمانی باشد
-------------------------	---------------------------

سرمایه سر جاودانی باشد

لر جام می ز دست تو نوش کنم

رباعیه

ز کس بهوای می قدر ساز شود
هم بر در میخانه سر افراز شود

چون غنچه گل مستر به پر دراز شود
خردم دل انگسی که مانند جفا شود

رباعیه

وز بند بلا که گشائی طلبید
چون حاجب او نعل بهائی طلبید

جان در خم زلف یار جانی طلبید
جان پیش ابروی جانان طلبید

رباعیه

باز از تکبر است تبه میکرد
پیدا است که روی سیه میکرد

خط بسد پرده نه میکرد
مار خجل و دروغ زن میکفتی

رباعیه

خوش خوش برایشان تو بخیزد
کان سینه چکونه سر بر آورد

خوبان جهان صید توان کرد
ز کس که کله دار جهانست بدین

رباعیه

کو هر روی که این قدر دارد
بر چه جان سپرداغ خنما دارد

راه طلب تو خا رعنها دارد
دانی که که روشناس عقلت انکار دارد

رباعیه

روزی که فراق از تو دور سازد	در بحسب رخ تو با سبزه سار
اگر چشم بر روی دگری باز کنم	حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

زان باده دیرینه و بهمان بود	در ده که بساط عمر طی بهم
مستم کن و بجنبه ز احوال جهان	تا سر جهان بگویت ای سره

رباعیه

شیرین نهان عهد بپایان بود	صاحب نظران عاشقی جان بود
مضوق چو بر مراد و راستی بود	نام تو میان عشق بازان بود

رباعیه

گویند که ساینکه زمی پر بسیند	را انسان که میرند چنان بخیند
بابا می و معشوق ازینیم بدم	تا بو که ز خاکمان چنان اکنیند

رباعیه

من بنده آنستم که شوقی آرد	بر کردن دل عشق طوقی آرد
تولدت عشق و عاشقی کی دانی	این باده کسی خورد که زوقی آرد

رباعیه

نه دولت دنیا بستم می آرد	نه لذت هستی با لم می آرد
نه بخت نه رساله شادی جهان	با محنت چنبه وز غم می آرد

وقت کهستان بطرب خیزد
یکچند قصه سرفانی شده

واندر می معشوق و باب آید
و بجامه و قند خون صحرای ریزد

رباعیه

بجرت که بجان من درویش آید
نایب سیدم که تو شوم روزی

کوئی مکی بر جگر ریش آید
دید می که همان روز بد من آید

رباعیه

هم خاطر تو بر من غمت کن افتد
گر خاک ربت شوم من بزم

کز عهد سیاه رخ و خاشاک افتد
حیفست که آواز تو بر خاک افتد

رباعیه

بر دوست که دم زد ز وفا و من
گویند شب آستین غیب است

بر راهروی که بود ترو من
چون مرد ندید از که آستین شد

رباعیه

یا کار بکام دل مجسود شود
امید من آن است بهر کا خدا

یا مرغ دلم بر ملک روح شود
اکا بواب سعادت همه مقسود شود

رباعیه

یار می بجز دخت شوریده
آن مردم دیده بود کردیده

شادی چون دید این انغمزیده
چون مردم دیده نیست در دیده

رباعیه

ایام شبابت و شراب اوست
بر غزده مست و خراب اوست
عالم همه سر بس خراب است
در جای خراب همه خراب اوست

رباعیه

سیلاب گرفت کرد ویرانه
انگار پیری نهاد پیاغی
بیدار شوی خواجه که خوش کنی
حال زمانه رخت از خانه

رباعیه

در سببش او ختم از روی ساز
گفتم من سودا زده را چاره
نفا که بکیم بیهوده نفهم بدار
در عیش خوش آویز نه غم دار

رباعیه

دش از غم تو دخی خفتم تار
یا قوت نبود مره سقتم تار
در دلت که بکس نیست و اکفتم
هم بادل خویشین بکفتم تار

رباعیه

مردی ز کسند و دیر بر سر
اسرار کرم ز خواجه سیر
ترش نه فیض رحمتی حاجی فضا
سهر چشمه اوز ساقی کوثر پیر

رباعیه

ایدوست دل از جفا می شمن کش
باز آبی مگو شراب روشن کش
با ابل سبزد که کریان کشی
وزنا ابلان تمام دامن کش

رباعیه

حقا که فونمانه و داریاوش
آویزه ز در فلک حافظا باش

چشم تو که بحر با بخت است
از لاف که کرده حلقه در گنج

رباعیه

اگر گریه ابر من که خنده کل
از دست منی که دشت شد بنده

بگره بچمن جمال فرخنده کل
سرمه ارجیه باز اوی خود دنیا

رباعیه

حقا که لطف خود را در بمثال
مانده شک ریزه در آب

چون جاده زین بکشد آن مشکین
در سینه دلش ناز کی توان دید

رباعیه

ز دامن اگر چه هست کاری کل
دل اندو من اندو من انم و د

بر کز نخی یاد من ای شمع کل
در وی که من از غم تو دارم

رباعیه

راحت ز جفا که دید تا من نیم
از عمر وفا که دید تا من نیم

از یار وفا که دید تا من نیم
تو عمر منی و بی وفا می چکنم

رباعیه

وز آرزوی گذشته که یادیم
یک لحظه ز بند عقل آزادیم

آن که ز جام با دهل شادیم
دین عاریتی روان ندانی را

رباعیه

رباعیه

او از پر مغرب می شنوم	یا تح کذا را و ب می شنوم
یا با وحشی ز لبش میگوید	انقصه حکایتی عجب می شنوم

رباعیه

در بحر تو من ز شمع افزون کردم	مانند صراحی اشک کلکون کردم
چون ساغر بادو ام که از دلنگی	چون ناله چنگ بشنوم خون کردم

رباعیه

جانا پیشی با تو بروز آوردم	گر بستی و می بر آورم نامردم
ازم که ترسم پس این چای حیات	از خشمه نوش آبدار ت خوردم

رباعیه

در آرزوی بوسه کنارت مرده	در خست لعل آبدار ت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم	باز آماز اگر انتظار ت مردم

رباعیه

من بیک توانی کار آسان بستم	بایش زمره خط جان بستم
یا قوت لب که قوت جانست	از آبد و صد هزار مر جان بستم

رباعیه

من حاصل عمر خود ندیدم جز غم	در عشق تو یار خود ندیدم جز غم
-----------------------------	-------------------------------

یک بدم بهر از دیدم لعلی / یک مونس و غمخوار از دیدم خرم

رباعیه

ای باد بگو ز راه دل را رسی / آنرا که نباشد غمی از زاری
تو خفته بهد نازش بهائی / آیا دار چمن ز بیداری

رباعیه

ای راه تو صحرای عمل همی / آنچه بر آفتاب کل اندون
کرد و هن شیشه ثوبی طمع / آفرین شکار کو خوابی بود

رباعیه

گویند که فرو دین برین خواب بود / فردای ناب حور عین خواب بود
گرامی و مشوقه کردیم چه پاک / چون عاقبت کار چنین خواب بود

رباعیه

با آنکه نند محسوسه از صفتین / بر خاک جناب تو شب و روز بر حسین
از دست دل دیده به تکم نشان / در تشنگی انتظار و فراق نشین

رباعیه

چون باوه بخم چو بایت جوشید / با سکر خم نیستوان کوشید
سیر است سرت باوه از آن در آمد / می بر سر سبزه خوش بود نوشید

رباعیه

ای شرم زده خنده مستور از تو	حیرن بخل ز کس مخمور از تو
کل با تو برابری کجاست از کرد	کو نور زده دارد و نور از تو

رباعیه

نای بود این جور و جفا کردن تو	بیو ده همه خلاق از رون تو
تیغ است بدست اهل دل خون آلود	گر بر تو رسد خون تو در کردن تو

رباعیه

چشم که فریب و زنگ میبارد از تو	ز نهار که تیغ خنک میبارد از تو
بس زود ملول گشتی از بهمنفسان	آه از دل تو که سنگ میبارد از تو

رباعیه

آن باز طب سکار بر دستم نه	آن ساغر چون کار بر دستم نه
آن زلف چو رخنه بر پدید بر تو	دیوانه شدم بیار و بر دستم نه

رباعیه

ای کاش که بخت ساز کار کی کردی	یا سپرخ زمانه بازیاری کردی
از دست جو این چه بر بود و عنان	پیری چو رکاب پایداری کردی

رباعیه

باشد و شوخ و شنک و بار بر باد	کجی و کتانی و یکی شیشه می
چون کرم شود زباده مارا کفی	منت سبدم به کجی از خاتم طلی

رباعیه

تسام و بهشت و دوزخ و عقیقه کشی	بارانگذار و که در آتشیم ز پایی
تا کی بود این کرک ربائی از خاک	سر خنجر و دشمنان فلک ای شیر خدای

رباعیه

کل را دیدم نشسته بر تخت شاهی	کفایتش و استیاری و مرد در پی
من طفلم و بیکم مرا میوزند	ای وای تو که پیری و پیر کنی

رباعیه

کل گفت اگر دست کسی داشتی	اگر بخیمتی اگر رسد داشتی
بابی کنی مرا چنین میوزند	ای وای من کر کنی داشتی

رباعیه

کریم چون افتاده این دام شوی	ای بس که خراب باد و و جام شوی
ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم	با ما منشین و کر نه بد نام شوی

رباعیه

حافظ و رقی سخن در آئینه طلی	وین غایب و زویر و ریائی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی	دم در کش و جام باده را پر می کن

قطعه است که یکی از شعرا
در تاریخ وفات خواجه علیه السلام

چراغ اهل معنی خواجه حافظ
چو در خاک مصلی یافت منزل
که شمع بود از نور تجلی
بجوتار بخش از خاک مصلی

بعون الله تعالی توفیق تمام شد دیوان خواجه حافظ شیرازی علیه السلام
حسب الفرائض خباب مطاب سلاک السادات العظام و خلاصه
الاعیان الکرام آقای قایمیرزا علی نقی صاحب تاج شیرازی
الشیرازی پیری میس اداره مبارکه و مطبعه منظری میسری

تاریخ یوم خمیس چهارم شهر ربیع الثانی ۱۳۲۵

کتابه العبد المذنب اقل الکتاب علیه ضابط

صنیاء الادباء ابن المرحوم

آقای میرزا ابوالحسن شیرازی

طاب الله

تمت

بِحَمْدِ اللَّهِ تَعَالَى وَحُسْنِ تَوْفِيقِهِ

غزلیات عکسی
صدر العرفاء و ذخر الشعراء
خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی علیہ الرحمہ
اتمام رسید و در مطبع خورشید
مطبع مظفری در بند معمورہ
مبے

بر نیو طبع آراستہ گردید
فی ۱۳۲۶

